

دیوان مخلص کاشانی

تألیف

میرزا محمد مخلص کاشانی

(درگذشته ۱۱۵۰ هـ.ق)

مقدمه، تصحیح و تحشیه

حسن عاطفی

زبان و ادبیات فارسی
(۲۳)

میرزا محمد (در گذشتهٔ ۱۱۵۰ هـ.ق) متخلّص به مخلص، شاعر پیرو سبک هندی (اصفهانی) اواخر عهد صفوی در قرن دوازدهم هجری است. مخلص کاشانی اصلش از قریهٔ نراق است. دوران جوانی، تحصیل علم و فراگیری فنون شاعری را در کاشان گذراند، شهری که در عهد صفویان از مراکز معتبر علمی و فرهنگی و کانون شعر و ادب بود.

چون آوازه و شهرت شاعر بالا گرفت، به اصفهان فراخوانده شد که تا پایان عمر در پایتخت صفویان ماندگار شد. از خیل شاعران نامی همعصرش می‌توان حزین لاهیجی و نجیب کاشانی را نامبر کرد.

در نظر تذکره نگاران، مخلص کاشانی دارای طبعی موزون و کلامی از هر گونه ابهام به دور است. به صنایع لفظی، به ویژه صنعت ایهام، توجه دارد. هنرش بازی با الفاظ است. خالق مضامین تازه است و آنها را از دیگران به عاریت نپذیرفته.

دیوان حاضر مشتمل بر مجموعهٔ غزلیات، قطعات و رباعیان مخلص کاشانی است.

میراث
مکتوب
(۸۳)

دیوان مخلص کاشانی

میرزا محمد مخلص کاشانی

۱۲

۰۰۰	۳
۴۹	۱۱

Persian Literature & Linguistics

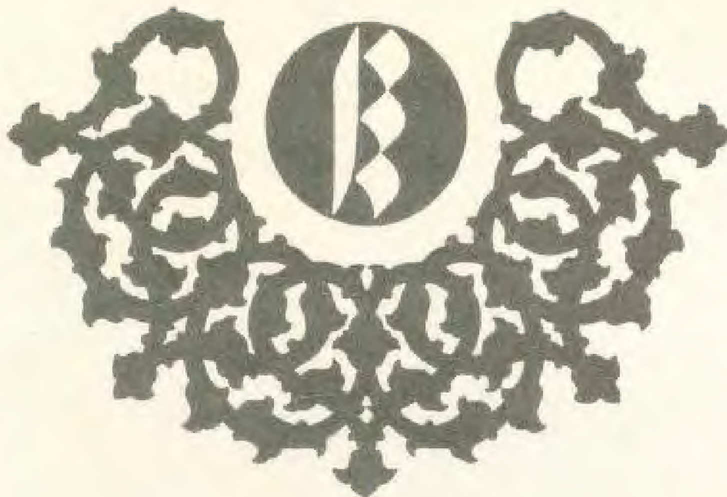
(23)

Mirzā Moḥammad (d. 1150 A.H.), whose pen name was moxleṣ, was a follower of Hendi (Iṣfahāni) style in poetry of late Ṣafavid are in 12 centurey A.H. Moxleṣ-e Kāšāni had his origins in Narāq. He spent his early years of life in Kāšān, which was in Ṣafavid era one of the reputable centers of scince and culture and a focus of poets and men of letters, studying and learning the art of poetry.

Once famoue enough, he was called to Iṣfahan, the capital of the Ṣafavi, and remained there upto the end of his life . Two of his contemporary famous poets were Ḥazin-e Lāhiǰi and Naǰib-e kāšāni.

To authors of biographies, Moxleṣ-e kāšāni was a talented poet which had no ambiguity in his words, who knew various literary arts, especially equivoke, and was skillful in use of words. He has created some new contexts and has not borrowed them from others.

The present work includes lyric poems. elegies and quatrains of Moxleṣ-e kāšāni.



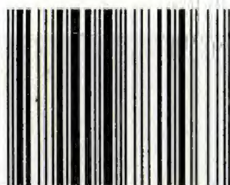
DIVĀN-E MOXLEṢ KĀŠĀNI

Mirzā Moḥammad Moxleṣ Kāšāni

(Dead in 1150 A.H.)

Edited by

Ḥasan ʿĀṭefi





Mirāṯ-e Maktub

Tehran, 2000



بسم الله الرحمن الرحیم

دیوان مخلص کاشانی

تألیف

میرزا محمّد مخلص کاشانی

(درگذشتهٔ ۱۱۵۰ هـ.ق)

مقدّمه، تصحیح و تحشیه

حسن عاطفی



دیوان مخلص کاشانی

تألیف: میرزا محمد مخلص کاشانی «درگذشتهٔ ۱۱۵۰ هـ. ق»

مقدمه، تصحیح و تحشیه: حسن عاطفی

ناشر: میراث مکتوب

چاپ اوّل: ۱۳۷۹

تعداد: ۲۰۰۰ نسخه

شابک: ۲ـ۴۶ـ۶۷۸۱ـ۹۶۴

چاپ و صحافی: سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

نشانی ناشر: تهران، ص. پ: ۵۶۹ـ ۱۳۱۸۵، تلفن: ۳ـ ۶۴۹۰۶۱۲

دورنگار: ۶۴۰۸۷۵۵

E-Mail: MirasMaktoob@apadana.com

http://www.apadana.com/MirasMaktoob

* * * * * *

مخلص کاشانی، محمد، ـ ۱۱۵۰ ق.

[دیوان]

دیوان مخلص کاشانی / میرزا محمد مخلص کاشانی؛ مقدمه، تصحیح و تحشیه حسن عاطفی ـ تهران: میراث مکتوب، ۱۳۷۹.

۲۱۰ ص.ـ مصور ـ (میراث مکتوب؛ ۷۲. زبان و ادبیات فارسی؛ ۲۲)

ISBN 964-6781-46-2

فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا

ص.ع. لاتینی شده: Divān-e Moxleṣ Kāšānī.

کتابنامه: ص. [۲۰۷]ـ ۲۱۰.

۱. شعر فارسی ـ قرن ۱۲. الف. عاطفی، حسن، ۱۳۱۸ ـ ، مصحح. ب. عنوان.

۹ د / PIR ۶۷۷۲ ۸ فا ۱/۵

۱۳۷۹ د ۲۸۷ م

۱۳۷۹

کتابخانه ملی ایران ۸۱۷۳ـ۷۹ م



دریایی از فرهنگ پرمایهٔ اسلام و ایران در نسخه‌های خطّی موج می‌زند. این نسخه‌ها، در حقیقت، کارنامهٔ دانشمندان و نوابغ بزرگ و هویت‌نامهٔ ما ایرانیان است. بر عهدهٔ هر نسلی است که این میراث پرارج را پاس دارد و برای شناخت تاریخ و فرهنگ و ادب و سوابق علمی خود به احیا و بازسازی آن اهتمام ورزد.

با همهٔ کوششهایی که در سالهای اخیر برای شناسایی این ذخایر مکتوب و تحقیق و تتبع در آنها انجام گرفته و صدها کتاب و رساله ارزشمند انتشار یافته هنوز کارنا کرده بسیار است و هزاران کتاب و رسالهٔ خطّی موجود در کتابخانه‌های داخل و خارج کشور شناسانده و منتشر نشده است. بسیاری از متون نیز، اگرچه بارها به طبع رسیده منطبق بر روش علمی نیست و به تحقیق و تصحیح مجدّد نیاز دارد.

احیا و نشر کتابها و رساله‌های خطّی وظیفه‌ای است بر دوش محققان و مؤسسات فرهنگی.

مرکز نشر میراث مکتوب در راستای این هدف در سال ۱۳۷۴ بنیاد نهاده شد تا با حمایت از کوششهای محققان و مصححان، و با مشارکت ناشران، مؤسسات علمی، اشخاص فرهنگی و علاقه‌مندان به دانش و فرهنگ سهمی در نشر میراث مکتوب داشته باشد و مجموعه‌ای ارزشمند از متون و منابع تحقیق به جامعهٔ فرهنگی ایران اسلامی تقدیم دارد.

مرکز نشر میراث مکتوب

فهرست مطالب

رباعیّات	**شمارهٔ رباعیّات**	**صفحه**
نظر به نامهٔ این خاکسار نیست تو را	۱	۳۱۳
گویند که نیست ره به جنّت غم را	۲	۳۱۳
ای آن‌که هوس همیشه کار است تو را	۳	۳۱۳
تا دیده‌ام این دهر پر از شیون را	۴	۳۱۳
عید است و ز عیش هر طرف گلزاری‌ست	۵	۳۱۴
کی مخلص را زفقر بر دل بار است	۶	۳۱۴
مخلص ز چه آرمیده‌ای؟ باید رفت	۷	۳۱۴
یا رب کششی، که نفس کافر کیش است	۸	۳۱۴
گر هست تو را ز صدق و اخلاص سرشت	۹	۳۱۴
مَگشا به طلب لب نه به راحت نه به رنج	۱۰	۳۱۴
آصف که کَفَش گهر چو باران بارد	۱۱	۳۱۵
سرمایهٔ زندگی عبادت باشد	۱۲	۳۱۵
نی همچو عوام حرف می‌باید زد	۱۳	۳۱۵
با کوه گنه به کعبه بارم دادند	۱۴	۳۱۵
«تبریز» به اقلیم جهان می‌ارزد	۱۵	۳۱۵
در عشق، دلم به مدّعایی نرسید	۱۶	۳۱۵
صد لعن به کوفیان که صفها بستند	۱۷	۳۱۶
قصّاب ز کشته کارد چون برگیرد	۱۸	۳۱۶
گفتم که عجب مهی‌ست، ای سرو بلند	۱۹	۳۱۶
مخلص شب عید اگر به خدمت نرسید	۲۰	۳۱۶

مقدّمه

میرزا محمّد، مخلص کاشانی: از شعرای اواخر قرن یازدهم و نیمهٔ اوّل قرن دوازدهم هجری است که نخست در کاشان می‌زیست و در روزگار جوانی در این شهر به کسب دانش پرداخت و به فنون شاعری آگاهی یافت و ظاهراً در سنین بالای عمر بود که شهرتش موجب شد تا مورد توجّه رجال پایتخت، اصفهان، واقع شود و او را به اصفهان فرا خوانند. مخلص ازکاشان رهسپار اصفهان شد و تا پایان عمر در آنجا بود و به سال ۱۱۵۰ هـ.ق در آن دیار وفات یافت[1]. از زندگی خصوصی او اطّلاع چندانی در دست نیست و در اشعار خود نیز سخنی از زندگی شخصی و دوستان و یاران خود به میان نیاورده، تنها اشاره‌ای به مسافرت خود به تبریز و عتبات عالیات و زیارت خانهٔ خدا ودیگر وقایع جزئی دارد.

برای آشنایی بیشتر به روزگار مخلص و چگونگی شعر و ادب آن عهد و معاصران وی نخست از محیط پرورشی شاعر سخن به میان می‌آوریم و سپس گفتار تذکره نویسان را دربارهٔ او نقل می‌کنیم و در خاتمهٔ کلام، تنی چند از شعرای معاصر مخلص

---

۱. سال فوت از فهرست نسخه‌های خطّی فارسی، احمد منزوی، ج ۳، ص ۲۵۲۲ (به نقل از تعلیقات تذکرة المعاصرین حزین، تصحیح معصومهٔ سالک، ص ۳۳۰.)

معرّفی می‌شوند.

محیط پرورشی شاعر: با توجّه به برخی از مدارک و اسناد بازمانده از روزگاران پیش به‌خوبی روشن است که از عصر سلجوقی به بعد، از کاشان شعرا و دانشمندان بسیاری برخاسته‌اند که این خود حاکی از آن است که این شهر از نظر فرهنگی بسیار غنی بوده است. مع ذلک اطّلاعات دقیقی در این باره نداریم و آنچه می‌دانیم منحصر به اشاراتی است که از صاحبان تذکره‌ها و تاریخ‌نویسان بر جای مانده، از جمله حمدالله مستوفی می‌گوید[1] که جمعی از فضلای کاشان دربارهٔ شعر انوری و ظهیر فاریابی از مجدهمگر سؤال کردند، و از وی خواستند تا نظر خود را در این مورد بیان کند، و آن پرسش این است:

ای آن زمین وقار که بر آسمان فضل — ماه خجسته منظر و خورشید انوری
جمعی ز ناقدان سخن گفتهٔ ظهیر — ترجیح می‌نهند بر اشعار انوری
جمعی دگر بر این سخن انکار می‌کنند — فی الجمله در محلّ نزاعند و داوری
رجحان یک طرف تو بدیشان نما که هست — زیر نگین طبع تو، ملک سخنوری
ما را در این مجادله فریادرس تو باش — نه پادشاه ملک سخن مجد همگری؟

این سؤال از مولانا شمس الدّین کاشانی است و بنا به گفتهٔ محمّدبن بدر جاجرمی در مونس الاحرار[2]، این سؤال را از امامی هروی نیز کرده است.

از شعرای متقدّم کاشان کسانی چون:

ادیب نطنزی، خواجه جلال الدّین ورکانی، سعدالدّین نطنزی، سیّد جمال الدّین کاشانی، شیخ ارسلان و دیگران را می‌شناسیم که آثار اندکی از آنان باقی مانده است، امّا اوج ترقّی و شکوفایی شعر و ادب در کاشان از قرن دهم هجری یعنی از روزگار صفویّه آغاز شده است.

در عهد صفوی کاشان مورد توجّه پادشاهان این دودمان و از مراکز صنعتی و تجاری کشور بود و همچنین از نظر فرهنگی و علمی، خواه شعر و ادب، خواه علوم دینی

۱. تاریخ گزیده، چاپ تهران، ۱۳۶۴، ص ۷۴۹ - ۷۵۰.
۲. ج ۲، ص ۸۷۸.

ودانشهای متعارف زمان، بسیار غنی بود و در شعر و ادب به گونه‌ای بود که شعرای بزرگی از دیگر نقاط برای کسب فنون شاعری بدین دیار روی می‌نهادند و حتّی برخی از آنان در این سامان سکونت دائم اختیار می‌کردند، و بعضی پس از تکمیل و فراغت از فنون شاعری، رهسپار دیار خود یا دربار سلاطین هند می‌شدند. کسانی چون:

وحشی بافقی، عبدالباقی نهاوندی، شاه طاهر دکنی، نظیری نیشابوری، طالب آملی، صرفی ساوجی، داعی انجدانی، ملّا حیاتی گیلانی، شیخ علینقی کمره‌ای، حیرتی تونی و بسیاری دیگر از شعرا که ترجمهٔ احوال آنان در تذکره‌های این عهد از جمله: تذکرهٔ خلاصة الاشعار تقی الدّین حسینی کاشانی آمده است.

در این دوره شاعرانی چون: محتشم، کلیم، مسیح، میرحیدر معمّایی، سنجر، میرمعصوم، وحشتی، ابوتراب بیگ فرقتی، میریحیی، غضنفر کله‌جاری، شریف، حاتم، شعوری، شعیب، فهمی، شجاع، رضایی، سرمد، سروری، میر غروری، تجلّی، مظفّرحسین و دیگران از کاشان برخاسته‌اند.

این وضع ادبی کمابیش ادامه یافت و در اواخر قرن یازدهم و اوایل قرن دوازدهم هجری کسانی مانند: قصّاب، نجیب و مخلص در این سامان به‌ظهور رسیده‌اند، که این سه تن، معاصر با شیخ‌علی‌حزین بوده‌اند.

سخن تذکره‌نویسان و مخلص

تذکرهٔ حزین:[1]

«مخلصای کاشی، میرزا محمّد نام داشت. مرد هموار نیکو خصال بود. طبعی به سخن آشنا و رغبت و میلی مفرط به شعر[2] داشت، اشعار خوب دارد. سلیقه‌اش را در شعر قصوری نبود، لیکن چون از سرمایهٔ دانشوری عاریست و صنعت ایهام را به‌جدّ گرفته، گاهی بلکه اکثر سخنش با وجود تناسب الفاظ، سبک و خام می‌افتد، واگر او را تربیت افاضل فیض‌گستر و ملوک دانشور فرا رسیدی، و نفس او را کیفیّتی حاصل آمدی،

۱. ص ۷۷.

۲. در متن: شعراء.

از فـارسان و سـایفان مـضمار سـخن گـستری گشتی. بـه وسـیلهٔ بعضی قـصایدش، اعتمادالدّوله محمّد مؤمن خان شاملو او را از کاشان به اصفهان طلب فرموده، رعـایت نمود. مدّتی در آن شهر بود، و با راقم حروف آشنا و انیس شد، تا آنکه در مراحل ستّین، وداع جهان بی‌بقا نموده، در مقبرهٔ جامع عتیق اصفهان مدفون گشت. این چـند بـیت از دیوان اوست.»[۱]

آتشکده:[۲]

«مخلص اسمش میرزا محمّد و اصلش از قریهٔ نراق، طبعش موزون است. امّا چـون شیوهٔ موزونان زمان شاه سلطان حسین صفوی غیر طریقهٔ شعرای فصاحت شعار است، اگرچه صاحب دیوان است، امّا شعر ممتاز به سلیقهٔ حقیر کم دارد[۳]. و به این چند شعر از ایشان اکتفا رفت».[۴]

در تذکرهٔ شمع انجمن[۵]، مخلص با تصوّر دو شخصیّت، یکـی تـحت عـنوان «مـخلص قمی» و دیگری «مخلص» بدین‌گونه معرّفی شده است:

---

۱. ده بیت از شعر مخلص نقل شده است.

۲. تألیف لطفعلی‌بیگ بن آقاخان بیگدلی‌شاملو متخلّص به آذر.

۳. آذر وکسانی که چنین تـصوّری از شـعر شـاعران عـصر صـفوی دارنـد. بـیشتر شـعرای دورهٔ بـازگشت ادبـی می‌باشند که به سبک عراقی و خراسانی توجّه داشته‌اند. آذر حـتّی در مـورد اسـتادی چـون صـائب چـنین می‌گوید: «از آغاز سخن گستری ایشان خیالات متینهٔ فصحای متقدّمین مسدود، و قواعد مسـلّمهٔ اسـتادان سابق مفقود، و مراتب سخنوری بعد از جناب میرزای مشارٌالیه که مبدع طریقهٔ جدیدهٔ ناپسندیده بود، هـر روزه در تنزّل، تا در این زمان بحمدالله چون حقیقت شیء حافظ شیء است، طریقهٔ مخترعهٔ ایشان بالکلّیّه مندرس و قانون نفسانی اوست...»!! ـ آتشکدهٔ آذر، چاپ سادات ناصری، ج ۱، ص ۱۲۵ ـ ۱۲۲.

۴. سه بیت نقل شده است ـ شادروان دکتر سادات ناصری در پاورقی آتشکده(ص ۱۲۹۳) می‌گوید: «از شاعران اواخر عهد صفوی است. ارباب تذکره او را از مردم کاشان نوشته‌اند، امّا مرحوم آذر با آنکه وی را نـراقـی نوشته، حال وکارش را در ضمن شاعران قم بیاورده است. صاحب ریاض الشّعرا[علیقلی خان واله داغستانی] نوشت: «مخلص کاشی در زمان خاقان مالک رقاب از کاشان به اصفهان آمده، نشو ونما کرد و با مـوزونان آنجا همطرح شده، کار سخن را رونقی داد. اشعارش خالی از ادا وکیفیّتی نیست. دیوانش به دو ـ سه هزار بیت می‌رسد. او راست...».

۵. اثر امیر الملک سیّدمحمّد صدّیق حسن خان بهادر، ۱۲۹۲ هـ. ق.

۱. «مخلص: میرزا محمّد قمی[۱] اصلش از قریهٔ نراق است. طبع موزون داشت، امّا اشعار ممتاز کم دارد. از اوست:

گل را چسان به روی تو نسبت دهد کسی — تـو شـمع آفـتابی و او شـعلهٔ خسـی

گفتی که از من آنچه شنیدی، به کس مگو — حرفی نگفته‌ای که توان گفت بـا کسـی[۲]

۲. «مخلص: میرزا محمّد از عالی تلاشان خطّهٔ کاشان است. قیاس صحیحش منتجّ مضامین تازه، وکلام ملیحش مفید حـلاوت بـی‌انـدازه، مـرد هـموار نـیکوخصال بـود، وطبعی به سخن آشنا، و میلی مفرط به شعر داشت. حزین گوید:

«اشعار خوب دارد و سلیقه‌اش قصوری ندارد، لیکـن چـون از سـرمایهٔ دانشـمندان عاریست، اگر او را تربیت افاضل فیض‌گستر فرا رسـیدی و نـفس او را کـیفیّتی حـاصل آمدی، از فارسان مضمار سخن گستری گشتی. به وسیلهٔ بعض قصایدش محمّد مؤمن خان شاملو او را از کاشان به اصفهان طلب فرموده و رعایت نمود. مدّتی در آن شهر بود با راقم آشنا و انیس شد، تا آنکه وداع جهان بی‌بقا نمود. انتهی. دیوان غزلش به نظر رسید. سیر تمامش از تنگی فرصت اتّفاق نیفتاد و چند بیت عجالة الوقت فراگرفته شد.»[۳]

عنوان «قمی» برای مخلص از آن جهت می‌باشد که از دورهٔ افشاریّه و زندیّه به بعد، نراق از توابع قم محسوب شده است و لطفعلی بیگ آذر بیگدلی هنگام تألیف آتشکده، ترجمهٔ حال مخلص را در بخش شعرای قم نگاشته و برخی از تذکره نویسان دیگر هم به شیوهٔ آذر، مخلص را «قمی» ذکر کرده‌اند.[۴]

---

۱. در تذکرهٔ سخنوران قم، به نقل از شمع انجمن، میرزا محمّدتقی ضبط شده است، ص ۲۸۲.

۲. ص ۴۳۳.

۳. یازده بیت نقل شده است، ص ۴۳۸ شمع انجمن.

۴. ترجمهٔ حال مخلص، تذکرهٔ سخنوران قم، تألیف آقای محمّدعلی مجاهدی(پروانه). در ایـن تـذکره ـ صفحهٔ ۲۸۳ ـ در شرح حال مخلص کاشانی که به نقل از گلزار جاویدان تألیف محمود هدایت آمـده، دو مـخلص: کاشانی و قمی معرّفی شده که جناب پروانه به این اشکال اشاره فرموده، امّا نکتهٔ دیگر آنکه موضوع آشنایی و انس مخلص(شاعر قـرن ۱۲) بـا امـیر المـلک(سـیّدمحمّدصدّیق حسـن خـان بـهادر) کـه در سـال ۱۲۹۲ هـ.ق(قرن ۱۳) تذکرهٔ شمع انجمن را تألیف کرده، صحیح نیست. محمود هدایت، آشنایی مخلص را با حزین، آشنایی مخلص با امیرالملک تصوّر کرده است.

تذکرهٔ نتایج الافکار[۱]

«طراوت بخش خیابان معانی، مخلص کاشانی، که از عالی‌طبعان آن دیار، و از فصحای بلاغت شعار بوده، طبع متینش به تلاش مضامین تازه آشنا، وکلام رنگینش به لطافت بی‌اندازه همنوا، این چند بیت از کلام دلپذیرش به ملاحظه درآمد.»[۲]

تذکرهٔ سرو آزاد[۳]

«مخلص ـ میرزا محمّد کاشانی ـ از عالی‌تلاشان خطّهٔ کاشان است. قیاس صحیحش منتجّ مضامین تازه، وکلام ملیحش مفید حلاوت بی‌اندازه. دیوان غزلش به نظر رسید، سیر تمامش از تنگی فرصت اتّفاق نیفتاد. چند بیت عجالة الوقت فراگرفته شد.»[۴]

تذکرهٔ حسینی[۵]

«واقف آیین خوش‌تلاشی، شاعر صاحب دیوان، مخلص کاشی، سخن‌سنج نادره‌گوست. این مطلع از وی است:

دلم فشردهٔ آن پنجهٔ نگارین است　　　مخمّسی که به دل ناخنی زند، این است

وله

چگونه خواجه به حرف[۶] سخا عَلَم گردد　　　که چون سؤال کنی، حاتم اصمّ گردد

وله

مدار هر که چون خاتم به دست دیگران باشد

به جای لقمه‌اش انگشت حیرت، در دهان باشد»

---

۱. تألیف محمد قدرت الله گوپاموی هندی، ص ۶۵۱.

۲. سه بیت شعر نقل شده است.

۳. از: میرغلام علی آزاد بلگرامی، متوفّی ۱۲۰۰ ه‍.ق.

۴. شانزده بیت نقل شده است، ص ۱۲۵.

۵. نقل از نسخهٔ خطّی کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران به شمارهٔ ۵۴۸۲/۳ تألیف میرحسین دوست. شعبان ۱۱۶۳ ه‍.ق و به خط رامجی داس شاهجهان آبادی، تاریخ کتابت نسخهٔ خطّی ۱۱۸۱ ه‍.ق.

۶. متن دیوان: جود، تذکرهٔ سرو آزاد: به اسم.

تذکرهٔ شعرای کشمیر[1]

«مطلع خورشید معنی تلاشی، مخلصای کاشی، شاه عبّاسی است در کاشانهٔ سخن؛ که بارگاهش دیوان، باشد. در آن امرای ابیات، از دو مصرع رنگین الفاظ دوتهی لعل‌گون پوشیده، گرم رنگین جلوگی، و صحنش که عبارت از صفحات باشد، به آب پاشی سازندگان ورفت وروب مهره‌کشان، چون سطح آینه، روشن فرمای دیدهٔ بالغ نظران.»(۵۱ بیت از وی نقل شده است، ص ۳۶۴).

مجمع النفائس[2]

مخلص کاشی. او گویا از شعرای عهد سلطان حسین میرزای صفوی است، که در معنی خاتم سلسلهٔ صفویّه بود. لهذا نصرآبادی احوال او را در تذکرهٔ خود ننوشته. اکثر اشعارش به طرز سلمان و شیخ کمال خجندی و امیر حسن دهلوی است. دیوانش از ایران چهل سال است که به هندوستان رسیده، آنچه دیده شده، در بند الفاظی تازه است، حتّی در بعضی بنای شعر را بر لهجه گذاشته، چنانکه بیاید ـ ان‌شاءالله تعالی ـ ابیاتش قریب چهارهزار خواهد بود...».

تاریخ ادبیّات در ایران[3]

«مخلص کاشانی، میرزا محمّد، متخلّص به مخلص و معروف به «مخلصای کاشی» از شاعران نیمهٔ نخستین از سدهٔ دوازدهم هجری است. در دوران پادشاهی شاه سلطان حسین(۱۱۰۵ ـ ۱۱۳۵) اعتماد الدّوله محمّد مؤمن خان شاملو او را از کاشان به اصفهان خواند و او در پایتخت مدّتی از رعایت و نگاهداشت اعتماد الدّوله برخوردار و با حزین لاهیجی معاشر و انیس بود و حزین در شرح حالش گفته است که مخلص در مراحل شصت سالگی در اصفهان بدرود حیات گفت و در مقبرهٔ جامع عتیق آن شهر به خاک

---

۱. تذکرهٔ شعرای کشمیر تألیف اصلح، متخلّص به میرزا، ابنِ حاجی محمّد اسلم خان سالم کشمیری، به تصحیح و حواشی سید حسام الدین راشدی، ۱۳۴۶ خورشیدی، کراچی.

۲. مجمع النفائس تألیف سراج الدّین علیخان آرزو در سال ۱۱۶۴ ه.ق ـ نقل از پاورقی تذکرهٔ شعرای کشمیر ـ ص ۳۷۱.

۳. تألیف دکتر ذبیح‌الله صفا، ج ۵/۲، ص ۱۳۸۶.

سپرده شد و هم او درباره‌اش گفته: «طبعی به سخن آشنا و رغبت و میلی مفرط به شعرا داشت، اشعار خوب دارد، سلیقه‌اش را در شعر قصوری نبود، لیکن چون از سرمایهٔ دانشوری عاری است و صنعت ایهام را به‌جدّ گرفته، گاهی بلکه اکثر سخنش با وجود تناسب الفاظ سبک و خام می‌افتد...» دیوان غزلها و مفرداتش به شمارهٔ add 19620 در کتابخانهٔ موزهٔ بریتانیا ملاحظه شد، که در حدود ۲۵۰۰(دو هزار و پانصد) بیت دارد...». الذّریعه[۱]

در الذّریعه به نقل از تذکرهٔ حزین شرح مختصری دربارهٔ مخلص آمده و مآخذ معرّفی شاعر ذکر گردیده است. همچنین صاحب الذّریعه به وجود دو نسخه از دیوان شاعر، یکی در شوشتر نزد شیخ مهدی شرف الدّین که قبل از ۱۱۵۰ ه.ق کتابت شده و دیگری در کتابخانهٔ مجلس شورای ملّی(نسخهٔ مورد استفادهٔ چاپ کتاب) اشاره کرده است.

شاعرانی دیگر با تخلّص مخلص

۱. مخلص اصفهانی، نادرعلی طهماسبی، تولّد ۱۳۲۰ ه.ق.

۲. مخلص ایرانی[۲]، از او: چنان گردیده‌ام رسوا...× [مأخذ: صبح گلشن و قاموس الاعلام].

۳. مخلص بادرودی، غلامرضا فرزند علی کلبی و نوهٔ محمّد. تولّد: حدود سال ۱۲۶۲ ه.ق در بادرودِ نطنز. وی از شاعران عصر قاجار کاشان است که در سال ۱۳۳۷ ه.ق درگذشته و مدّاح اهل بیت عصمت و طهارت و ائمّهٔ دین ـ علیهم السّلام ـ بوده است.

۴. مخلص بخارایی، ملّا یعقوب اطلس فروش.

۵. مخلص تبریزی ـ میرزا محمد صادق مینا گوید: در عهد قاسم خان(۱۰۳۸ ـ ۱۰۴۱ ه) مخلص حسین تبریزی بخشیگری بنگاله یافت و به این دیار رسید، به لطف طبع موصوف بود... ـ صبح صادق ـ در اواخر شعبان هزار و چهل و شش(۱۰۴۶ ه) شاهزاده اورنگ‌زیب وی را از دولت‌آباد به حجابت روانهٔ بیجاپور کرده است. پدرش ملّا

۱. الذّریعه الی تصانیف الشّیعه، تألیف علّامه شیخ آقابزرگ تهرانی، ج ۹ـ۳، ص ۱۰۲۱.

۲. شناخته نشد.

کلب‌علی نام داشته و از منصب‌داران عمدهٔ شاهجهان بوده.... ـ حدیقة السّلاطین، به نقل از کاروان هند از احمد گلچین معانی ـ ص ۱۲۷۱.[۱]

۶. مخلص تبریزی، زهرا بیگم دختر میرزا احمد آقا معروف به مولوی و زوجهٔ میرزا ابوالقاسم بن میرزا محمود تبریزی نجفی. دیوانش به نام شکوفهٔ غم، قرن چهاردهم.

۷. مخلص تبریزی، میرزا یوسف، قرن سیزدهم.[۲]

۸. مخلص تفرشی، میرزا سیّدمهدی، ابن وکیل‌لشکر مصطفی‌بن‌حسن‌حسینی لاهوتی تفرشی، وفات ۱۳۲۰ ش.

۹. مخلص سهرندی، سیّد احمدحسین فرزند سیّد محمّدحسین، قرن دوازدهم.

۱۰. مخلص سوستانی، شیوک‌رام فرزند چندربهان«عاجز» سوستانی، قرن دوازدهم.

۱۱. مخلص شیرازی، میرزا محمّد نبی(محمّدامین)، وفات ۱۲۲۹ هـ.ق.

۱۲. مخلص کشمیری، قاسم خان. [اصلش آذربایجانی است]

۱۳. مخلص کلکته‌یی، مخلص الدّوله سیّد سرفرازحسین‌خان بهادر در خدمت واجدعلیشاه حکمدار کلکته.

۱۴. مخلص لاهوری، آنندرام از قوم کهتری، وفات ۱۱۶۴ یا ۱۱۴۰ هـ.ق.

۱۵. مخلص لاهوری، انباهی‌داس که از قوم هنودبود و از دوستان خوشگو و منشیگری ابوالبرکات خان صوفی دهلوی را داشت، قرن دوازدهم.

۱۶. مخلص میربخشی، مخلص خان میربخشی عالمگیر، قرن یازدهم.

۱۷. مخلص نیشابوری، شاه محمود بن اسحاق، ماهر در خطّ نستعلیق و شاگرد مولانا عبدی نیشابوری، قرن دهم.

۱۸. مخلص ... کلاب‌رای از قوم کهتری که خود از دوستان خوشگو بود و پدرش کورداس منشی نوّاب زبردست خان خلف ابراهیم خان، قرن دوازدهم.[۳]

---

۱. چنین تصوّر می‌شود که مخلص تبریزی(شمارهٔ ۵) و مخلص میربخشی(شمارهٔ ۱۶) هر دو یک نفر باشند.

۲. شرح در تذکرهٔ شعرای آذربایجان ـ محمّد دیهیم. ج ۲ ـ ص: ۵۸۳.

۳. جز مخلص بادرودی و مخلص تبریزی(شمارهٔ ۵) مأخذ بقیّه، فرهنگ سخنوران، دکتر عبدالرّسول خیّام پور، چاپ اوّل، ص ۵۳۰ و چاپ دوم، صفحات ۸ ـ ۸۲۷ است.

شعرای معاصر مخلص

حزین لاهیجی:

محمّد مدعوّ به علی یا محمّدعلی حزین از علما و شعرای بزرگ قرن دوازدهم هجری است که نسبش به شیخ زاهد گیلانی می‌رسد. پدرش ابوطالب و از مردم لاهیجان بود که در اصفهان سکونت داشت و شیخ محمّدعلی به سال ۱۱۰۳ ه.ق در این شهر به دنیا آمد. وی تحصیلات علمی خود را از کودکی آغاز کرد و بعد از پدر خویش، نزد کسانی چون:

میر کمال الدین حسین فسوی (متوفّی ۱۱۳۴)، شیخ عنایت الله گیلانی، امیرسید حسین طالقانی، میرزا محمّدطاهر قاینی و دیگران علوم نقلی و عقلی را فراگرفت. حزین در زندگی خود با حوادث بسیاری روبه‌رو شده، و به نقاط مختلفی از ایران و هند و عراق و حجاز سفر کرده است. در سال ۱۱۲۷ حزین پدر خود را از دست داد، و دو سال بعد هم مادرش بدرود زندگی گفت. وی با مادر بزرگ خود و برادرانش اصفهان را ترک کرد و به شیراز رفت. پس از مدّتی، آنجا نیز موافق طبعش واقع نشد و دوباره به اصفهان بازگشت و در این شهر به سر می‌برد که حملهٔ افغانان به اصفهان شروع گردید و شهر در محاصره قرار گرفت و کار دشوار شد و خوردنی در شهر باقی نماند و مردم بسیاری هلاک شدند و حزین نیز مانند دیگران سختیها دید، و در اثر بروز بیماری در شهر، مادر بزرگ او و دو برادرش نیز درگذشتند. سرانجام ناگزیر شد در محرّم سال ۱۱۳۵ که پایان آن مصائب بود با چند تن از بزرگان شهر با لباس مبدّل به صورت مردم روستایی از شهر خارج شود و خود را به خرّم‌آباد رساند. دو سالی در این شهر سکونت داشت، ولی به علّت حملهٔ سپاه عثمانی به این منطقه، اوضاع این سامان دگرگون شد، و از این پس شاعر مسافرتهایی به عراق عرب و نقاط مختلف ایران کرد و از جمله به خراسان و سپس در حجاز به زیارت خانهٔ خدا مشرّف شد و عاقبت روی به سوی هند نهاد و مدّتها در شهرهای مختلف آنجا زیست. وی در طول اقامت خود در هند، چهارده سال در دهلی به‌سر برد. مدّتی در اکبرآباد بود، سپس به بنارس رفت و از آنجا رهسپار عظیم‌آباد پتنا

شد، ولی در اینجا به‌واسطهٔ استبداد فرمانروای شهر نتوانست بماند و دوباره روی به سوی بنارس آورد و تا آخر عمر در این شهر بود، تا اینکه در جمادی‌الاولی سال ۱۱۸۰ بدرود زندگی گفت. حزین یکی از شعرا و علمای پرکار این عهد است و با وجودی که بیشتر اوقات خود را در سیر و سیاحت و در سفر گذرانیده، باز آثار بسیاری در رشته‌های مختلف علوم، از وی ذکر کرده‌اند. به گونه‌ای که شکل اغراق‌آمیز به خود گرفته است. از آثار حزین: کلیّات اوست که در هند به چاپ رسیده و شامل سه قسمت است:

۱. تاریخ احوال حزین

۲. دیوان اشعار، شامل قصاید و غزلیّات و مثنویها و قطعات و اشعار متفرّقه در حدود سیزده‌هزار بیت.

۳. تذکرهٔ حزین

در دیوان شاعر، اشعار عربی نیز به چشم می‌خورد. بهترین نوع سخن حزین، غزل اوست که نسبت به شعر شاعران همعصرش ساده‌تر و روان‌تر است، و از پیچیدگی و ابهام به‌دور است و بیشتر رنگ عاشقانه دارد. همچنین نثر حزین ساده و دور از تعقید و تکلّف می‌باشد.[۱]

عالی نیشابوری:[۲]

میرزا ابوالمعالی، متخلّص به «عالی»، از یک خاندان اصیل نیشابوری برخاست که نسب خود را به فرید الدین عطّار، شاعر بزرگ می‌رسانید و او خود عارف و عالم فاضلی بود که با فرّخ‌سیر (نهمین پادشاه گورکانی هند) پیش از جلوس بر تخت پادشاهی، ملازم و مجالس بود، و در عهد سلطنتش (۱۱۲۴ ـ ۱۱۳۱) مقام و مرتبه‌ای بلند داشت، و خطاب

۱. برای اطّلاع بیشتر از زندگی و آثار حزین به: الف ـ حزین لاهیجی ـ زندگی و زیباترین غزلهای او فراهم آوردهٔ م. سرشک (شفیعی کدکنی). ب ـ دیوان حزین به تصحیح ذبیح الله صاحبکار. ج ـ تاریخ وسفرنامهٔ حزین، تحقیق و تصحیح علی دوانی، رجوع شود.

۲. برای اطّلاع بیشتر نگاه کنید به تاریخ ادبیّات صفا ـ ج ۵/۲ ـ ص ۱۳۸۹.

«وزارت خان» یافت. دیوان او شامل قصاید و مقطّعات و غزل و رباعی و مفردات می‌باشد. بعضی از قطعاتش در ستایش «فرّخ‌سیر» و نیز حاوی تاریخهایی میان سالهای ۱۱۲۴ تا ۱۱۲۷ است. شعر عالی نیشابوری به نسبت با شاعران معاصرش، خوب واستوار است.

محمّدمسیح «صاحب» کاشانی:

محمّدمسیح از علما و شعرای اواخر قرن یازدهم، و نیمهٔ اوّل قرن دوازدهم هجری کاشان است، که متخلّص به «صاحب» و شاگرد و داماد «آقاحسین خوانساری»(متوفّی ۱۰۹۸ ه.ق) بوده است. حزین لاهیجی که با او ارتباط داشته، و در تذکرهٔ خود اشعاری از وی آورده است و ترجمهٔ حال او را بدین‌گونه نگاشته: «المولی الادیب الفصیح محمّدمسیح ـرحمةالله علیه ـ از اهالی کاشانهٔ کاشان و از تلامذهٔ علّامی آقا حسین خوانساری و به مصاهرت ایشان نیز ممتاز بود. به علوم متداوله، ممارس وفارس مضمار اشعار؛ در انشاء مهارت تمام داشت. به آراستگی و شایستگی، محفل آرای انجمنِ افاضل و مصاحب دانشواران کامل؛ و«صاحب» در شعر تخلّص ایشان است. فقیر در مجلس والد، علّامه ـطاب ثراه ـ، ادراک صحبت آن صاحب کمال بسیار نموده؛ تتبّع قصیدهٔ لامیّهٔ طغرایی[1] فرموده، ابیات خوش در آن قصیده دارد، و شعر فارسی بسیار گفته، اشعار عالی رتبه در آن میان از طبع مستقیمش بر صفحهٔ روزگار به یادگار است. از آن جمله این چند بیت ثبت افتاد....»[2] صاحب از معاصران مخلص بود، چنانکه از سخن مخلص استنباط می‌شود وی با صاحب دوستی داشت و به او با دیدهٔ احترام می‌نگریست. طرح این دو غزل از صاحب که مخلص سروده، دلیلی بر این مطلب است:

---

۱. ابو اسماعیل مؤیّد الدّین حسین بن علی اصفهانی معروف به طغرایی مقتول بین سالهای ۵۱۶ ـ ۵۱۳ ه.ق از ادیبان وفاضلان دورهٔ سلجوقی است. دیوان شعری به عربی دارد وقصیدهٔ معروف او لامیّةالعجم است که با این بیت آغاز می‌شود:

اصالةُ الرَّأیِ صانتنی عَنِ الخَطَلِ   وحِلیَةُ الفَضلِ زانَتنی لَدَی العَطَلِ

۲. تذکرهٔ حزین، ص ۱۲۲ ـ ۱۲۱. دوازده بیت نقل شده است.

۱. به تمکینی پی قتل من آن مغرور می‌آید
که پنداری طبیبی بر سر رنجور می‌آید
رقم گردید حسب‌الامر «صاحب» این غزل «مخلص»
کجا بی‌کار فرما، کار از مزدور می‌آید؟[۱]

۲. کی گیاه عجز می‌روید ز آب و خاک من
شعله را هم چوبکاری می‌کند خاشاک من
گر نکردی لطف «صاحب» تربیت «مخلص» نبود
فکر این رنگین غزل بالقوّهٔ ادراک من[۲]

ملّا محمّدسعید اشرف

پسر ملّامحمّد صالح مازندرانی و نوهٔ ملّامحمّدتقی مجلسی، فاضلی عالی مقام و شاعری خوش‌کلام بود و در خوشنویسی و نقّاشی مهارت بسیار داشت. در روزگار اورنگ‌زیب به هند رفت و به شرف ملازمت او رسید، و به تعلیم زیب النّساء بیگم دختر اورنگ‌زیب مأمور گشت، و روزگار را به فراغت می‌گذرانید، تا آنکه از پادشاه گورکانی هند اجازهٔ بازگشت به ایران گرفت و به اصفهان آمد. نصرآبادی در تذکرهٔ خود، دربارهٔ آمدن ملّا محمّد سعید اشرف می‌نویسد: «در این سال (منظور ۱۰۸۳ هـ.ق سال شروع تذکره) به اصفهان آمده، چند نوبت به مسجد لُنبان آمده، از صحبت ایشان فیض بردیم. در فنّ شعر و معمّا دستی عظیم دارد، «اشرف» تخلّص می‌کند...»[۳]. پس از مدّتی دوباره رهسپار ناحیهٔ «بهار» هند گشته، و در عظیم‌آباد «پتنا» به خدمت شاهزاده خلف شاه عالم، بهادر شاه که در آن زمان در آنجا حکومت داشت، رسید و مورد توجّه و احترام واقع شد و در مجلس خاص شاهزاده، حکم نشستن یافت و در اواخر عمر قصد زیارت خانهٔ خدا کرد، و تصمیم داشت از راه بنگاله به‌سوی مقصد حرکت کند؛ ولی در آغاز حرکت، در

---

۱. غزل: ۱۱۲.
۲. غزل: ۲۵۲.
۳. تذکرهٔ نصرآبادی، ص ۱۸۱.

توابع عظیم‌آباد، به سال ۱۱۱۶ ه.ق درگذشت.

ملّامحمّد سعید اشرف، در سخنش توجّه به گفتار مردم و زبان محاوره دارد و ابیاتی از او به عنوان شاهد مثال در مصطلحات الشّعرا و فرهنگ آنندراج و غیره آمده. دیوان اشرف مازندرانی با کوشش دکتر محمّدحسن سیّدان به سال ۱۳۷۳ خورشیدی از سوی بنیاد موقوفات دکتر محمود افشار در تهران به چاپ رسیده است.

نجیب کاشانی:

نورالدّین محمّد، مشهور به «نورا» و متخلّص به «نجیب» فرزند محمّدحسین از شعرای نیمهٔ دوم قرن یازدهم و ربع اوّل قرن دوازدهم هجری است.

نصرآبادی دربارهٔ او می‌نوسید: «نورای نجیب» تخلّص، ولد خواجه محمّدحسین کاشی، پدرش داخل بزّازخانه است. مرد کدخدایی است؛ در اصفهان به آن امر مشغول بود. اگرچه حضرت «نورا» در حداثت سنّ، و ابتدای نشو و نماست، امّا عندلیب طبعش بلند پرواز و نکته پرداز و با طوطیان هم آواز است. دو سال قبل از این به اصفهان آمده، در خان مشهور به «خان کاشیان» به امر بزّازی مشغول بود، امّا شوخی طبعش نمی‌گذاشت که در آن امر پابرجا باشد...»[1]

ذکر حزین در مورد نجیب:

«نجیبای کاشی[2] نورالدّین محمّد نام داشت به اصفهان آمده، به وسیلهٔ آشنایی میرزا ابراهیم مستوفی الممالک، وکمال التفات او اشتهار یافت و مستوفی مذکور تا بود، در رعایت و حمایت به قصور راضی نشد، در پرورش او مبالغه نمود. صاحب منزل و سامان شده، سکنی اختیار کرد، تا در عشر سبعین از مراحل زندگانی به مرض فالج درگذشت. در اواخر که به سبب آن عارضه لکنتی فاحش داشت، چند دفعه با راقم ملاقی شد. در سخن از اقران و اشباه خود کمی نداشت، بلکه به طرز شاعری آشناتر بود...».

---

۱. تذکرهٔ نصرآبادی، ص ۳۷۲ ـ ۳۷۱.

۲. در تذکرهٔ حزین چاپ تأیید اصفهان، ۱۳۳۴، به غلط «بخشای کاشی» ضبط شده است ـ ص ۷۹.

در تذکرهٔ «روز روشن» آمده است[1] که نجیب به وسیلهٔ میرزا ابراهیم مستوفی الممالک به دربار شاه سلطان حسین صفوی راه یافت، و مورد توجّه واقع شد و مخاطب به خطاب «ملک الشعرایی» گشت و به اقامت در اصفهان، از خیال وطن درگذشت. امّا با توجّه به این بیت شاعر:

ما به اقبال سلیمان شاه در ایران، نجیب　　　خود نماییهای طالع، بر کِه و مِه می‌کنیم

روشن می‌شود که قبل از دربار شاه سلطان حسین با دربار شاه سلیمان صفوی نیز ارتباط داشته است. امّا راجع به سال تولّد و وفات شاعر اطّلاعی دقیق در دست نیست، ولی از قراین می‌توان دورهٔ زندگی او را مشخّص کرد. از جمله نصرآبادی در تذکرهٔ خود ـ که به سال ۱۰۸۳ شروع به تألیف کرده ـ به حداثت سنّ او شاره می‌کند. اگر سنّ او را در آن هنگام بیست و سه سال فرض کنیم، بنابراین تولّد شاعر در حدود سال ۱۰۶۰ ه.ق خواهد شد، و بنا به گفتهٔ حزین که وفات شاعر در دههٔ هفتاد از زندگی بوده، پس بنابراین سال درگذشت نجیب باید در حدود سال ۱۱۳۰ ه.ق باشد. از وقایع مربوط به زندگی نجیب بنا به گفتهٔ نصرآبادی صاحب تذکره، یکی آن که شاعری به نام «لطفعلی بیگ» ولد «اسماعیل بیگ چرکس» بود که در شعر «نجیب» تخلّص می‌کرد، ولی به پاس احترام نورالدّین محمّد، تخلّص نجیب را رها کرد و تقاضای تخلّصی دیگر از نصرآبادی نمود، و دیگر شاعری به نام «حاجی محمّد یوسف مازندرانی» و متخلّص به «ابری» که اخیراً دیوانی از وی در کاشان به دست آمده است[2] قصیده‌ای در مدح ملک الشّعرا نجیبای کاشانی سروده که این دو بیت از آن است:

گشودم فالی از سبع المثانی　　　اشاره شده، لسان الغیب ثانی
لسان الغیب دان میرزا نجیبا　　　که مشهور است در عذب البیانی

---

۱. ص ۸۰۸ ـ ۸۰۷.

۲. در سال ۱۳۶۶ خورشیدی در یکی از خانه‌های قدیم کاشان که به تخریب و تجدید بنای آن اقدام شده بود، مقداری کتاب و اوراق پراکنده به دست آمد، که در میان کتب مذکور «دیوان ابری» با عنوان تحفة‌الاخیار وجود داشت. تاریخ تحریر این دیوان ۱۱۱۸ هجری قمری و ظاهراً به خطّ شاعر می‌باشد. به ـ نقل از یادداشت آقای مهندس سیف الله امینیان رئیس محترم میراث فرهنگی کاشان و نطنز دربارهٔ تحفة الاخیار.

و این شاعر قطعه‌ای نیز در ازدواج «نجیبه» دختر «نجیب» با آقامحمّدرحیم، برادرزادهٔ نجیب به سال هزار و صد و سیزده دارد که در این دیوان چنین آمده: «تاریخ کدخدایی آقامحمّدرحیم، برادرزادهٔ میرزا نجیبا کاشانی به صبیّهٔ میرزا نجیبا در سنهٔ هزار وصد و سیزده».

زفضل واهب اقبال و دانش   جهان خرّمی بالید امروز
نبیند دیده دیگر، اشک حسرت   لب غمدیده تا خندید امروز
به گردون بسته شد، آذین انجم   فروزان شد رخ خورشید امروز
چراغ دودمان، آقا رحیما   که باشد مظهر امّید امروز
چنان آراسته بزم عروسی   که خنیاگر شدش ناهید امروز
بود چشم بد از اقبال او دور   که از اقبال خود، گل چید امروز
بود خود نور ابصار «نجیبا»   «نجیبه» بخت خود زو دید امروز
چو تاریخ قران زهره و ماه   ز من عقل آمد و پرسید امروز
بگفتم سال تاریخش هماندم   «قرین زهره، مه گردید امروز»[1]

در این دیوان مادّه تاریخی نیز در تولّد «سلطان حسین» پسر میرزا نجیبا آمده است. دیوان نجیب در حدود سه‌هزار و پانصد بیت می‌باشد و اوّلین بار به همّت آقای حبیب الله خبّاز کاشانی و سپس در سال ۱۳۷۳ خورشیدی به کوشش آقای احمد کرمی(انتشارات ما) به طبع رسیده است.

قصّاب کاشانی:

یکی دیگر از شعرای معاصر مخلص، «قصّاب کاشانی» است که حزین در تذکرهٔ خود او را بدین گونه معرفی می‌کند:

«ـسعید قصّاب ـشعر بسیاری [از] مردم حفظ داشت و به مجلس شعرا رفته، در گفتن غزلها با ایشان موافقت کردی، مکرّر شعر خود را در خدمت مرحوم میرزا صائبا خوانده،

۱. مادّه تاریخ ۱۱۱۴ می‌شود.

وبا آنکه خطّ و سواد نداشت، دیوان اشعارش بیست‌هزار بیت باشد. هرگز در قوافی و استعمال لفظ به موقع خود، غلط نکردی و سلیقه‌اش با عدم بضاعت، از عهدهٔ ربط کلام و روانی سخن برآمدی. در مراتب دیگر، خود فوق طاقت موزونان صاحب سواد است. ابیات خوب که آن را با کلام شاعر، چندان فرقی نباشد، دارد. آخر ترک پیشهٔ خود کرده، ساکن مشهد مقدّس شده؛ در کهنسالی در آن مشهد مقدّس مدفون شد. اشعارش بر السنه و [افواه] دایر...»[1]

از زندگی قصّاب اطّلاع چندانی در دست نیست، با توجّه به سخن حزین، قصّاب در روزگار پیری از پیشهٔ خود قصّابی دست کشید، و از کاشان رهسپار مشهد مقدّس گردید ودر آنجا اقامت گزید و هم در آن دیار بدرود زندگی گفت. درتأئید این مطلب، از قصّاب دو قصیده در بیاضی[2] نقل شده که در ستایش امام علیّ‌بن موسی‌الرّضا (ع) است. در یکی از قصاید با مطلع:

السّلام ای بارگاهت کعبهٔ جان آمده ... آستانت بوسه‌گاه اهل ایمان آمده

در مقطع آن چنین می‌گوید:

در کنار خوان فیض آثار عالمگیر تو ... دردمند بی‌دل و جانی به مهمان آمده

می‌توانی کرد این بیچاره را روشن چراغ ... تیره‌بخت طرفه‌ای بیرون ز کاشان آمده

که اشاره به رفتن وی از کاشان به مشهد است. و در مورد شاگردی وی از محضر صائب مربوط به اصفهان می‌شود، پس بنابراین قصّاب مدّتی نیز در اصفهان سکونت داشته است. هرچند که صائب مسافرتهایی به کاشان داشته، و شادروان حسین پرتو بیضائی در مقدّمهٔ دیوان قصّاب[3] نیز بدین موضوع اشاره کرده است. قصّاب از شعرای خوش‌ذوق نیمهٔ دوم قرن یازدهم وربع اوّل قرن دوازدهم هجری است، که دیوان او مجموعه‌ای از غزلیّات است، که چیزی در حدود ۲۸۰۰ بیت می‌شود و سخنش از لطافت و روانی برخوردار است. در اشعار قصّاب غزلهایی یافت می‌شود که به همان وزن و قافیه در

---

۱. ص ۱۲۰.

۲. بیاض از قرن سیزدهم متعلّق به افشین عاطفی.

۳. دیوان قصّاب از انتشارات ابن سینا به تصحیح حسین پرتو بیضائی، آذر ۱۳۳۸.

دیوان مخلص نیز وجود دارد؛ احتمال می‌رود که این غزلها در آن روزگار مطرح شده و هردو شاعر در این مورد اشعاری ساخته‌اند، چنانکه قصّاب گوید:

شده‌ست از بس که روز از ماه و ماه از سال رسواتر

مرا هر لحظه گردد صورت احوال رسواتر

مخلص:

شود ناقص سخن در بزم اهل حال رسواتر

که چون صحبت نباشد قال، گردد لال رسواتر

قصّاب:

خوبرویان چون سپاه غمزه را رو می‌دهند

منصب شمشیر داری را به ابرو می‌دهند

با اندکی تغییر در ردیف، مخلص می‌گوید:

وصل زلفش کی دل صد چاک را رو می‌دهد

شانه با این ربط مو می‌گیرد و مو می‌دهد

قصّاب:

تا کی به بزم شوق غمت جا کند کسی   خون را به جای باده، به مینا کند کسی

مخلص:

تا کی به گوشهٔ قفسی جا کند کسی   کو گلشنی که بال و پری وا کند کسی؟

صائب کاشانی:

حزین دربارهٔ وی می‌گوید: «میرزا صائبا، از بلدهٔ کاشان و در اصفهان نشو و نما یافته،

در سلک شعرا معدود و معروف بود. طبعش استقامتی و فکرش، جودتی داشت. ابیات نیک دارد. صحبتش خالی از حالتی نبود. مدّتی شد، که در اصفهان رحلت کرد. از اوست:

از شیشهٔ دل ما، نشنید کس صدایی — مردیم از جدایی، ای سنگدل کجایی؟

محمل گذشت و لیلی نشنید زاری ما — تا گرد کاروان است، ای ناله، دست و پایی

در مذهب نکویان، کفر است چین ابرو — چون گل شکفته‌رو باش، گر همدم صبایی»[1]

محسن تأثیر تبریزی:

وی از شعرای عهد شاه سلطان حسین صفوی است. اجداد وی در زمان شاه عبّاس اوّل صفوی از تبریز به اصفهان رفته‌اند، و تأثیر در اصفهان به دنیا آمده است. او از هر حیث جوانی برازنده و صاحب اخلاق پسندیده بود. شیخ محمّدعلی حزین دربارهٔ وی می‌گوید:

«مولد و موطنش اصفهان و اجداد او از دارالسّلطنهٔ تبریز اند. صاحب آداب حمیده واخلاق پسندیده بود. نوّاب وحیدالزّمان در مقام تربیت او برآمده، دفتر اوارجهٔ[2] عراق را به او مفوّض داشته و بعد از آن به وزارت دارلعبادهٔ یزد رسید. در علم سیاق و انتظام مهامّ دیوانی و حسن معاشرت با انام بی‌قرینه، و با این خاکسار صدیق دیرینه بود، و در اواخر، مدّتی دست از مهمّات دنیا بازداشته، به عزّت و احترام در اصفهان معتکف منزل خویش بود، تا به جوار ملک علّام رحلت نمود. از هر نوع شعر بسیاری گفتی. فکرش به دقایق سخن رسا، و به لفظ و معنی بیشتر از بعض یاران و اقران آشنا بود...»[3]

تأثیر موقعی که مأموریت یزد را پذیرفت به عمران و آبادی آنجا پرداخت و قناتی هم به‌نام تأثیرآباد، احداث کرد، و قطعه‌ای در این مورد ساخته و مادّهٔ تاریخ آن را «تأثیر آباد» ۱۱۱۹ هـ.ق یافته است، ولی در اثر سعایت و بدگویی مخالفان در سال ۱۱۲۰ از مقام

---

۱. تذکرهٔ حزین، ص ۲۲۱.
۲. روزنامه و دفتر حساب یومیّه.
۳. تذکره حزین، ص ۱۶۹.

خود معزول گردید و خود در این باره می‌گوید:

چون خلاص از عمل یزد شدم　　　گشتم آسوده، فتادم به بهشت
پی تاریخ یکی اهل سخن　　　قلم آورد و «تخلّص» بنوشت

وفات تأثیر به سال ۱۱۳۱ ه.ق اتّفاق افتاده است. شاعر معاصرش میرزا داوود اصفهانی متخلّص به «عشق» مادّهٔ تاریخ او را چنین یافته است: (آه از تأثیر آه)= ۱۱۳۱.

کلیّات تأثیر حاوی غزلیّات و قصاید و مقطّعات و رباعیّات و هفت مثنوی است و برگزیدهٔ قصایدش در مدح و منقبت ائمّهٔ اطهار است. اشعار تأثیر در حدود ده‌هزار بیت می‌باشد و در سخنش از زبان محاوره بهره بسیار گرفته است. دیوان تأثیر در سال ۱۳۷۳ با تصحیح آقای امین پاشا اجلالی به زیور طبع آراسته گردیده است.

نورس دماوندی:

«محمّد حسین نورس دماوندی از خوشنویسان و شاعران سدهٔ یازدهم و اوائل سدهٔ دوازدهم هجری است. در جوانی از زادگاهش دماوند به اصفهان رفت و در جرگهٔ شاگردان میرزا صائب تبریزی درآمد، و به سفارش او ملازمت محمّدزمان خان یافت، لیکن چندان در این راه نپایید[1]...» دیوان وی متجاوز از ۳۵۰۰ بیت، شامل: قصیده، ترکیب بند، غزل، مثنویهای کوتاه، قطعه، رباعی و متفرّقات و منشآت می‌باشد. در میان قطعاتش، قطعاتی با تاریخهای ۱۰۸۴ تا ۱۱۰۵ نیز دیده می‌شود. قصاید نورس در مدح ائمّهٔ اطهار و «شاه سلیمان» و «زمان‌خان» مذکور و «صفی‌قلیخان» و «شیخ علی خان اعتماد السّلطنه»(زنگنه) است.

شوکت بخارایی:[2]

خواجه محمّدبن اسحاق بخارایی متخلّص به «شوکت» و معروف به «شوکتا» از

---

۱. تاریخ ادبیّات صفا، ج ۵/۲، ص ۱۳۳۰.　　۲. تاریخ ادبیّات صفا، ج ۵/۲، ص ۱۳۳۳.

شاعران سدهٔ یازدهم و آغاز قرن دوازدهم هجری است. چنانکه خود حکایت کرده[۱]، پدرش در بخارا پیشهٔ صرّافی داشت و او نیز تا چندگاه همان شغل را داشت تا آنکه گرفتار آزار و تاراج ازبکان گردید و ناگزیر زاد و بوم را رها کرد و در سال ۱۰۸۸ به هرات رفت و ملازمت بیگلر بیگی خراسان صفی‌قلیخان شاملو اختیار نمود و مدّتی دراز از مصاحبت و حمایت «راقم مشهدی»[۲] وزیر خراسان برخوردار بود، و او را در قصیده‌های خود مدح نمود و در مجلس او با شاعرانی چون: مقیمای مشهدی و عظیمای نیشابوری همنشین بود و در مصاحبت همین وزیر و شاعر دانشمند، تخلّص پیشین خود را که «تارک» بود، رها کرد و «شوکت» تخلّص نمود؛ ولی پس از چند سال از این‌گونه ملازمتها کناره جست، و بی هیچ توشه‌ای از خراسان عازم عراق گردید و به اصفهان رفت و در مقبره‌ای که منسوب به «شیخ علی بن سهل بن ازهر»-قدّس سرّه- و در خارج شهر اصفهان بود، سکونت وگوشه‌گیری اختیار کرد. وی گاهی با شعرا و افاضل این شهر معاشرت داشت، ولی بیشتر اوقاتش در عزلت و انزوا می‌گذشت تا در سال هزار و صد و هفت بدرود زندگی گفت، و او را در همان «بقعهٔ علی بن سهل» به خاک سپردند. شوکت مردی وارسته و به‌دور از دلبستگیهای جهان مادّی بود و این استغناء طبع و وارستگی، تأثیر بسیاری در کلامش گذاشته است. همچنین سخن وی متین و استوار و همراه با باریک‌اندیشی و دقّت خیال است. دیوانش شامل قصاید و غزلیّات و مقطّعات و رباعیّات می‌باشد. وی قصایدی در مدح امام علیّ بن موسی الرّضا(ع) دارد.

جویای تبریزی:

میرزا داراب بیگ متخلّص به «جویا» پسر «ملّا سامری» از شاعران سدهٔ یازدهم و آغاز سدهٔ دوازدهم در هند است. خاندانش اصلاً از تبریز بود که به هند رفته و در

---

۱. تذکرهٔ حزین، ص ۱۶۲.

۲. میرزا سعدالدّین محمّدبن خواجه غیاث الدّین مشهدی از شاعران و رجال معروف نیمهٔ دوم سدهٔ یازدهم هجری. به تاریخ ادبیّات صفا، ج ۵/۲ ص ۱۳۲۶ رجوع شود.

کشمیر سکونت اختیار کرده بود. میرزا داراب «جویا» و برادرش میرزا کامران بیگ «گویا» هر دو در کشمیر زاده شدند و با این حال چون اصلشان از تبریز بود، جویا را تبریزی نوشته‌اند. وی در شعر، شاگرد چند تن از شاعران ایرانی بوده و یا در مصاحبت آنان کسب ادب کرده، مانند محمّد سعید اشرف مازندرانی، و علی‌قلیخان واله داغستانی در ریاض الشّعرا آورده است که جویای تبریزی به صحبت ابوطالب کلیم و میرزا صائب در کشمیر رسیده. کلیّات جویا متضمّن قصاید و ترجیع‌بندها و غزلیّات و چند مثنوی کوتاه و قطعات و رباعیّات و چند دیباچه از جمله دیباچهٔ دیوان صائب است که به طبع رسیده. جویا در سخن خود به ستایش خدا و منقبت ائمّهٔ اطهار و مدح فرمانروایان روزگار خود پرداخته است.

شفیعای «اثر» شیرازی:

شفیعای شیرازی متخلّص به «اثر» از شاعران اوایل سدهٔ دوازدهم هجری است. اصلش از اطراف شیراز و محلّ نشو و نمایش شیراز بود. وی در خردسالی دچار بیماری آبله شد و بینایی خود را از دست داد. اثر در شیراز می‌زیست وگاهی نیز به اصفهان می‌رفت. در تاریخ وفات ملا محمّدباقر مجلسی چنین گفته است: «قدوهٔ اهل یقین رفت از میان»(۱۱۱۰ ه.ق). وفات شفیعای را به‌تفاوت در سالهای ۱۱۱۳ و ۱۱۲۰ و ۱۱۲۱ ذکر کرده‌اند. دربارهٔ او گفته‌اند هر چند که کراهت منظر داشت، ولی بر خلاف آن بسیار خوش‌محضر و شیرین سخن بود، و مجلسیان را شیفتهٔ حسن کلام خود می‌کرد. دیوانش قصیده وغزل و رباعی دارد و غزلیّاتش بیشتر متضمّن نکته‌های عرفانی و اجتماعی است و شعری ساده دارد و از اصطلاحات محاوره‌ای زبان بهرهٔ بسیار گرفته است.

میرنجات اصفهانی:

میر عبدالعال متخلّص به «نجات» پسر میرمحمّد مؤمن حسینی از سادات کوهگیلویهٔ فارس، ساکن اصفهان، از شاعران سدهٔ دوازدهم هجری و از مترسّلان ماهر روزگار خود

بود. به عهد شاه سلیمان صفوی(۱۰۷۷ ـ ۱۱۰۵ه.ق) در دفترخانهٔ شاهی به خدمت اشتغال داشت و در دورهٔ شاه سلطان حسین (۱۱۰۵ ـ ۱۱۳۵ ه.ق) در کتابخانهٔ سلطنتی خدمت می‌کرد، و نستعلیق را خوش می‌نوشت. بنابر نقل نصرآبادی[1]: پدرش میر محمّد مؤمن نویسنده و محاسب و مستوفی کارآمدی بود و پسرش میر عبدالعال شغل پدر را در کارهای دیوانی دنبال نمود و در همان حال شاعری نیز می‌کرد و غزل و مثنوی می‌ساخت و شعرش را در مجالس اشراف می‌خواند و از جوایز آنان برخوردار می‌شد. امّا «آذر» که شیوهٔ او انتقاد از گویندگان سبک هندی است چنین می‌گوید: «شعر بسیاری گفته، که قابل هیچ تذکره‌ای نیست. لطیفه‌های بیمزه موزون کرده، و چون در آن زمان آن طریقهٔ غیر مرضیّه شایع بوده، خیالات سیّد مشارٌالیه در این فن، سرآمد معاصرین خود بوده، لهذا نزد خواص و عوام معزّز و محترم بوده...»[2] حزین که دوست و معاشر میرنجات بوده، او را «گل همیشه بهار» انجمن دوستان و «انیسی بی‌سهیم و ندیمی عدیم النّظیر» دانسته به مهارت در انشا و خوشنویسی و به جودت و لطافت در شعر وصف کرده وگفته است که «اسلوبش از غرابت، افسانهٔ روزگار است[3].» اثر معروف او منظومهٔ «گل کشتی» است که دربارهٔ جوانی کشتی گیر ساخته شده و در آن وصف زورخانه و سخن آن و طریقهٔ کار پهلوانان کشتی گیر و نوازندگان و همهٔ وسائل مربوط به ورزش باستانی آمده است وشاعر در این منظومه اصطلاحات مربوط به این رشته را ذکر کرده است. این مثنوی در حدود ۲۷۰ بیت می‌باشد که با این بیت آغاز شده:

درگپ عشق هر آن نامه که دلخواه بود   زینتش نام خوش حضرت الله بود

کلّیّات میرنجات به گفتهٔ حزین حدود ده هزار بیت است. وی عمر افزون از هشتاد سال یافت و در سال ۱۱۲۲ درگذشت. محسن تأثیر در مرگ وی گوید:

نمک خوان شعر، میر نجات   که نکوییش جمله را حالیست
از جهان رفت و بهر تاریخش   همه گفتند: «جای او خالیست»۱۱۲۲[4]

---

۱. تذکرهٔ نصرآبادی، ص ۱ ـ ۳۴۰.
۲. آتشکده آذر، ص ۱۰۳۳.
۳. تذکرهٔ حزین، ص ۱۵۷.
۴. تذکرهٔ شعرای آذربایجان، ج ۲، ص ۱۰۹.

وحید قزوینی:

میرزا طاهر قزوینی، پسر میرزا حسین خان قزوینی، متخلّص به «وحید» از خاندانی که در خدمتهای دیوانی روزگار می‌گذرانید برخاسته و خود از جملهٔ شاعران و منشیان معروف عهد صفوی بوده است، که در مراتب دیوانی تا به مرتبهٔ صدارت ارتقا جست. وی پس از دانش اندوزی وکسب مهارت در ادب و خوشنویسی و ترسّل و سیاق وارد خدمتهای دیوانی گردید و در شمار دفتر نویسان دیوان درآمد، و به تدریج نامی برآورد، تا آنکه در دورهٔ صدارت میرزا تقی اعتماد الدّوله معروف به «ساروتقی» وزیر شاه صفی و شاه عبّاس دوم به دستیاری او برگزیده شد. چون ساروتقی در اوایل پادشاهی شاه عبّاس دوم به سال ۱۰۵۵ کشته شد، خلیفه سلطان «سیّد علاءالدّین حسینی» عهده دار صدارت گردید و منصب واقعه‌نویسی(وقایع نگاری) را به «وحید» تفویض نمود و او در این سمت روزگار می‌گذرانید، تا پس از مرگ شیخ علیخان زنگنه وزیر شاه سلیمان به سال ۱۱۰۱ هـ.ق با لقب اعتماد الدّوله، وزیر اعظم شاه سلیمان گردید و در اوایل عهد شاه سلطان حسین چون سال عمرش از نود درگذشته و ضعف پیری بر او مستولی گردیده و یا به قول بعضی مورد عتاب واقع شده بود، از کار کناره گرفت و اندک سالی بعد درگذشت.

صاحب تذکرهٔ روز روشن، وفات او را به سال ۱۱۱۰ هـ.ق نقل کرده است و در مآخذ دیگر سالهای ۱۱۱۲ و ۱۱۰۵ آمده است. میرزا طاهر از شاعران و منشیان پرکار عصر خود بود. مجموع اشعارش را از سی تا نود هزار نوشته‌اند که این شماره اخیر مبالغه‌آمیز است و بنا به گفتهٔ دکتر صفا نسخه‌های موجود وی پیرامون پنجاه هزار بیت است و در میان آنها می‌توان کم و بیش شعر خوب، و معنیهای دلپذیر برگزیدنی یافت. از آثار منظوم او غیر از غزلیّات و قطعات و رباعیّات که از سی‌هزار بیت می‌گذرد، مثنویهای بسیاری چه کوتاه و چه بلند است. از جمله: ۱. «خلوت راز» به بحر خفیف مخبون مقصور، در دوهزار بیت، متضمّن موضوعات اخلاقی و اندرز. ۲. ساقی نامه در چهارهزار و پانصد بیت، به بحر متقارب و به نام شاه سلیمان. از آثار نثری وحید یکی عبّاسنامه در تاریخ دوران

شاه عبّاس دوم است که به طبع رسیده است، و دیگر مجموعهٔ منشآت اوست که آن هم در هند چاپ شده است.

عظیمای نیشابوری:

عظیما پسر ملّا قیدی و برادر مقیمای فوجی است. نصرآبادی دربارهٔ او می‌گوید:[1] «مردی است در کمال ملایمت و آدمیّت» و دربارهٔ خاندان او اشاره می‌کند که: «آن سلسله همگی مردم آدمیند در کمال پاکی طینت و صلاح». در نتایج الافکار[2] آمده است که قیدی: «به طبع موزون، در نظم‌پردازی استعداد تام و به فنون شاعری مهارت تمام داشت و در هنگامی که «میرزا سعدالدّین راقم» از پیشگاه شاه سلیمان صفوی به وزارت ممالک خراسان مأمور بود، عظیما هم به مصاحبت وی اعتباری عظیم به‌هم رسانیده، به جمعیّت خاطر می‌گذرانید و در سنهٔ احدی عشر و مائة و الف(۱۱۱۱) رهگرای عالم بقا گردید.» وی در شعر «عظیم» تخلّص می‌کرد. اثر معروفش فوز عظیم است که مثنویی است دربارهٔ خلقت و طبیعت انسان. این منظومه را عظیما اندکی بعد از مرگ پدرش قیدی، به سال ۱۰۶۳ در قندهار سرود.

دیوان عظیما شامل: قصاید و ترکیب‌بندها که بیشتر در مدح ائمّه ـعلیهم السلام ـ است و قطعات و غزلیّات و مرثیه و چند رباعی است.

زایرای شوشتری (وفات ۱۱۲۶ هـ. ق):

خواجه عبدالمحمّد «زایرا» از شعرای نیمهٔ دوّم سدهٔ یازدهم و ربع اوّل قرن دوازدهم است. در تذکرهٔ شوشتر این گونه از وی یاد شده است: «خواجه عبدالمحمّد زایرا، فصیحی صاحب کمال و شاعری شیرین مقال بود و بالاصل شاگرد ملّاکاسبی مسمّیٰ به محب علی است و در مدایح «واخشتوخان» (۱۰۷۸ هـ.ق) و حسین پاشای بصری و سایر معاریف آن عصر قصاید و مقطّعات بسیار داشت که اکنون اکثر آنها از میان رفته و غزلیّات

۱. تذکرهٔ نصرآبادی، ص ۳۱۶.
۲. ص ۴۸۴ ـ ۴۸۳.

و منظومات بسیار از او در مجموعه‌ها موجود است ... با مشاهیر شعرا مانند: میرزا طاهر وحید و شفیعای اثر و میرنجات و نجیبای کاشی و میرزا هادی شرر شیرازی و مخلصا و غیرهم همطرح و همداستان بود و تا عهد حکومت بیجن خان، معمّر شد و در سال بیست و شش (= ۱۱۲۶ هـ.ق) وفات نمود ... .[۱] حزین دربارهٔ او چنین می‌گوید: «زایرای شوشتری به اصفهان آمده بود و به منزل این داعی با دوستان یکدل آمد و باز به وطن رفته، رحلت نمود. بسیار آرمیده و شکفته و سبک روح بود، به سخن انس و التیامی داشت و اشعارش یکدست هموار بود ...»[۲]

طیّب اصفهانی:

میرجواد، فرزند «سیّدعلی‌خان علّامه» که او از شاگردان «مخلص» بوده است و ترجمهٔ حال وی در تذکرهٔ روز روشن بدین‌گونه ضبط شده است: «طیّب: میرجواد اصفهانی فرزند سیّدعلی‌خان علّامه و تلمیذ مخلص کاشی بوده و به وجه کوسجی، ریش و بروت نداشت و اکثر به رفاقت ناظمان بنگاله مانده، و در سنهٔ ثمانین و مائة و الف(۱۱۸۰) به عمر هفتاد سالگی، در مرشدآباد به دارالبقا رانده.

داغ خون گشت و درد بی‌خود شد　　گریه از کار رفت، آه، بیا

****

تورا با خویش یکرو دیده‌ام من　　تغافل‌پیشه، بدخو، دیده‌ام من
تماشای بهار فتنه کردم　　نهال قامت او، دیده‌ام من[۳]»

سوانح زندگی مخلص

یکی از حوادث زندگی مخلص سفر خانهٔ خداست که وی در مسیر خود مدّتی در تبریز اقامت داشته و از آنجا به مقصد حجاز حرکت کرده و این رباعی را سروده است:

---

۱. از تذکرهٔ شوشتر به نقل از تعلیقات تذکرةالمعاصرین حزین، چاپ معصومه سالک، ص: ۳۵۸.
۲. تذکرةالمعاصرین ـ ص: ۱۹۸.　　۳. صفحهٔ ۵۰۴.

بستیم ز تبریز به آهنگ حجاز / بر ناقهٔ شوق، محمل عجز و نیاز
داریم دعا طمع ز یاران وطن / تا قطع کنیم این ره دور و دراز

ودر مورد زیارت خانهٔ خدا می‌گوید:

با کوه گنه به کعبه بارم دادند / توفیق طواف مستجارم دادند
من قابل این شرف نبودم، یا رب / این مرتبه، از چه اعتبارم دادند

سرانجام شاعر در بازگشت از این سفر، از روش ناجوانمردانهٔ حمله‌داران در مسیر راه، سخن به میان می‌آورد و آرزوی یار و دیار می‌کند:

گشته بی‌طفلان در این وادی دل دیوانه تنگ / سخت دارد شیشهٔ[1] من حسرت میدان سنگ
کار صد فرهادکرد از جستجو، هر ناخنم / بس زدم در آرزوی آب شیرین[2] پا به سنگ
دلخوشم کز کعبه می‌آیم به این روی سیاه / هیچ کافر، با چنین صورت نیاید از فرنگ
وسعت صحرا بود در چشم مردم، چشم مور / از جفای حمله‌داران گشته از بس کار تنگ
عاقبت خون‌گرمی ایشان به خونخواری کشد / این سگان در شهر روباهند و در صحرا پلنگ

در اشاره به سفر کربلا می‌گوید:

ز تربت، صحّت جاوید ده درکربلا خود را / مداوا کن ز هر دردی در این دارالشّفا خود را
وطن از بس در آن ارض مقدّس، آرزو دارم / نمایم شکر حق، بینم چو درکرب و بلا خود را

باز در آرزوی رفتن به کربلا چنین دم می‌زند:

خلاص از پیچ و تاب درد خواهد شد رگ جانم / چو تار سبحه، گر راهم به خاک کربلا افتد

در سپری شدن شصت‌سالگی خود گوید:

عشر ششم از عمر سبک‌سیر به‌سر رفت / بی‌صید، چنین ناوک از شصت به‌در رفت

مخلص گاهی اشاراتی به برخی از کارهای معمولی زندگانی خود دارد، از جمله در

---

۱. در شیشه و سنگ ظاهراً ایهامی، نسبت به محلّ سکونت شاعر در کاشان، وجود دارد زیرا «شیشه» نام کوچه‌ای در این شهر و «میدان سنگ»(میدان فیض کنونی مجاور مسجد میرعمادالدّین محمود) نام محلّ دیگری است که مجاور کوچهٔ شیشه می‌باشد و این دو، فاصلهٔ چندانی با هم ندارد و تنها کوچه‌ای به نام «تمغاچیها» میان آن دو می‌باشد که اخیراً تعریض شده و به صورت خیابانی فرعی درآمده است.

۲. در «آب شیرین» باز هم ایهام وجود دارد زیرا «آب شیرین» نام دهی در مسیر راه کاشان به قم است.

رفتن به قمصر و زیارت بقعهٔ شاهسواران گوید:

بجاست عذرم، اگر ماندم از رفاقت یاران — کجا پیاده توان شد، رفیق شاه‌سواران

چو برگ کاه، که اندازدش نسیم به گلشن — مرا فکند به قمصر، هوای صحبت یاران

باز دربارهٔ قمصر:

ماه من، مهر آمد و مرداد و شهریور گذشت — رو به شهر آور، که فصل خوبی قمصر گذشت

در توجّه «آصف» به کاشان چنین می‌سراید:

آصف که کَفَش، گهر چو باران بارد — پیوسته به این شهر، زگیلان بارد

نی نی غلطم، یکی ز مردان خدا — کرده‌ست دعا، که زر به کاشان بارد

سخن و آثار مخلص

مخلص در شیوهٔ شاعری از سبک معمول روزگار خود ـ که همان سبک هندی است ـ پیروی می‌کند، وکلامش از هرگونه ابهام به دور است. به صنایع لفظی به‌ویژه، ایهام توجّه دارد، و هنر وی در بازی با الفاظ است، هر چند که این بازی گاهی جالب نمی‌باشد. مخلص روانی و روشنی سخن را مدیون تلاش می‌داند ولی معتقد است که به‌آسانی امکان‌پذیر نیست:

تلاش معنی روشن نمودن، آسان نیست — گهر به پای خود از بحر برنمی‌آید

در فراهم آوردن دیوان خود می‌گوید:

به این نظم و نسق آسان نکردم جمع، دیوان را — ز معنی صیدها بر قلّهٔ قاف قلم کردم

لباس جلوه پوشیدم پریزادان معنی را — ز صحبت، بزم را رشک گلستان ارم کردم

مخلص دربارهٔ توجّه به مضامین دیگر شاعران می‌گوید که از زمانی که به رموز سخن آشنا شدم و به معانی غریب دست یافتم، دیگر گرد سخن دیگران نگشتم:

تا گشته‌ام به معنی بیگانه آشنا — هرگز لبم به معنی کس، آشنا نشد

وی در مورد کسانی که از مضمون دیگران بهره می‌جویند چنین گفته است:

هرکه داخل می‌کند در بیت خود، مضمون غیر — در سرای خویش، محرم می‌کند بیگانه را

شاعر از انتقاد و خرده‌گیری بیجای مدّعیان، سخت آزرده خاطر است وکار آنان را چون نیش کژدم می‌داند:

گر ز حرف مدّعی چون مار می‌پیچم، بجاست   دخل کج در شعر، کار نیش کژدم می‌کند

وی از سخن برای دریافت صله و جایزه بهره نمی‌برد، و مدح و ستایش را موجب بیچارگی ستایشگر می‌داند:

مگو به مدح کسان بیت، بهر جایزه، مخلص   که هر که خانهٔ خود را فروخت، در به در افتد

و نیز مخلص به علّت ناآشنایی مردم به هنر شاعری و عدم شناخت آنان می‌گوید:

مخلص، تلاش معنی روشن، چه لازم است؟   در کشوری که کس نشناسد گهر ز سنگ

استقبالهای شاعر از دیگر شاعران:

حافظ:

مژده ای دل که مسیحا نفسی می‌آید   که ز انفاس خوشش بوی کسی می‌آید

مخلص:

شغل عشقت نه ز هر بلهوسی می‌آید   کار سیمرغ کجا، از مگسی می‌آید؟
یار پرسید چو از مخلص خود، «حافظ» گفت: «ناله‌ای می‌شنوم، کز قفسی می‌آید»

جامی:

دلم پیرانه‌سر، با خردسالی‌ست   که باغ حسن را نازک نهالی‌ست

مخلص:

مرا مهر مه ابرو هلالی‌ست   بر این معنی، قدم خم گشته دالی‌ست
مرید «جامی»ام، مخلص، که خوش گفت: «دلم پیرانه‌سر با خردسالی‌ست»

در استقبال سخن طالب آملی

مخلص:

کند آثار صنعش چون ز روی شاهد کل، گل
گل حمدش کند از غنچهٔ منقار بلبل، گل
نمود از گلشن طبعم همین رنگین غزل، مخلص
به طور بلبل دستان‌سرای باغ آمل، گل
کند گر روح «طالب» درک این رنگین غزل مخلص
نروید تا قیامت زانفعال از خاک آمل، گل

در استقبال از حکیم شفایی

مخلص:

با مشک ختا، کاتب صنع از پی یاقوت — خوش بر لب لعل تو نوشته‌ست، که یاقوت
از فهم اشارات «شفایی» شده مخلص — قربان کششهای کمانخانهٔ ابروت

در استقبال از صادق

مخلص:

حال مغروری، به عاشق هم‌سخن خواهی شدن — نوبر نخل تمنّای کهن خواهی شدن

این جواب آن غزل مخلص که «صادق» گفته‌است:

«حالیا طفلی، بلای جان من خواهی شدن»

در استقبال از واعظ قزوینی

واعظ:

دیده چون شبنم، بر این گلزار عبرت، باز کن — گریه بر انجام کار خویشتن، آغاز کن

مخلص:

ای دل افسرده، قانون فغانی ساز کن خردهٔ جان را سپند شعلهٔ آواز کن
پند واعظ زنگ می‌بندد ز دل، مخلص، که گفت: «گریه بر انجام کار خویشتن، آغاز کن»

واعظ:

ای نام دلگشای تو عنوان کارها خاک در تو، آب رخ اعتبارها

مخلص:

ای روشن از تو شام سیه روزگارها یاد رخ تو، صبح شب انتظارها

در استقبال از نوّاب خان

مخلص:

دو عالم زد به هم شمع تجلّی در سراغ من برای خاطر پروانه، روشن شد چراغ من
ز شمع خامهٔ نوّاب خان، می‌زیبد این دعوی که باشد صدهزاران خانه روشن، از چراغ من

مخلص و نجیب کاشانی

معدودی غزل در دیوان مخلص وجود دارد که نجیب کاشانی ـ شاعر معاصر و همشهری مخلص ـ هم به همان وزن و قافیه سروده است، ولی کیفیّت استقبال این دو از یکدیگر مشخّص نیست. احتمالاً در جلسات ادبی مطرح بوده و ساخته‌اند.

مخلص:

عشقت کشد چو تیغ جفا، سر برنده کیست؟ تن در شمار و سر به حساب آورنده کیست؟

نجیب:

گیرم به یار نامه نوشتم، برنده کیست؟ جز رنگ آفتاب به کویش، پرنده کیست؟

مخلص:

دارم بتی به قتل اسیران شتاب کن	سرشار و شوخ و باده‌کش و بی‌حساب کن

نجیب:

دارم بتی زجلوه، دل سنگ آب کن	از عکس خویش آینه عالی جناب کن

در استقبال شاعر از کلیم کاشانی و صائب

کلیم:

می‌آشام غمت، پیمانه و ساغر نمی‌دارد	بجز تبخاله، بر لب ساغر دیگر نمی‌دارد

مخلص:

ز پا افتادهٔ عشق تو فکر سر نمی‌دارد	اگر دارد بجز داغ غمت، افسر نمی‌دارد

کلیم:

نمی‌بیند سرم چون شمع، شبها روی بالین را	به چشم دیگران پیوسته بینم خواب شیرین را

مخلص:

سرم از بی‌سرانجامی ندارد نقش بالین را	مگر در خواب بیند چشم بختم، خواب شیرین را

کلیم:

عزّت دیگر بود در دامن صحرا مرا	می‌گذارد هر کجا خاری‌است سر در پا مرا

مخلص:

هست هر دم با سر زلف بتی سودا مرا	کرده سرگردان، پریشان‌اختلاطیها مرا

کلیم:

عیب را کی به پناه هنرم جا باشد　　دُرد میخانهٔ من، بر سر مینا باشد

مخلص:

هر که در راه ادب مرحله‌پیما باشد　　بِهْ که چون آبله، چشمش به ته پا باشد

صائب:

اگر به بی‌خبری، یار می‌توانی شد　　ز هر چه هست خبردار می‌توانی شد
ز تندخویی خود خار بی‌گلی، ور نه　　ز خُلق خوش گل بی‌خار می‌توانی شد

مخلص:

به حسن خلق اگر یار می‌توانی شد　　در این چمن گل بیخار می‌توانی شد
به فکر «صائب» اگر دل جلا دهی، مخلص　　«ز هر چه هست خبردار می‌توانی شد»

صائب:

هرکس فشاند بر من پرشور، پشت دست　　از جهل زد به خانهٔ زنبور، پشت دست

مخلص:

سازی به آستین ز چه مستور پشت دست؟　　ای روی دستت از گُل و از نور پشت دست

باز مخلص این غزل را در استقبال صائب سروده است:

ای گرفتار تو بسیار و اسیر تو بسی　　هم تو منظوری و هم نیست نظیر تو کسی

مخلص به مضامین صائب وکلیم نیز توجّه دارد، از جمله:

صائب:

خط شب‌رنگ، کزو حسن نهد پا به رکاب　　شب نوروز من و روز حساب است تورا

مخلص:

چنین که حسن تو از خط شده‌ست پا به رکاب　　دو هفتهٔ دگر، ابن سبیل خواهد شد

کلیم کاشانی:

درکوی جنون، کلبهٔ ما نیز نشان است　　گامی دو سه از کوچهٔ زنجیر گذشته

مخلص:

پیچ و تاب زلف او را می‌کنم از دل سراغ　　کس بلد نبود چو مجنون، کوچهٔ زنجیر را

پاره‌ای از نکات دستوری سخن مخلص

به کار بردن «به» به جای «با» در برخی موارد:

به جنّت در طریق بذل و احسان گر بلد باشی

ز همراهی درویشان به یک جو می‌توان رفتن

تو را به این کف احسان چه غم ز روز حساب است

کسی ز ابر نجوید، شمار قطرهٔ باران

به آن که در ره هجر تو خاک شد مخلص　　به دل غباری از این رهگذار نیست تورا

پُر = بسیار(در نقش قیدی):

ماه من پُر نیست در بند نقاب　　می‌کند روزی به شب، چون آفتاب

بیش از این ای شوخ خوش‌مژگان، نظر از ما مپوش

پُر مناسب نیست مژگان را، لباس سوزنی

ز بالا (= از بالا) به بالا = برای، بخاطرِ(حرف اضافه مرکب):

در ترقّی کردن ارباب معنی، حرف نیست　　خامه شد صاحب سخن، آخر زبالای سخن

از سر[1] = دوباره(در نقش قیدی):

لطف مضمون را ز سر تقریر کردن، رسم نیست — از کسادی می‌گشایم این متاع بسته را

این‌قدرها، چقدرها به جای این قدر و چه‌قدر در برخی موارد:

گردون هزار جامهٔ تن، تار تار کرد — این نیلگون قبا، چقدرها مدارکرد

این‌قدرها با فقیران ناز و استغنا ز چیست؟ — جان من دارد جفا حدّی، ستم اندازه‌ای

شنیدم، آسمان دارد مداری، دل در او بستم — ندانستم در اوّل کاین‌قدرها بی‌ثبات است این

صد مراتب (= صد مرتبه): جمع آوردن معدود به خاطر جمع بودن عدد، چنانکه فردوسی فرماید:

دو پیلان خرطوم درهم کشان — از ایشان یکی برد خواهد نشان

«صد مراتب» در جمله نقش قیدی می‌پذیرد، و معمولاً قید مقدار برای صفت تفضیلی است و هنوز در کاشان به کار می‌رود، چنانکه می‌گویند: «فلانی صد مراتب بدتر از اوست. یا: این کار صد مراتب بهتر از آن کار است».

صد مراتب به ز ذکر سبحهٔ اهل ریاست — دانه کردن از برای میکشان، انگور را

غافل = ناگاه، ناگهان(در نقش قیدی):

دل ز من غافل، اگر آن عنبرین مو برده‌است — کی نهان ماند، که زخم سینه‌ام بو برده‌است

به کار بردن «را» به صورتهای مختلف:

۱. «**را**» بدل حرف اضافه

الف ـ به معنی «برای»:

راه حرف خصم، آنان کز تحمّل بسته‌اند — بی‌سخن از موم، بحر شعله را، پل بسته‌اند

بی‌تواضع، کس نمی‌گردد به عالم سربلند — خاکساری، نخل رفعت را به جای ریشه است

۱. از سر:(ز سر) = دوباره، مانند: از سر گرفتن = به تازگی شروع کردن، و ترکیب «از سر نو» = به تازگی (آ: ۹ـ۲۳۸ ـ ج ۱) از سر تقریر کردن = سخن را دوباره تکرار نمودن.

ب ـ «را» به معنی «به»:

غــبار خــاطرم بــال و پــر طــاووس را مــاند   ز رنگین جلوه‌ای از بس‌که احوالم دگرگون شد

۲. «را» فکّ اضافه:

شعلهٔ هجر تو، مرا سوخت دل   گرمی لطف تـو، مرا کـرد آب

«را» در مصراع اول بیت، علامت فکّ اضافه است.

استخوان در عشق نشکستم عبث چون بوریا   نــالهٔ مــن نــی بــه نــاخن مــی‌کند تأثیر را

***

خـطر دایـم ز کـار خـویش مـی‌باشد هـنرور را   صدف را کشتی از گرداب گوهر گشت توفانی

«را» در مصراع اوّل به معنی «برای» و در مصراع دوم «را» علامت فکّ اضافه است، یعنی: کشتی صدف از گرداب....

گاهی استفاده از اسمهای خاص به جای اسمهای عام و همچنین نکره کردن آنها:

طـریق کـرم، حاتمی کـرد طـی   که در گام اوّل، ز شهرت گذشت

ساختن اسمهای مرکّب از قبیل: یوسفستان، داغستان که بـا پسـوند «سـتان» بـه دنـبال اسمهای عام یا خاص ساخته:

خــــوبرویان بس گــــرفتارند در دوران او   یوسفستانی است در هر گوشه‌ای، زندان او

آوردن «ی» در برخی افعال:

گاهی موارد آوردن «ی» در وجه شرطی:

می‌زد چو خامهٔ خویش، نقّاش سر به دیوار   نقشی اگر کشیدی، غیر از خجالت از تـو

دانهٔ خال تو،گر دیدی برون جستی ز شوق   مــضطرب، مــرغ دل مـحمود از زلف ایـاز

آوردن وجه مصدری در افعال:

این گشایشها که من از دولت می، یافتم   می‌توان کردن کلید عقل، چوب تاک را

نمونه‌ای از کاربرد صفت مفعولی مرکّب مرخَّم:

مدان ز خامی، اگر داغ دل ز یار نهفتم — که سایه پرور من، تاب آفتاب ندارد

«بردار و برو» صفت فاعلی (صیغهٔ مبالغه):

در دادن کام دل، سراپا تمکین — وز بردن عقل و هوش، بردار و برو

حذف حرف اضافه قبل از متمّم فعل:

صبح پیری سوزدم دل، فوت شبهای شباب — شمع ما، در وقت مردن خانه روشن می‌کند

یعنی: در فوت شبهای شباب

آوردن دو علامت ندا همراه با منادی به شیوهٔ زبان گفتاری:

مه‌ام طفل است و من پیر ای خدایا، مهلت عمری
که دریابم مگر کیفیّت عهد شبابش را

برخی از اصطلاحات و ترکیبات به کاربردهٔ مخلص:

آب مروارید: (بیماری چشم)

تا چو چشم حلقه محو لعل او گردیده‌ام — آب مروارید می‌گردد به گرد دیده‌ام

آتش به گوری: آتشی به گور کسی باریدن: (کنایه) به خاطر گناهان، پس از مرگ دچار عذاب شدن ـ فا. ص: ۱۲

ـ آتش به گوری = دچار عذاب الهی بودن، به آتش عذاب سوختن و به هنگام نفرین گفته می‌شود: آتش به گور فلان بیفتد.

چون ز خاکش شعلهٔ آتش به گوری روشن است — تیره‌روز ظلم را شمع مزاری، گو مباش

اِدْلْ بِدَل: به کسر الف و سکون لام و کسر ب ـ به معنی کار ناجور، ولی در اینجا منظور کسی است که کار ناجوری را انجام می‌دهد، برابر با ادل بدل کار و حاصل مصدر آن «ادل بدل کاری» در گویش کاشان مصطلح است.

ز نـقد بی‌بدل عمر خـود مشـو غـافل　　　که در پی تو چو شیطان بود، اِدلْ بِدلی

از سر در رفتن = لبریز شدن جام و بیرون ریختن مایع از آن که «سررفتن» هم می‌گویند.

بر تنک ظرفی چو من، چندین مپیما جام لطف　　　بـیم آن بـاشد، کـه از سـر دررود پـیمانه‌ام

از شکم خود واگرفتن: کم خود گذاشتن و دیگری را بر خود مقدّم داشتن و ایثار کردن.

نان ده آن است که دلسرد نگردد زکرم　　　چون تنور از شکم خویش، اگر واگیرد

اوراق بودن: اوراق (صفت) دارای ورقها یا قطعه‌های جدا، کنده یا باز شده از یکدیگر (کتاب اوراق، ماشین اوراق) ـ فا. ص: ۱۵۳ ـ اوراق = از حیّز انتفاع افتاده، کهنه و مترادف با «درب و داغون»

پـریشان گـر بـود مـجموعهٔ شـعرم، عـجب نـبود　　　در این جزو زمان، صاحب سخن اوراق می‌باشد

بالا رفتنِ دماغ = تکبّر

رسد از گلشن الهام و وحی‌ام هر زمان، بـویی　　　ز نخوت نیست مخلص، رفته گر بالا دماغ من

به خاک رفتن حریف: (یکی از فنون کشتی) پشت حریف را به خاک رسانیدن و کنایه از مغلوب کردن او

دشمن بی‌دست و پا، کی مرد میدان من است　　　کاسمان با این زبردستی بـود در خـاک مـن

بردار و برو: (صفت فاعلی از دو فعل امر) = رباینده و یغماگر، رند، زبر و زرنگ

در دادن کـام دل، سـراپـا تـمکین　　　وز بردن عقل و هوش، بردار و برو

بر دل نشستن، چیزی بر دل کسی نشستن = مطبوع و دلپذیر واقع شدن چیزی بـرای کسی، از جمله در مورد غذا خوردن به کار می‌رود، چنانکه می‌گویند: غذا به دل فلانی نشست، یعنی غذا را با میل و لذّت خورد، ولی در مصطلحات الشّعرا، تحت عنوان: آب بر چیزی نشستن، به معنی قرار دادن آب برای سیرابی آن:

نه همین از جوی شمشیرت، گلویم‌تر نشد　　　آب پیکان تو، هرگز بـر دلم نـنشسته‌است

بر سر نیزه بودن: کنایه از مطرح بودن و مورد بحث قرار گرفتن، مانند: همیشه حرف ما بر سر نیزه است، ولی در این جا به معنی «آماده بودن» آمده است.

بر سر نیزه است، مخلص، روزی هر روزه‌اش　　　هر کـه گـردد خـوشه‌چین از مـزرع احسـان او

خوش باش که هر خوشهٔ گندم رمزی است / یعنی به سر نیزه بود روزی تو

بسیار شدن دست: زیاد شدن دست و به معنی همکاران زیاد در حرفه‌ای پیدا شدن

صرفه نتوان بردن از کاری که شد بسیار دست / تخته زد زاهد دکان شید، در شهر صیام

بلا تشبیه: (قید) بدون قصد تشبیه کردن. (بلا تشبیه مثل میّت افتاده بود) ـ فا ـ ص: ۲۱۶ ـ این قید وقتی به کار می‌رود که از تشبیه چیزی به چیز دیگر اکراه داشته باشد و مشبّه را از مشبّهٌ به بالاتر بدانند.

بلا تشبیه، رخسار عرقناک تو را ماند / ز روی مهر عالمتاب اگر اختر برون آید

به این وادی افتادن = به این فکر افتادن:

کی دهد صیّاد زیرک، رم شکار خویش را / من نمی‌دانم به این وادی چرا افتاده است؟

پست فطرت: فرومایه، بد اصل

در بر ارباب همّت، مال سیلاب است و کوه / پست فطرت می‌کند این آب را گردآوری

کلیم کاشانی این ترکیب را چنین آورده:

پست فطرت هوس گوشهٔ عزلت نکند / تا گدا بر سر ره نیست، دلش خرّم نیست

پیشْ گفتن: مردم برای اینکه گربه را از پیش خود دور کنند، چند بار لفظ «پیش» را بر زبان می‌آورند و بدین ترتیب، گربه فرار می‌کند.

طریق دفع لئیمان ز بزم، تکلیف است / دلیل، این که رود گربه پس، چو گویی پیش

کی به راه از حرف کس، ناکس رود؟ / گربه را چون پیش گویی، پس رود

تا سر = تا انتها:

در دل هر کس که ذوق نکته سنجی پا فشرد / چون قلم تا سر رود، همره به سودای سخن

تلفْ خرج: = ولخرج ـ تلف خرجی حاصل مصدر آن

از فتور سخن نطق تلف خرج، فغان / وز سلوک نگه هرزه تماشا، توبه

توفیر داشتن = فرق داشتن:

دانی ز چه رو به عارض آن بدر منیر / افکنده دو زلف عنبرین چون زنجیر

یعنی که گذشته گر چه زین ماه، دو شب / از ماه چهارده ندارد توفیر

چپ بستن: نگاهی تند و تیز به دیگری افکندن:

من که خون خود نمی‌دارم ز تیغ او دریغ   این‌قدر بر من نمی‌دانم چرا چپ بسته است

چوبکاری = تنبیه - با توجّه به صنعت ایهام به معنی عمل و کار چوب هم آمده است.

کی گیاه عجز می‌روید ز آب و خاک من   شعله را هم چوبکاری می‌کند خاشاک من

شاعری می‌گوید:

دهان گشاده بخاری به مثل بی‌ادبان   رسیده کار به جایی که چوب می‌خواهد

حرف خود را به کرسی نشاندن: سخن خود را به دیگران قبولاندن، حرف خود را پیش بردن - فا. ص: ۴۵۲.

همّتم جای کرم، کرسی نشاند حرف خویش   کی سفید از رشک گردد تخت عاج دیگران

خالی از شوخی: (قید تأکید) به شوخی - جِدّی (جدّاً)، خالی از مزاح.

خالی از شوخی، خیالش را به دل آرام نیست   آن که در آغوش من هنگام طفلی خواب داشت

خشم کردن = قهر کردن (مقابل آشتی)، با کسر «خ»

چو شاهدی که کند خشم و دامنش گیرند   مدام، چون مژه چسبیده‌ام به دیدهٔ خویش

خود را به جا گذاشتن = کنایه از مردن و بیخود شدن و تواند که محمول بر حقیقت بود. غایتش از راه مبالغه گفته مخلص کاشی:

تو باش ای ....

(ب - نقل از آ: ۱۷۲۶، ج ۲)

تو باش ای همنشین گر انتظار همرهان داری   که من از شوق نزدیک است بگذارم به‌جا خود را

درگشته = خراب:

از خرابی جمله درگشته است، مانند قفس   خانهٔ درگشته‌ای چون من ندارد هیچ کس

قصّاب کاشانی می‌گوید:

خوب گفتند اهل دل، قصّاب، این درگشته را   یک ده ویران و چندین کدخدای عاریت

دست از آستین بیرون کردن و درآوردن = اظهار وجود کردن و درصدد انجام دادن کاری برآمدن:

لب فرو بست از سخن، زاعجاز گفتارت مسیح   موسی از دست تو، دست از آستین بیرون نکرد

دستْ گردان کردن یا (دادن) = دست گردان، چیزی که به عاریت بگیرند.

چون تهیدستی ز حد بگذشت، سامان می‌دهند   گـوهر غلتان صدف را دستگردان مـی‌دهند

دماغ کسی چاق بودن: چاق: ... فربه، سمین، تنومند، تندرست، سالم ـ دماغش چاق است = سالم و تندرست است، کنایه از کار و بارش خوب است. (م: ص ۱۲۶۷) ـ دماغ چاق بودن: (کنایه) تندرست و خوشحال بودن (فا. ص: ۵۶۶)

دل دانا ملول از محنت آفاق مـی‌باشد   دماغ هر ضعیف العقل دایم چاق می‌باشد

دماغ کسی رسیدن = دل و دماغ داشتن، حوصله داشتن، سرخوش بودن:

دگر امشب عجب مستانه می‌خوانی غزل مخلص   هـمانا مـی‌رسد از گـردش چشـمی دماغ تـو

دو آتشه: صفت آنچه آن را دوبار بپزند یا در معرض آتش قرار دهند ... (فا ـ ص: ۵۶۱) ـ با ذکر «دو آتشه» در بیت، سرخی دو چندان چهره مورد نظر است

شـنیده‌ام شـفقی گشـته، آفـتاب جـمالت   ز تب، دو آتشه گردیده است، چـهرهٔ آلت

رو دادن: بر اثر محبّت کردن به کسی، او را گستاخ کردن ـ فا. ص: ۶۰۴

به خط، رو داده‌ای از ساده لوحی   به گوشت حلقه‌ای خواهد کشیدن

***

رو مده آیینه‌سان، طوطی مـقالان را بـه بـزم   گر ملول از صحبت اهل سخن خواهی شدن

روی دست خوردن = رو دست خوردن: فریب حریف و مدّعی را خوردن ـ (ن).

کی روی دست دولت دنیا خورم چو کی؟   فقرم زند به حشـمت فـغفور، پشت دست

روی به کسی انداختن = از کسی خواهش کردن. (فـا ـ ص: ۶۰۴) ـ رو انـداخـتن و رو افگندن: عجز و الحاح ... تأثیر:

هرکه رو انداخت پیش من، گرفتم روی او   مـحشر امّـید چـون آیـینه از حـیرانـیم

و رو انداختن بر چیزی و به چیزی، متوجّه آن شدن ...

می‌توانم صورت آیـینه شـد   گر بیندازند خوبان رو به من

(ب ـ نقل از آ: ۲۱۳۳ ـ ج ۳)

صورت نپذیرفته ز بس، کار من از خلق　　　یک بــار بـه آیـینه نـینداخــته‌ام رو

روی کسی را گرفتن = روی کسی را زمین نگذاشتن

گــرفت روی مـرا، ور نـه کشـته بـود خـمار　　　ز میفروش به این وجه، خون خویش خریدم

شادیْ مرگ: آن که از غایت شادی بمیرد. طاهر وحید:

مگو از زخم شمشیرت ز جان بی‌برگ گـردیدم　　　مرا تیغت نکشت، از شوق شادی مرگ گردیدم

(ب ـ نقل از آ: ۲۵۶ ـ ج ۴)

من که شادی مرگ می‌گردم، کشد قاتل چو تیغ　　　شرم بادم مخلص، ار در حشر خونخواهی کنم

شب‌بازی = خیمه شب بازی:

شـیخ شـهرم کـه کـند منع ز لعبت‌بازی　　　گر به دستش فتد آن زلف، کند شب‌بازی

شخ کمانی = سخت کمانی

شد کار سخت بر ما، هرچند پـی فشـردیم　　　ماندیم در کشاکش، از شخ کـمانی‌خویش

شیر شدن = جرأت یافتن: بیشتر در مورد سگ ناتوان گویند که اظهار وجود کند و قصد حمله داشته باشد.

نه عقل است، بر نفس جستن کناره　　　گریزی چو از پیش سگ، شیر گردد

صلوات فرستادن = در مفهوم خاتمه دادن به کار و ادامه ندادن آن:

فردا بود چون مصطفی، مخلص شفاعت خواه مـا

صلوات بفرست، این قدر بر معصیت زاری مکـن

ناصر خسرو در این باره می‌گوید:[۱]

ور بپرسیش یکی مشکل، گویَدْت به‌خشم　　　سـخن رافـضیان است کـه آوردی بـاز

به سؤال تو چـو درمـاند، گـوید بـه نشـاط　　　بر پیمبر صلواتـی خـوش، خـواهـم بـاواز

عیال‌بار = عیالوار: دارای زن و فرزند ـ فا. ص: ۸۰۴

چه غم ز فکر مـعیشت عـیال‌باران را　　　که باغبان نظرش بر نهال پر ثمر است

فاتحه خواندن یا فاتحهٔ چیزی را خواندن: کنایه از کنار گـذاشـتن کـاری و رهـا کـردن

---

۱. دیوان ـ ص: ۱۱۴.

و بی‌اهمّیت تلقّی کردن آن و به‌طور کلی مجمل برگزار کـردن. در، فـا: فـاتحهٔ چـیزی را خواندن (کنایه) خبر از میان رفتن آن را دادن ـ (شاه با فرارش فاتحه سلطنت را خواند) برای کسی یا چیزی فاتحه خواندن (کنایه از) برایش ارزشی قایل نشدن. ـ ص: ۸۱۶ ـ در بیت مخلص ایهام وجود دارد.

ز شید کرده به محراب شیخ روی نیاز　　　وگر نه فاتحه می‌خواند از برای نـماز

قال بودن = شلوغ بودن:

شود ناقص سخن، در بزم اهـل حـال رسـواتـر　　　که چون صحبت نباشد قال، گردد لال رسواتر

کار خود را سکّه کردن: وضع خود را خوب کردن و به کار خویش رونق بخشیدن. در، فا: کار کسی سکّه بودن (کنایه) وضع زندگی یا شغل خوبی داشتن، دارای وضـع خـوبی بودن. ـ ص: ۵۷۷.

تـا قـیامت احـتیاج مـردم عـالم بـه اوست　　　هر که کار خویشتن را سکّه چون زر می‌کند

کاغذ هوایی = بادبادک: در کاشان «کاغذْ هوایی» با سکون ذال به کار می‌رود:

زاهد ز خفّت عقل، خود را برد بـه مـعراج　　　گر ریسمان دهندش چون کـاغذ هـوایـی

کلیم کاشانی به جای کاغذ هوایی «کاغذ باد» گفته است:

روان چو کاغذ بـادش کـنم، نـپیچیده　　　ز بس‌که دیده‌ام از خون دیده نم دارد

کشیدن = تحمّل کردن و زیر بار رفتن و در اینجا ایهام به معنی نوشیدن:

ز اسـتغنای مـینا مـی‌خورم مـی　　　که نتوان از تُنُک ظرفان کشیدن

کمری = خمیده قامت، تاب و توانایی به باد داده:

ز بـــار گــنبد عـمّامه گشـته‌ای کـمری　　　ببین چه می‌کشی ای زاهد از زیاده سری

میر نجات می‌گوید:

رفتار ز تمکین تو از پـای درآمـد　　　از تاب بیان تو، نزاکت کمری شد

کوتاه دیدن دیوار کسی: دیوار کسی را کوتاه دیدن (کنایه) او را زبون و ناتوان یـافتن ـ فا. ص: ۵۷۷

مگر مخلص، گریزم در پناه خاکساریها — که کوته دیده سیلاب بلا، دیوار باغ من

گاو و ماهی: = گاو ماهی: گاو افسانه‌ای که پای بر پشت ماهی و زمین بر دو شاخ دارد. (م: ۱۶۷۴ -ج ۶)

سفله از دولت بغیر از محنت و خواری ندید — راحتی چون گاو و ماهی از جهانداری ندید

گرد سر کسی گردیدن: ... یعنی صدقه و قربان کسی شدن.

نمایی جلوه و آنگاه از دیدن کنی منعم — سرت گردم، چرا می‌باید از حق چشم پوشیدن؟

گردو شمار: این است که کالای عرضه شدهٔ قابل شمارشی از قبیل گردو، تخم مرغ و ... با کیفیّتهای مختلف هر عدد با هم یکسان فروخته شود و نتیجهٔ این کار آن است که ارزش دو چیز خوب و بد با هم مساوی گردد.

نباشد مغزدار و پوچ را فرق — سخن در دور ما گردو شمار است

نوکور(نان کور) = بخیل و ممسک: این واژه در اصل نان کور است، ولی در گویش نوکور به کار می‌رود.

روی مهمان کی تواند دید نوکور بخیل — بینش او منحصر در صرفهٔ خود دیدن است

نمازکردن = نماز خواندن

به عمر خویش نکردی نماز بی‌خللی — خدا پسند نمی‌باشد این چنین عملی

وابستن = تکبّر کردن

گردن فاخته را طوق گرفتاری کیست؟ — سرو آزاد ز بالای که وا می‌بندد؟

واجب عینی: هر واجبی که هر فرد مسلمان مکلّف است بشخصه انجام دهد، مقابل واجب کفایی -(م: ۴۹۲۸)

بود قطع نظر کردن ز دنیا واجب عینی

چه بندی دل در آن چیزی که باید چشم از او بستن

یکقلم = یک‌جا و یک‌دفعه:

بر سواد عمر چون زد موی کافوری بیاض — یکقلم باید حساب آرزوها سرکشید

برخی از ترکیبهای مخلص

ابر نقاب:

نشـــود مـانع بـرق نگـهم، ابـر نـقاب ‌‌ به نظر، تاج وکمر، موج و حباب است مرا

ابر همّت، دشت خاکساری:

فتاد از ابر همّت، قطره‌ای بر خاک، جیحون شد ‌‌ ز دشت خاکساری گردبادی خاست، گردون شد

اقلیم جنون:

هرکه را عشق کند والی اقلیم جـنون ‌‌ اوّل از باغ تـو، تشـریف سـراپـا گـیرد

اکسیر دولت:

گرد راه فقر را اکسیر دولت کرده‌انـد ‌‌ گوشه‌گیرانی که علم کیمیا دانسته‌انـد

بیابان مرگ صحرای جنون ـ جادهٔ زنجیر:

زود می‌گردد بیابان مـرگ صـحرای جـنون ‌‌ جادهٔ زنجیر را هرکس که از کف داده است

پستان تمنّا:

مهر لب شد طفل مغرور مرا نـنگ سؤال ‌‌ ور نه پستان تمنّا یک نفس بی‌شیر نـیست

پلّهٔ تمکین:

پلّهٔ تمکین زکف مگذار، تاگردی عزیز ‌‌ سنگ را سنجیدگی، با زر برابر مـی‌کند

پنجهٔ مژگان:

چون به خون رنگین نباشد پنجهٔ مژگان مـن؟ ‌‌ غـیر، آن دست نگـارین را حـنا مـالیده است

پیک امید:

ما بر در یک خانه شب و روز گداییم — بیجا نرود پیک امید کرم ما

تنگ شام:

به این حال پریشان خنده بر صبح وطن دارد — دل آواره‌ام در تنگ شام حلقهٔ مویی

تقویم خط:

ز تقویم خطش آگه نیم، لیک این‌قدر دانم
که در این ماه مشک ارزان و شکّر تنگ خواهد شد

تیغ ناز:

تشنه را قطع نظر از آب حیوان مشکل است — تیغ نازت را ز هر سو چشم‌زخمی در قفاست

جبههٔ شام:

می‌فروزد نور صبح از جبههٔ شامم چراغ — شوخ‌چشمی، خنده بر روز سیاهم کرده است

جوی شمشیر، آب پیکان:

نه همین از جوی شمشیرت گلویم تر نشد — آب پیکان تو هرگز بر دلم ننشسته است

چراغ دولت:

هرگز از گردون چراغ دولتی روشن نگشت — داد اگر آتش به ما این بی‌مروّت، آب داشت

چراغ فکر:

جنبش لب بر چراغ فکر، دامن می‌شود — در خموشی بیشتر این شمع، روشن می‌شود

خدنگ فرصت:

خدنگ فرصتی تـا درکمان داری، شکـاری کـن
پشیمانی چه سود آن‌دم، که تیر از شصت بیرون شد

داغ محرومی، نور استحقاق:

داغ محرومی منه بر دیـدهٔ اهـل سؤال		نور استحقاق، گو در جبههٔ سائل مباش

دام وفا:

بسـتهٔ دام وفـا را سـر آزادی نـیست		با غم عشق، نشاطی است که با شادی نیست

دوش نگاه:

چنان بیخود شدم از نشئهٔ کیفیّت چشمت		که دادم تکیه بر دوش نگـاه از نـاتوانـیها

ذائقهٔ حرص:

به اشتها، خـورش نـاگـوار آسـان است		قسم، به ذائقهٔ حرص آب دنـدان است

ژالهٔ پیکان:

بـغیر ژالهٔ پـیکان او، لب زخـمم		نخورده قطرهٔ آبی که دلنشین بـاشد

سیاههٔ زلف:

مـه از سیاههٔ زلفت حسـاب مـی‌گیرد		خطت چو چهره شود، آفـتاب مـی‌گیرد

شعلهٔ قهر:

من کیم تـا شـعلهٔ قـهر تـو پـردازد بـه مـن		بیوجودی، فارغ از بارگناهم کـرده است

شمشیر نگاه:

مخلص زده، دل بر دم شمشیر نگـاهت — با تیغ در این مرحله جنگ است سپر را

طناب آه:

سرا پـا خـویشتن را بـا طـناب آه پـیچیدم — به جمع گردبادی بستم این آشفته اجـزا را

غرور برق:

گیاه خشک مـرا از غـرور بـرق بسـوخت — به جرم این‌که ز راهش به در نیامده است

غزال فیض:

صید کن امشب غزال فیض، که فـردا — دامـــن دشت عـــدم شکـار نـدارد

کشکول فقر:

کشکـول فـقر بـاد، چـو شـد شـاخ بـی‌ثمر — دست ار دهنده نیست، سزایش گرفتن است

کلید عقل، دولت می

این گشایشها که من از دولت می، یافتم — می‌توان کردن کلید عقل، چوب تاک را

کمند جلوهٔ ناز:

کـمند جـلوهٔ نـاز تـو جـذبه‌ای دارد — کز آسمان به زمین می‌کشد مسیحا را

کوچهٔ زنجیر:

پیچ و تاب زلف او را می‌کنم از دل سراغ — کس بلد نبود چو مجنون کوچهٔ زنـجیر را

گرداب گوهر:

خـطر دایـم ز کـار خـویش مـی‌باشد هـنرور را — صدف را کشتی از گرداب گوهر، گشت طوفانی

گرد کسادی:

می‌دهد، دورانم از گرد کسادی گوشمال / تا خرد لعل مرا، نرخ زجاج دیگران

گلِ افشای راز:

هست جیب پارهٔ عاشق گل افشای راز / چاک عنوان رسم نبود نامهٔ سربسته را

گل عبرت:

بارها دیدیم، وضع دهر را، دیدن نداشت / جز گل عبرت در این ماتمسرا چیدن نداشت

گوش غرور:

فغان که گوش غرور تو بازنشناسد / صدای سیل سرشک مرا ز نغمهٔ رود

لباس رنگ و بو:

اگر چشم از لباس رنگ و بو پوشم در این گلشن / چو شبنم محو آن خورشید تابان می‌توانم شد

مدار صحبت:

مدار صحبت ما جز به حرف ساغر نیست / حکایتی‌است که پر کردنش مکرّر نیست

ملک جنون، منزل چاک گریبان:

وسعت ملک جنون هم یک سراسر بیش نیست / منتهای منزل چاک گریبان، دامن است

ناخن شمشیر:

ای ز عَلَم، کار ظفر کرده راست / ناخن شمشیر تو کشورگشاست

نخل ترقّی:

ز بستان بلاغت نکته‌سنجی بر خورد، مخلص	که دانـد، ارّهٔ نـخل تـرقّی، سین تـحسین را

نخل رفعت:

بـی‌تواضـع کس نـمی‌گردد بـه عـالم، سربلند	خاکساری نخل رفعت را به جای ریشه است

باریک اندیشی و مضمون آفرینی مخلص

گوشه گیران جـهان پشت بـه دنـیا نکـنند	روی در قبله، محال است که آرد محراب

***

خانهٔ ظالم چو ویران شد، چراغـان مـی‌شود	شـــمع مـــی‌سازند مــوم خــانهٔ زنــبور را

***

نسب سودی نبخشد چون نداری جوهری از خود

کـه بـاشد بـیشتر بـا آب نسبت، تیغ چـوبین را

***

نقد دل روزی کـه مـی‌دادم، خـطی پـیدا نـبود	من چه دانستم، که سودایی چنین رو مـی‌دهد

***

صید کن امشب غزال فیض، که فـردا	دامـــن دشت عـدم، شکــار نــدارد

***

توان به این قد خم گشته، رفت بر اثرش	پـیِ خـدنگ تـوانـد اگـر کـمان بـرود

***

جـنبش لب بـر چـراغ فکـر، دامـن مـی‌شود	در خموشی بیشتر ایـن شمع، روشـن مـی‌شود
بهر شبخیزان سیه‌روزی، صبـاح دولت است	شام چون گردد، چراغ و شمع روشـن مـی‌شود

***

مباش از سرمهٔ دنباله‌دار چشم او، ایمن	که دود آه بیماران عجب دنباله‌ای دارد

***

ز بزم گرم‌رویان می‌روم، خاموش چون باشم؟ — چو برخیزد سپند از روی آتش، ناله‌ای دارد

***

فغان که گوشهٔ عزلت ز خلق زاهد را — برای زهد فروشی، دکان دیگر شد
ز هرزه گویی دشمن دگر چه اندیشم — مرا که تیغ تغافل، زبان دیگر شد

***

چون کنم ظاهر در این میدان، کمال خویش را؟ — من که چون شمشیر از جوهر به خون غلتیده‌ام

***

جز عمل نتوان ازین منزل جوی همراه برد — راه ناامن است، جان را نیز می‌باید، سپرد

***

ز موج حادثه، بدخواه خلق، ایمن نیست — ازین جهت سر توفان همیشه در خطر است

***

بی‌حضور قلب، مخلص، در دعا تأثیر نیست — فتح آن اقلیم، کی با دست تنها می‌شود

***

راه حرف خصم، آنان کز تحمّل بسته‌اند — بی‌سخن از موم، بحر شعله‌را، پل بسته‌اند
هیچ جز دل، بر نمی‌دارند از اسباب راه — کعبه جویانی که احرام توکّل بسته‌اند
عمر می‌بازند در اندیشهٔ دور و دراز — ساده‌لوحانی که دل در زلف و کاکل بسته‌اند
جذبهٔ معشوق، عاشق را کم از زنجیر نیست — بال بلبل را به تار نکهت گل بسته‌اند
نیست جز معشوق، مخلص، قابل دلبستگی — عارفان زین نه چمن، یک دستهٔ گل بسته‌اند

***

می‌توانم رنگ صدگلشن به یک نظّاره ریخت — لاله رویی، گل به دامان نگاهم کرده است

***

به صبح وصل، مراگریه اختیاری نیست — ستاره از نظر افتد، چو آفتاب نمود

بازی با الفاظ:

دلم فشردهٔ آن پنجهٔ نگارین است — مخمّسی که زند ناخنی به دل، این است

***

به عهد ما تحمّل‌پیشه، خوار است　　　بود حمّال، هر کس بردبار است

***

کرده تسخیر دلم، شاهی که در دوران او
ناز دستور است و ناظر چشم و ابرو حاجب است

***

به دست غیر دادی ساعد چون نقرهٔ خامت　　　به قربان سرت گردم، مکن این خام‌دستیها

***

آبروی فقرکی از حرص زر، ریزم به خاک　　　من که گر پنجاه دینارم رسد، شاهی کنم

***

چون گرفتی بیت شاعر در عطا سستی مکن　　　تا کسی مضطر نباشد، کی فروشد خانه را

***

سهمی که قسمتم بود، از دست او گرفتم　　　دیگر مرا نصیبی در خانهٔ کمان نیست

***

داد فیض صحبتم ناراستان را راستی　　　چون الف، بی سرو من کج بود کاج دیگران

کاربرد صنایع در شعر مخلص

جناس مرکّب:

یاقوت لب لعل تو مر جان مرا قوت　　　یاقوت نهم نام لب لعل تو یا قوت؟
قربان وفاتم، به وفاتم گذری کن　　　تا بوت مگر بشنوم از رخنهٔ تابوت

جناس اشتقاق:

نمازت کی شود مقبول نزد حضرت باری؟　　　که در تکبیر هم دست از تکبّر برنمی‌داری

جناس ناقص، مرکّب، تشبیه، تکرار و التزام حروف «خ»، «ش» و مراعات نظیر:

شده‌ست شاخ زرشکی، نهال نسترن تو　　　ز رشک ریخته خونِ زرشکْ خرفهٔ خالت

جناس خط و جناس مطرّف:

ای داده عـارضت، بـه گـل آفـتاب تـاب — وز حســـرت لبت، دل یـاقوتِ نـاب، آب
مخلص، مجوی کام دل از وعده‌های خلق — عـاقل نـجسته است، ز مـوج سراب، آب

مراعات نظیر، طباق و تضاد، جناس تام:

کی روی دست دولت دنیا خورم چو کی؟ — فقرم زند به حشـمت فـغفور، پشت دست

جناس شبه اشتقاق، زاید، تام، مرکّب:

کوس کاووس از نوا افتاد و جـام جـم شکست — باز مطرب ارغنون ساز است و ساقی شیشه باز

***

کی کام جویم از فلک، من لاف همّت می‌زنم — گر دون نباشد طبع کی، ممنون گردون می‌شود؟

جناس خط و مراعات نظیر:

این که خاموشم نیم عاجز ز اجرای سخن — چون قلم از من مرکّب گشته اجزای سخن

طباق و تضاد:

اگـر جـهان بـه تـو رو آورد وگـر تـابد — نشاط و غم به دل از هیچ وجه، راه مده

***

تا ز خود بیخود نگردی پی به هستی کی بری — نـــیست اقـــلیم بـقا را جـز فـنا دروازه‌ای

***

نشد کم فیض آن طرف بناگوش از سواد خـط — اگر صبح نشابور است آن، شام هرات است این

***

تا آمدم به بزم تو، از خویش رفته‌ام — نزدیکی از وصال توأم، دور می‌کند

***

فیض جوانی مجو ز موسم پیری
فصل خزان رتبهٔ بهار ندارد

***

روم ز کوی تو پیرانه‌سر ز جور رقیب
به حسرتی که ز دنیا کسی جوان برود

اگر ز آمدن مخلصت نیامده خوش
اشاره کن که به قربانت این زمان برود

ایهام:

به آهو نسبت چشمش چو دادم چین بر ابرو زد
که چشم شیرگیر من ندارد هیچ آهویی

***

بر این حال پریشان خنده بر صبح وطن دارد
دل آواره‌ام در تنگ شام حلقهٔ مویی

***

زلف مشکین را کمند گردن عشّاق کن
می‌بری تنها به سر تا کی شب دیجور را

***

هر چند با نمک نبود شهد خوشگوار
در خنده، آن لب شکرین، شور می‌کند

***

از قید تنگنای بدن می‌شوم خلاص
سهمی به من رسد، گر از آن خانهٔ کمان

***

چون خَلَد در دیده مژگان، کندن آن لازم است
جز زیان عمر، کس از مردم آزاری ندید

***

کشکول فقر باد چو شد شاخ بی‌ثمر
دست ار دهنده نیست، سزایش گرفتن است

***

کس نشد رنگین به خون بی سعی در میدان عشق
زین حنا هر کس برد قسمت به قدر دست و پا

***

اگر ز آمدن مخلصت نیامده خوش
اشاره کن که به قربانت این زمان برود

پـــوشیدن آشکـارکـند، عـیب جـامه را | خواهی ز خلق عیب تو پنهان شود، مپوش

***

دستی قلم شود، که نویسد خط طمع | رویی سیاه باد، کـه مشق طلب کند

کـرد بیجا دلم از طرّهٔ جـانانه جـدا | دست مشّاطه الهی شود از شانه جـدا

تلمیح:

گر فزاید قدر چون من ناتوانی، دور نیست | بر فلک سوزن به امداد مسیحا رفته است

***

غیر انسان نیست، صیدی قابل فتراک عشق | دیگری زین معنی پیچیده، سر بیرون نکـرد

درج:

بعد مرگ آن شوخ اگر بر خاک مخلص بگذرد | این صدا خیزد که: سبحان الّذی یحیی العظام

***

خدا ز چشم بدان خواست در امان باشی | ز خطّ سبزه به روی تو «ان یکاد» دمـید

قلب:

بازگرداندن ندارد سود، جاهل را ز جهل | قلب نادان گر کنی صد بار، نادان می‌شود

لفّ و نشر:

ماتم و سورم ز هجر و وصل آن سیمین تن است | گه لباسم تیره چون فانوس وگاهی روشن است

***

دوات و خامه، کشکول و عصا بود ازگدا طبعان | ز همّت چون به دست آمد مرا، طبل و عَلَم کردم

جناس، تلمیح، طباق و تضاد، لفّ و نشر:

این به افلاکت رساند و آن کند یکسان به خاک | در مـراتب کـنج فـقر ازگـنج قـارون بـهتر است

***

این به مستوری عَلَم شد، آن بـه عـریانی مـثل | در ازل گویاکه حسن و عشق را یک جامه بود

***

در سـراغ او نـه تـنها نـور دیـده رفـته است | هوشم از سر، صبر از دل، قوّت از پا رفته است

ارسال مثل:

گر جان کنم نثار خدنگ تو دور نیست   «مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد»[۱]

***

ز دست برده دلم را صفای ساعد او   «گواه عاشق صادق در آستین باشد»[۲]

***

سرم، تا شد از خاک پایش جدا   ندانم، به سر زنده‌ام یا به پا

***

صد لعن به کوفیان که صفها بستند   از کینه دل شاه شهیدان خستند

آبی که به زندگی ندادند به او   چون گشت شهید بر مزارش بستند

تجاهل العارف:

تعالی، این چه قدّ است؟ این چه قامت؟   تَقدَّس، این چه چشم است؟ این چه ابروست

***

از مشک تر سوادی، بر لعل دلستان است   در حیرتم که خال است، یا نقطهٔ دهان است؟

جناس ناقص وتلمیح:

تو را به پاس شب قدر، این قَدَر تأکید   اشاره‌ای است که قدری ز شب عبادت کن

مراعات نظیر:

زدی چو در عرفات طلب قدم، بشتاب   که مروهٔ دلت از سعی آن، صفا گیرد

***

---

۱. تضمین از شعر سعدی که می‌فرماید:

نابرده رنج گنج میسّر نمی‌شود   مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد

۲. قاضی محمّد غفاری ـ پدر قاضی احمد غفاری مؤلّف تاریخ نگارستان ـ گوید:

به عشق صادق اگر دست من شکست چه باک   کسی که عاشق صادق بود، چنین باشد

پی ثبوت مرا احتیاج بیّنه نیست   گواه شاهد صادق در آستین باشد

این دو بیت در امثال و حکم دهخدا(ج ۳ ـ ص: ۱۳۲۸) با اندکی تغییر، در مصراع اوّل: به راه صادق... و در مصراع سوّم: گواه من بود اکنون در آستین آری ـ به نقل از روزنامهٔ تربیت(بدون نام گوینده) آمده است.

غیر از دیوان شعر اثر دیگری که به مخلص کاشانی منسوب شده فرهنگ یا رساله‌ای است در لغت و شادروان استاد سعید نفیسی نیز از آن در مقالهٔ خویش یاد کرده و این مطلب در مقدمهٔ برهان قاطع صفحهٔ هفتاد و دو آمده است. شاید مأخذ این گفتار از بهار عجم چاپ ۱۲۸۲ هـ.ق. دهلی بوده باشد. ولی قاضی عبدالودود در نامهٔ مورّخ ۱۹۶۵/۱۱/۲۶ به دکتر معین می‌نویسد که در طبع بهار عجم ذکر رسالهٔ مخلص کاشانی به‌جای رسالهٔ اندرام مخلص اشتباه است. و او هم چنین اشاره می‌کند که نسخه‌ای از این رساله به خط مؤلّف (اندرام مخلص) در کتابخانهٔ خدابخش موجود است[1]

چگونگی تصحیح دیوان

در تصحیح دیوان مخلص از نسخه‌های: تبریز و مجلس شورای ملّی وکتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران و فرهنگ آنندراج و مصطلحات الشّعرا و دیگر مآخذ که بدانها اشاره خواهد شد، استفاده شده است. اینک معرّفی نسخه‌ها:

۱. نسخهٔ تبریز:

این نسخه از کتب اهدایی مرحوم حاج محمّد نخجوانی به کتابخانهٔ ملّی تبریز است که دارای ۱۹۰ صفحه می‌باشد و از اوّل متن، دو ـ سه صفحه افتاده است. این دیوان در سال ۱۳۴۰ هـ.ق از روی نسخه‌ای که متعلّق به سال ۱۱۲۷ بوده، استنساخ شده است و در حدود ۲۴۰۰ بیت دارد. این متن به‌عنوان مأخذ اصلی انتخاب شد. با وجودی که از دو نسخهٔ دیگر کم‌غلط‌تر می‌باشد، پاره‌ای ابیات در آن اصلاح گردیده و برخی شکل نویسیها نیز در آن دیده می‌شود. از جمله:

«مهربانیهای خوبان» ـ «مهر شبهای حرمان» شده است و بر این قیاس:

تیغ ناز ـ صبح تار، هلال ـ هلاک، قربان ـ فرمان، یاری ـ باری، شحنگی ـ پختگی...

این نسخه با علامت اختصاری «ت»(اوّل نام تبریز) آمده است. و در فهرست کتابخانهٔ ملّی تبریز، جلد دوم ـ صفحه ۶۵۷ بدین‌گونه معرّفی شده است:

شمارهٔ ردیف: ۶۰۶   شماره دفتر: ۲۷۸۸   اسم کتاب: دیوان مخلص

---

۱. برای اطّلاع بیشتر به جلد پنجم تعلیقات برهان قاطع از معین ـ ص: ۱۸ رجوع شود.

اسم مؤلّف و زمان تألیف: میرزا محمّد کاشانی متخلّص به مخلص از گویندگان قرن دوازدهم، متوفّی و مدفون در مقبرهٔ جامع عتیق اصفهان و معاصر شیخ محمّدعلی حزین.

آغاز:

«... ما ز سائل چون بخیلان روی گردان نیستیم — سر اگر خواهد به گردن وام می‌دانیم ما...»

انجام:

«... مخلص غم این سرای فانی تا چند — آخر چو تو را به خاک باشد پیوند

برکن دل ازین خانه که می‌باید ساخت — تعمیر کن آن خانه که می‌باید کند»

نوع خطّ: نستعلیق. تاریخ: ۱۱۲۷ هـ.ق. ورق: ۹۵. سطر: متن و حاشیه ۳۰ـ۲۸.

نوع جلد: چرمی. اندازهٔ جلد: ۱۳×۲۰/۵ سانتی‌متر

۲. دیوان مخلص نسخهٔ دانشگاه تهران

(شمارهٔ ۳۸۰۲/۲ به قطع ۱۱×۱۷ سانتی‌متر) در یک مجموعه، قسمت اوّل رسالهٔ اثبات الصانع از ملّا میرزا شیروانی و قسمت دوّم: دیوان مخلص به ترتیب حروف تهجّی، از الف تا یاء منتخبی از دیوان شاعر است که از هر غزل معمولاً دو یا سه بیت انتخاب شده، همراه با تک‌بیتهای منتخب. این نسخه چنانکه معلوم است از روی منتخبی دیگر استنساخ شده و مواردی را که کاتب نتوانسته بخواند، سفید گذاشته است. نسخه تاریخ ندارد، ولی از نوع کاغذ مشخص می‌شود که مربوط به قرن دوازدهم می‌باشد. نسخه‌ای است پر غلط و شامل ۵۳ صفحه و در حدود ۶۵۰ بیت با خطّ نستعلیق معمولی.

آغاز این نسخه

نمودی سرفراز از نامه، چون من خاکساری را — رساندی از نسیم لطف، برگردون غباری را

پایان:

من که دایم با خیال یار گرم صحبتم — جز سر زانو نمی‌باشد مرا سرمنزلی

علامت اختصاری نسخهٔ دانشگاه: «د»(حرف اوّل دانشگاه)

۳. دیوان مخلص از کتابخانهٔ مجلس شورای ملّی سابق:

جزء مجموعهٔ شمارهٔ: (۱۱۸۶) شامل ۱. دیوان اثر ۲. کلیم ۳. مخلصا ۴. محمّدقلی

سلیم.

دیوان مخلص(ص ۳۹۴ ـ ۴۹۶) این نسخه شامل غزلیّات، مرتّب به ترتیب قوافی از «الف» تا «یا» می‌باشد و در آخر نسخه که ناتمام مانده، ابیات پراکنده‌ای از مخلص آمده است. این نسخه در حدود دوهزار بیت می‌باشد و آغاز آن این است:

الهی پرتو از نور یقین ده شمع جانم را　　　بشوی از حرف باطل یک قلم لوح بیانم را[1]

نمونه‌ای از غلطها و شکل‌نویسیهای نسخهٔ مجلس:

تب ـ بت	صریر ـ حریر	تمثال ـ اعمال	لیک ـ لنگ
لئیمان ـ پشیمان	میان ـ چنان	حسرت ـ حیرت	
هستی ـ مستی	رمزی ـ نهری	چوب ـ چرب	
بنقش پای سمندت ـ بپیش پای سیمینت		جام نبیدم ـ جام امّیدم	
چسان ـ چنان	چربیده ـ چسبیده		

که شکل دوّم این لغات و عبارات غلط است.

علامت اختصاری نسخهٔ مجلس ـ مج(دو حرف اوّل مجلس)

مجموعه به خطّ یک کاتب و یک نوع کاغذ می‌باشد و تاریخ کتابت قسمت اوّل نسخه(دیوان اثر) ذیقعدة الحرام ۱۱۳۴ هـ. ق است.

نسخ دیگری نیز از دیوان مخلص وجود دارد که در صفحهٔ ۳۳۴ ـ ۳۳۳ تذکرة المعاصرین حزین به تصحیح خانم معصومه سالک معرّفی شده است. از جمله دو نسخه به شماره‌های ۵۷۶۵/۸ و ۵۴۷۵ در کتابخهٔ ملک تهران.

علائم اختصاری فرهنگها و برخی از مآخذ مورد استفاده:

۱. آ = آنندراج　　　۲. ام = امثال و حکم دهخدا

۳. ب = بهار عجم　　　۴. بر = برهان قاطع

۵. تل = فرهنگ تلمیحات　　　چرا: چراغ هدایت

۷. ریا = ریاض الشعراء ۸. صف = تاریخ ادبیات دکتر ذبیح الله صفا

۹. عا = لغات عامیانه فارسی افغانستان　　　۱۰. غ = غیاث اللغات

---

۱. نقل از صفحهٔ ۶۶۸ جلد سوّم فهرست کتب خطّی مجلس.

۱۱. فا: فرهنگ فارسی امروز
۱۲. فر ـ صا = فرهنگ اشعار صائب
۱۳. کش = تذکرهٔ شعرای کشمیر
۱۴. گ م = گلستان مسرّت[1]
۱۵. ل = لغت نامهٔ دهخدا
۱۶. م = فرهنگ فارسی، معین
۱۷. مجمع = تذکرهٔ مجمع النفائس
۱۸. مح = محاوره دانان ایران[2]
۱۹. مص = مصطلحات الشعراء
۲۰. ن = فرهنگ نفیسی

در پایان از زحمات و راهنماییهای استاد و محقّق توانا جناب آقای دکتر مظاهر مصفّا که با بینش محقّقانه و آگاهی ژرف، برخی از معضلات و مشکلات را حل کردند؛ سپاسگزارم.

همچنین از دوست ارجمند شاعر اهل بیت عصمت و طهارت ـ علیهم السّلام ـ آقای حاج احمد مشجّری «محبوب کاشانی» که فتوکپی نسخهٔ عکسی تبریز را در اختیارم گذاشت، تشکّر می‌کنم.

و از دیگر سروران عزیزی که با الطاف بی‌دریغ خویش هر یک به گونه‌ای مرا در انتشار و چاپ این اثر یاری کرده‌اند: فاضل ارجمند جناب آقای حمیدرضا چاکری رئیس محترم انجمن آثار و مفاخر فرهنگی کاشان و دانشمند و محقّق گرامی جناب آقای اکبر ایرانی مدیر عامل مرکز نشر میراث مکتوب و آقای عبدالحسین مهدوی و آقای رحمت‌الله لطیفیان کارمند کوشا و دلسوز ادارهٔ ارشاد اسلامی کاشان که زحمت تهیّه و آماده سازی فتوکپی متن به ایشان محوّل بوده است، ممنونم و سپاسگزاری می‌کنم.

کاشان

حسن عاطفی

بهار ۱۳۷۸ هـ.ش

۱. تألیف عبدالرحمن شاکر، چاپ لاهور(ازکتابخانهٔ آقای احمد مشجّری).

۲. علامتی است که در مصطلحات الشّعرا به کار رفته، یعنی از نقل کسانی که زبان محاورهٔ فارسی را در هند می‌دانند.

بسم الله الرحمن الرحیم | و علیه توکلی و به نستعین

الهی پرتو از نور یقین ده شمع جانم را | [illegible]

[illegible]

صفحهٔ اوّل نسخهٔ مجلس شورای اسلامی

[illegible]

صفحهٔ آخر نسخهٔ مجلس شورای اسلامی

بسم الله الرحمن الرحیم

صفحهٔ اول نسخهٔ تبریز

صفحهٔ آخر نسخهٔ تبریز

صفحهٔ اول نسخهٔ «د»

صفحهٔ آخر نسخهٔ «د»

مادّه تاریخ طبع کتاب از آقای عبدالرّحیم رجبعلی زاده«بنّا»

جناب عاطفی آن فاضل راد — که باشد شهره در ملک معانی
به یمن همّت ولطف الهی — ز حسن طبع ورمز نکته‌دانی
کنون با نشر این مجموعهٔ نغز — نماید نام مخلص جاودانی
به بزم اهل دل اشعار مخلص — از این پس می‌کند پرتو فشانی
کند از شوق مرغ جان شاعر — به جنّت زین بشارت نغمه‌خوانی
چو با این نشر عالی در جهان ماند — ز مخلص جاودان نام ونشانی
رقم زد کلک «بنّا» سال طبعش — «بود اشعار مخلص جاودانی»[1]

۱۴۱۹ هـ.ق

---

۱. این قطعه خردادماه ۱۳۷۷ شمسی سروده شده است.

غزلیّات

۱

الهی پرتو از نور یقین ده شمع جانم را
بشوی از حرف باطل، یکقلم، لوح بیانم را
سراپای دلم را در ثنای خود، زبان گردان
به‌یاد خویش از پا تا به سر دل کن زبانم را
عطا کن در هوای خاکساری، بال توفیقی
که بر شاخ بلند سدره بندم آشیانم را
دلم را بخش ذوق گریه‌ای کز چشم خون‌پالا
کشد چون رشته در یاقوت، جسم ناتوانم را
مباد از دست پیر عقل گیرند اختیار دل
به مرگ خود بمیران آرزوهای جوانم را
تهی از تیر چون شد ترکشت، کامم به خنجر ده
هدف چون ساختی از خشم، قربان ساز جانم را
دلم با راست‌کیشان کمانش الفتی دارد
ازآن پیوسته یار از تیر می‌جوید نشانم را

به زور ناتوانی، قوّت سرپنجهٔ عشقم
هما کی می‌تواند خورد، مشت استخوانم را
چو نی مخلص، نوای دلنوازی از بتی دارم
که کرد از ناله شارع کوچه‌بندی استخوانم را

۲

ای روشن از تو، شام سیه‌روزگارها
یاد رخ تو، صبح شب انتظارها
شب حرفی از سیاههٔ طومار حکمتت
نهری ز چشمه‌سار طهورت بهارها
تا آورد ز حمد تو آبی به روی کار
دارد زبان ز سبزه، لب جویبارها
از مطبخ نوال تو هر شام بر فلک
دودی‌است ظلمت شب و انجم شرارها
بخشد ز کارخانهٔ فضلت نسیم صبح
هردم هزار پیرهن از گل، به خارها
شرمندگی ز لطف تو دارند سربه‌سر
زان می‌شوند رنگ به رنگ این بهارها
گاه دعا، برت چو گدایان ستاده‌اند
با کاسه‌های دست تهی، شهریارها
روی نیاز جمله، به خاک جناب توست
ای درگهت پناه شه روزگارها
«مخلص» مدار دامن «واعظ» ز کف که گفت:
«دست من است و دامن امّیدوارها»

۳

ای پـــایمال مــرکب جـاهت، جــلالها / شـــاهد بـه بـیمثالی حسـنت، مـثالها
گر آب را هـوای تـو از جـا بـرد ز شـوق / بـر بـحر ایـن مـحیط، شـود مـوج، بـالها
یـاد تـو از قـلمرو خـاطر چـه‌سان رود؟ / دارم ز صـــــدر آیــــنهٔ دل، مــــثالها
لیلی‌وشی کـه عـقل ز سـودائیان اوست / دارد ســـیاه خـیمه، ز چشـم غـزالهـا
تا بدر شد هلال، مرا شد یقین که چـرخ / افـــزون کـــند مســـاعدت بـی‌کمالها
نگشــود هــیچ پـنجهٔ عـیدم، گـره ز کـار / نـاخن نـمی‌زنند بـه دل، ایـن هــلالها
نشکسته، شیشهٔ دلشان، از جواب سخت / قـــدر زبـان بسـته، چـه دانـند لالهـا
«مخلص»، به‌خود مپیچ که در وصـف آن دهـان
ســردر گـم است فکـرت نـازک‌خیالها

۴

یـــارب از رحــمت شــفایی ده، دل بـیمار را
ذوق پــروازی ز عـصیان بـخش، طبع زار را
از خوی صحّت بـه جسـم نـاتوان تشـریف ده
عقد گوهر کن بـه دست مکـرمت، ایـن تـار را
تـــا تب ســـرگرمی دنـــیا نســوزد پـیکرم
تـــلخ کــن در کــام جـانم شـربت دیـنار را
بی‌ندامت مگذران یک لحظه از اوقـات عـمر
از خوی خجلت زرافشان سـاز ایـن طـومار را
سربلندی چشم داری، خـاکسـاری پیشه کـن
بِـهْ ز پسـتی نیست پیش پـای ایـن دیـوار را
بـــی‌طناب عـــمر نـتوان بست بـار زنـدگی
واکــن از ســر، فکــر نـازک بستن دسـتار را
ننگ عریانی به مخلص، کی روا دارد به حشر
آن که لطفش داده، صد پیراهن از گل، خـار را

۵

به سوز عشق یارب ساز مایل، عضو عضوم را
سراپا داغ کن چون لالهٔ دل، عضو عضوم را
به صد ره رفته هر جزو وجودم از پریشانی
بکش از جذبهٔ شوقی به منزل، عضو عضوم را
چراغ مرده‌ام را زندگی از نور ایمان ده
مکن خاکستری در ماتم دل، عضو عضوم را
چنین کز شوق تیغت هر سر مو می‌کشد گردن
به زخمی می‌توانی کرد بسمل، عضو عضوم را
چنان عام است در شهر دلم ذوق گرفتاری
که چون زنجیر دارد در سلاسل، عضو عضوم را
شدم آیینه‌سان مخلص، ز بس محو تماشایش
تماشایی اگر گردید حاصل، عضو عضوم را

۶

ز تربت، صحّت جاوید ده در کربلا خود را
مداوا کن ز هر دردی در این دارالشّفا خود را
دلم از بس‌که دارد مضطرب، شوق طواف او
مکرّر از پی تکلیف می‌افتم به پا خود را
وطن از بس در آن ارض مقدّس آرزو دارم
نمایم شکر حق، بینم چو در کرب و بلا خود را
به تن هر استخوانم چون هلال عید می‌بالد
که شاید با سگ آن در، نمایم آشنا خود را

تو باش ای همنشین، گر انتظار همرهان داری
که من از شوق نزدیک است بگذارم به‌جا خود را

ز آواز جرس هرکس به منزل رفته، می‌داند
که رهزن می‌تواند کرد اینجا، رهنما خود را

مناسب از برای سبحه نبود، رشتهٔ پیچان
بکش در زندگی مخلص، به خاک کربلا خود را

۷

بغیر لالهٔ حسرت که روید از گل ما — به‌کشتزار جهان بین که چیست حاصل ما
بقا ز عمر و وفا از جهان طمع دارم — زهی سفاهت تدبیر و فکر باطل ما
اگر به دست بود خاتم سلیمانی — که نمله ره کند انجام در انامل ما

کنیم از چه به دل فکر فرش و طاق و رواق
چو هست خانهٔ بی‌فرشِ گور، منزل ما

۸

کمال اهل دنیا نقص باشد بینوایان را
کند بی‌اعتبار اِستاد جمعیّت گدایان را

قصور عقل را، جز لافِ دانش نیست برهانی
زبان باشد به عیب خویش گویا، خودستایان را

ز وصلش گر غم صدساله رفت از دل عجب نبود
که دولت می‌کند بیگانه از هم آشنایان را

مدان کم، رتبهٔ حاجت گزاری، کز ره عزّت
چو ناخن بر سر دست است جا مشکل گشایان را

مـرا از مـردم بـیگانه، کـی چشـم طـمع بـاشد
کـه از غـیرت نـمی‌گیرم سـراغ آشـنایان را
بـه گـامی مـی‌توانـد قـطع راه قـرب حق کـردن
به شـرط آنکـه هـمراهـی کـند بـی‌دست و پـایان را
به‌قدر سعی خود غلتد به‌خون، هرکس در این میدان
نباشد هـیچ رنگـی، زیـن حـنا بـی‌دست و پـایان را
بـه رنگ دیـده‌ای کـز بـاد کـردن سرخ مـی‌گردد
ز نـخوت مـی‌رسد دائـم خـجالت، خـودنمایان را
نـوا پـرداز اگـر نـبود صـریر خـامهٔ مـخلص
کـه دیگـر بـر سـر شـور آورد بـلبل‌نوایـان را؟

۹

جـان دهـد انـداز ابـروی کـمانت تـیر را
شصتِ صافت روح در قـالب کـند زهگـیر را
گردش چشم سیاهت، هـرکه را مـجنون کـند
دیـدهٔ آهـو شـمارد حـلقهٔ زنـجیر را
خـانه‌ام سربسته از سیل‌است مـانند حـباب
هـیچ دخـلی نـیست در ویـرانـه‌ام تـعمیر را
جـز گـره بـر بـاد نـبود چـارهٔ دلتـنگی‌ام
نـیست در طـالع شکـفتن غـنچهٔ تـصویر را
در جـهان از راسـتی نـبود بـزرگان را گـزیر
دسـتگیری از عـصا بـهتر، نـباشد پـیر را
حرصِ دنیا کی رود بیرون ز دلهـای سیاه؟
نـیست امّـید رهـایی مـور پـا در قـیر را

سـختگیری بـا گـرفتاران، نـدارد عـاقبت
نیست از زندان خلاصی زین سبب، زنـجیر را
تیغ چوبین هم به کـار آیـد پی تـهدید خـصم
نـیست بـیجا، گـر کشـیدم آه بـی‌تأثیر را
پـیچ و تـاب زلف او را مـی‌کنم از دل سـراغ
کس بلد نـبود چـو مـجنون، کـوچهٔ زنـجیر را
استخوان در عشق نشکستم عبث چون بـوریا
نـالهٔ مـن، نـی بـه نـاخن مـی‌کند تأثـیر را
گـریه، مـخلص، در گـرفتاری نـدارد حـاصلی
ور نـه سـبز از اشک کـردم دانـهٔ زنـجیر را

۱۰

نـه تـنها کـرد، چشـم کـافرش تـاراج ایـمانها
بـه دل نگـذاشت غیر از داغ، ایـن غـارتگر جـانها
دو زلفش را عجب دامی‌ست بـا هـم در شکـار دل
دل جـمعی کـه مـعدوم است، دارنـد ایـن پـریشانها
به یک‌دم ریخت تـیغ غـمزه‌ات، خـون دو عـالم را
بـه او گـر یک‌دمـی دیگـر بسازی، وای بـر جـانها
ز عـصیانْ لب گـزیدن، در جـوانـیها نـمک دارد
ازین نعمت، چه‌لذّت می‌بری؟ چون ریخت دندانها
شـود گـر رهـزن اهـل خـرد، زنـجیر زلف او
بـه دامـان قـیامت مـی‌رسد، چـاک گـریبانها
شـدم سـر در گـریبان تـفکّر، عـمرها، مـخلص
نکـردم سـر بـرون از کـار ایـن سـر در گـریبانها

۱۱

چاره بیهوشی بود، مفتونِ چشمِ یار را
نیست جز مردن، علاجی عاشق بیمار را
گر کَشد، خنجر به‌قتلم غیر، امشب باک نیست
زانکه برخود می‌زند، با من چو بیند یار را
بر تأمّل، آن که بگذارد بنای کار خویش
سیل داند در سرا، تردستی معمار را
می‌دهد آخر به دست من، گریبان تو را
آن که لطفش دامن گل داد، مشت خار را
ساعتی صد ره ز عاشق می‌کند قطع نظر
چون پرستاری‌که پوشد هر زمان بیمار را
می‌کند مخلص، خسیسان را ترقّی، خوارتر
بود جا در پای گل، خار سر دیوار را

۱۲

امانتدار نتوان گفت، خاک عالم دون را
که یکجا خورد این صاحب دیانت، مال قارون را
قدت بیجا نشد مشهور در عالم به رعنایی
تخلّص بیشتر شهرت کند از نام، موزون را
چنان می‌بیند از چشم حقارت هر زمان سویش
که پنداری سگ لیلی ز صحرا جسته مجنون را
کند لبریز از لعل و گهر همواره دامانش
که می‌گیرد؟ بغیر از گریهٔ من، روی هامون را

در ایـن دوران نـامرد آنـچنان پـامال شـد دانش
که در خم، دخـتر رز جـانشین بـاشد، فـلاطون را
کـند زآلایش مـی، اشک گـلگون پـاک، دامـانم
بغیر از گریهٔ من، کس نمی‌شوید به خون، خون را
نیّم نو کیسه، تا بـر نـقد خـود، چـندین گـره بـندم
مـرا بـیجا چـرا بـاید مکـرّر بست مـضمون را
مرا با لاله و گل نـیست ربـطی در چـمن، مـخلص
سـلامی مـی‌دهم از دور، گـاهی بید مـجنون را

۱۳

زهـی ز بـحر کـف کـافیت، یـد بـیضا / یکی ز دست‌فروشان شهر حسن تو موسا
به کائنات چنان فرض‌شد، اطاعت امرت / که‌کوه هم به‌کمر زد ز شوق، دامن صحرا
چو عزم کوکبهٔ حشمت تو یافت به گیتی / مسیح بـرد بـه بـام سپهر، رخت تـماشا
همای رای تو گر سایه گسترد، ز فروغش / فتد بـه بـیضهٔ خـورشید، سـایهٔ پـر عـنقا
هلال گوشهٔ ابروی تـیغ مـهر شکـافـات / به یک اشاره کند جسم را جـدا ز هـیولا
ز بعد مرگ غبار ار شوم، ز کف نگـذارم
مرا که دامن گلگون توست مـحضر فـردا

۱۴

نمودی سرفراز از نـامه، چـون مـن خـاکساری را
رسـاندی از نسـیم لطـف بـر گـردون غـباری را
ز رشـح نـامه، کـردی خـاطر احـباب را خـرّم
طراوت بخش صد گلشن نمودی، نـوک خـاری را
بـه مـهر خـود مـزیّن سـاختی از لطف مکـتوبم
قـــرین مـــهر کـــردی ذرّهٔ بـــی‌اعـــتباری را

به کاغذ ریخت کلکت از رقم، کحل سلیمانی
وزآن دادی ضیا، چشم سفید از انتظاری را
ز خاک کربلا زان‌سان که توفان می‌شود ساکن
نمودی از غبار خط، تسلّی بی‌قراری را
به کم‌ظرفی چو من، چندین شراب لطف پیمودی
فشاندی در کنار قطره، بحر بی‌کناری را
نمودی ایمن از وحشت دل سوزان مخلص را
چراغ بزم عشرت ساختی، شمع مزاری را

۱۵

هست هر دم با سر زلف بتی سودا مرا — کرده سرگردان، پریشان‌اختلاطیها مرا
حالتم با دانهٔ تسبیح در ذکرش یکی‌ست — هرکه نامش بر زبان آرد، برد از جا مرا
وحشتی دارم ز مجمعها، که ممنون می‌شوم — دوستان با خصم بگذارند اگر تنها مرا
در ترقّی کی دهم، خود را به‌دست روزگار — کین حریف از بهر افکندن، برد بالا مرا
تا به کی لب‌تشنه می‌گردم ز آب زندگی — ای طمع، رحمی که خواهد کشت استغنا مرا
بود گم پروانه‌ام در ظلمت آباد عدم — شمعها افروخت حسنش، کرد تا پیدا مرا
جمع با پرهیزگاری کی شود عاشق کشی — ترسم آخر عشق آن مؤمن، کند ترسا مرا
تا به راه افتاده‌ام، مخلص، در اوّل منزلم
نیست در راه طلب، فرقی ز نقش پا مرا

۱۶

درون بردیم شمع یاد آن خورشیدسیما را
برون کردیم از خلوتسرای دل، سویدا را
جهان حسن بر یعقوب آخر کرد آن عشقی
که از مغرب برون آورد خورشید زلیخا را

گرفتم برثبوت هستی‌خود، نسخه بنوشتم
کجا پیدا کنم از بهر مسطر، بال عنقا را
نمی‌گردد جنون، رام دل پرشورم از وحشت
مگر بیرون کنم، از خانهٔ زنجیر، غوغا را
سراپا خویشتن را با طناب آه پیچیدم
به جمع گردبادی بستم این آشفته اجزا را
جز این حسرت ندارم، کان میان را در کنار آرم
بیاور تار مویی، بخیه زن زخم دل ما را
به مخلص آن دل نامهربان را مهربان گردان
تو کز عین عنایت سرمه کردی سنگ خارا را

۱۷

کرد بیجا دلم از طرّهٔ جانانه جدا / دست مشّاطه الهی شود از شانه جدا
برق در جان هواداری فانوس افتد / تا به کی شمع جدا سوزد و پروانه جدا؟
دل چو از دست شد، اوضاع پریشان گردد / کاه بر باد رود، چون شود از دانه جدا
کفر و دین را به‌حقیقت همه سررشته یکیست / نیست زنّار هم از سبحهٔ صد دانه جدا
واعظا، چند کنی منع من از شیشه و جام؟ / همدمان را نتوان کرد به افسانه جدا
پا منه در ره تجرید، نه چون عارف ما / گم‌شود طفل، چو بیرون رود از خانه جدا
جز خیالم که بود در پی مضمون غریب / که شبیخون زده بر لشکر بیگانه جدا؟
یاد آن روز که زلف تو گرفتار نداشت / داشت این سلسله سر با دل دیوانه جدا
کارم ازعشق رسیده‌ست به‌جایی، مخلص / که به من خویش جدا گرید و بیگانه جدا
بی‌سبب کعبه سیه پوش نگردد، مخلص
داغ آنست که گردید ز بتخانه جدا

۱۸

سرم از بی‌سرانجامی ندارد نقش بالین را
مگر در خواب بیند چشم بختم، خواب شیرین را
چو بر تمثال شیرین محو شد فرهاد، دانستم
که هرگز مدّعا صورت نبندد نقش خودبین را
نسب سودی نبخشد، چون نداری جوهری از خود
که باشد بیشتر با آب نسبت، تیغ چوبین را
به چین طرّه‌اش گر روح مانی را نگاه افتد
ز بس حیرت کشد بر طاق نسیان صورت چین را
تو را چون جمع گردد آبرو با پاکی طینت
توان زین آب و گل، معمور کردن خانهٔ دین را
ز آتش، سنگ و آهن، آب چون گشتند، دانستم
که خوی تند، دشمن می‌کند یاران دیرین را
ز بستان بلاغت نکته سنجی بر خورد، مخلص
که دانه روی گل از دور می‌کند

۱۹

مگو عیب شراب و ساغر پرآب و تابش را
که می‌رنجم کسی گر پوچ می‌گوید حبابش را
چه‌سان بینم به روی دختر رز چشم نامحرم
که من از کاسه می‌آرم برون چشم حبابش را
ازآن ترسم که بر چشمم قدم از ناز نگذارد
وگر نه می‌توان از پا درآوردن رکابش را

شـــدم خـــاک ره و پـــابوس او صـورت نـمی‌بندد
در ایـن افـتادگی مـی‌خواسـتم، بـخت نـقابش را
مَهَم طفل است و من پیر، ای خدایا، مهلت عمری
کـــه دریـــابم مگـــر کـیفیت عـهد شـبابش را
نمی‌آید ز کس مخلص، به این خوبی غـزل گـفتن
خـدا گـوید جـوابش، هـرکه مـی‌گوید جـوابش را

۲۰

چه شد ای سنگدل آخر تـو را آن مـهربانیها؟
که با ما سر فـرو نـاری ز جـوش سـرگرانـیها
چـنان بیخود شـدم از نشئهٔ کـیفیّت چشـمت
کــه دادم تکـیه بـر دوش نگـاه از نـاتوانـیها
ندیدم روز خوش، تا تیر عشقت را نشان گشتم
دریـــغ از روز گـــمنامی و فکـر بـی‌نشانیها
ز تحریک نفس بـر بـاد شـد، مشت غـبار مـن
هـمان بـرکوه، پـهلو مـی‌زنم از سـخت‌جانیها
همین حرفم ز حکمتهای افلاطون پسـند آمـد
که نفزاید بـه روزی، یک جـو از بسـیاردانـیها
نگاه گاه گاهی می‌کنی، هـر دم بـه سـوی مـن
نـــدانـم از ره لطـف‌ست یـا از بـدگمانیها
شبی ای‌شمع من، پروانهٔ بزمت نشـد مـخلص
که در پیشت کند روشن، حـدیث جـانفشانیها

۲۱

هست در بسته، ز سیلاب فنا خانهٔ ما — مهر گرداب بود، بر در ویرانهٔ ما
حلقهٔ در به نظر، گردش چشمست مرا — تا تو مستانه گذشتی به در خانهٔ ما
روز من، چند ز هجران رخت، شب گذرد — می‌توان کرد، شبی روز به کاشانهٔ ما
ما ز سیلاب حوادث، خط پاکی داریم — بارها سیل گذشت از سر ویرانهٔ ما
گرچه صد دشت فتادیم ز مجنون در پیش — هیچ طفلی ندوید از پی دیوانهٔ ما
تا به کی سرکشی ای شمع ز پروانهٔ ما؟
آشنای همه کس باشی و بیگانهٔ ما

۲۲

روز ما بی تو سیاهست، بیا — حال ما بی‌تو تباهست، بیا
دیده‌ها بسکه بود در راهت — جاده یک مدّ نگاهست، بیا
گر خریدار متاع نظری — چشم بسیار به راهست، بیا
وحشت از کثرت عشّاق مکن — حشمت شه ز سپاهست، بیا
رنگ ما رونق مهتاب شکست — فیضها با شب ماهست، بیا
گفتی آیم به وداعت دم نزع — تا رمق در تن ما، هست، بیا
گر سر پرسش مخلص داری
حال بیچاره، تباهست، بیا

۲۳

تا گرفتی در کنار غرفه، جا — عالمی شد، عاشق سر در هوا
کرد هرکس بر مه رویت نظر — رو به سوی آسمان، گوید: خدا
گر اذان نبود به وصف قامتت — از مؤذّن برنمی‌خیزد صدا
تا گرفتی در صف آخر مقام — در ادای فرض، ای شیرین ادا

گشت صفها چون صف مژگان تو از پــی نــظّاره‌ات رو بــر قــفا
تــرسم آن مــهلت نیابد از اجـل تــا شــود در عــید قربانت فـدا
چون دهی ای مه زکات عید فطر
بــار اوّل کــن سـر مـخلص جـدا

۲۴

نــیست فکــر سـینهٔ سـوزان، دل وارسـته را
بــازگشتی نــیست بــا مــجمر، سـپند جسـته را
مــا بـه هـم ربط دو مـصرع را مکرّر دیـده‌ایم
مــعنی دیگــر بــود، آن ابــروی پـیوسته را
عشـقبازی را بــه اسـباب تـعلّق، کـار نـیست
ای بــرهمن، واکــن ایـن زنّـار بـرخود بسته را
مـدّعای دل، بــه یک نـاوک نـمی‌گردد تـمام
مصرعی هم لطف کـن ایـن مـصرع بـرجسـته را
راه بــر دشــمن نــباید بست هـنگام گـریز
نـیست بـاک از کـثرت خـرمن، شـرار جسـته را
هست جــیب پـارهٔ عـاشق، گـلِ افشـای راز
چــاک عـنوان رسـم نـبود، نـامهٔ سـربسته را
لطف مضمون را ز سر تقریر کردن، رسم نیست
از کســادی مــی‌گشایم، ایــن مـتاع بسـته را
کـی حـنا بندد کف صـاحب کـرم را در نگـار
مـی‌توانـد بـر جـهان افشـاند، دست بسـته را
شهرت شعر تو مـخلص، عـرصهٔ عـالم گـرفت
گرچه قـدرت بـر دویـدن نیست صـید بسـته را

۲۵

پاس نتوان داشت آسان، صد دل دیوانه را
چون کند مشّاطه از زلف تو خالی شانه را
تنگ‌چشمان هم ز اهل حرص فارغ نیستند
مور می‌آرد ز چشم دام بیرون دانه را
از صدای رعد بی‌باران بود دل‌کوب‌تر
گریه‌ای گر نیست از پی، نعرهٔ مستانه را
چون گرفتی بیت شاعر در عطا سستی مکن
تا کسی مضطر نباشد، کی فروشد خانه را
هر که داخل می‌کند در بیت خود مضمون غیر
در سرای خویش محرم می‌کند بیگانه را
مهربانیهای جانان، برق جان عاشق است
شمع از گرمی، در آتش افکند پروانه را
شد خدا ساز از پی تسخیر دل، زنجیر زلف
ور نه من، مخلص، چه می‌کردم دل دیوانه را؟

۲۶

چه‌حاجت‌است به‌خال؟ آن جمال زیبا را — ضرور نیست نقط، ماه عالم آرا را
نبایدش به نظر سرمهٔ سلیمانی — به دیده هرکه کشد، خاک آن کف پا را
کمند عشوهٔ ناز تو، جذبه‌ای دارد — کز آسمان به زمین می‌کشد مسیحا را
جز آنکه غیر، میان من و تو حایل شد — کسی دگر نگرفته‌ست، جانب ما را
ز فوت مال، ندارند عاشقان پروا — «عزیز مرده» دعایی بود زلیخا را
کمند زلف چو از بهر صید، حلقه کنی
چه می‌شود، که به دست آوری دل ما را

۲۷

ساختم زالماس بِهْ زخم دل ناسور را
داغ کردم از تغافل مرهم کافور را

صد مراتب بِهْ ز ذکر سبحهٔ اهل ریاست
دانه کردن از برای میکشان انگور را

هست تا محشر، به پای بیگناهی یک قدم
امن بودن می‌کند نزدیک، راه دور را

عیب را، هم گر بکاوی نیست خالی از هنر
باز می‌دارد تکبّر از ریا مغرور را

امتیاز رهنما بر راهپیما ظاهر است
نیست نسبت با عصای شل، عصای کور را

حدّ هر ابله، به دستوری است در قانون عقل
چوب از مضراب باید، زخمهٔ طنبور را

زلف مشکین را کمند گردن عشّاق کن
می‌بری تنها به سر، تاکی شب دیجور را

خانهٔ ظالم چو ویران شد، چراغان می‌شود
شمع می‌سازند موم خانهٔ زنبور را

بعد از این خواهم که مخلص گوشه‌ای گیرم ز خلق
ورد خود سازم دعای دولت دستور را

۲۸

نظر به نامهٔ این خاکسار نیست تو را
دماغ خواندن خطّ غبار نیست تو را

بر آتشت نفشانده‌ست هجر همچو خودی
خبر ز سوز شب انتظار نیست تو را

اگر وفا به تو نسپرده‌ام، مرنج از من
از این که عمر منی، اعتبار نیست تو را

نـموده نـام نکـوی تـو عـالمی تسـخیر   اگر چه غیر نگین، یک سوار نیست تو را

به آنکه در ره هجر تو خاک شد مخلص
به دل غباری از این رهگذار نیست تو را

۲۹

ناز و تمکین می‌فزاید، گاه خشـم و کـین تـو را
می‌کند رشک بت چـین، جبهۀ پـرچـین تـو را
بس‌که از خورشید رخسارت کند کسب ضـیاء
چون هـلال عـید بـالد شـمع، بـر بـالین تـو را
فــرق نــتوان کــرد آرام و خــرامت را ز هــم
بس‌که یک مو بر سراپا نیست بی‌تمکین تو را
ابــروی پــر وســمه‌ات پـیوسته دارم در نـظر
بس بود در شاعری آن مـصرع رنگـین، تـو را
زاهد این تقوی و پرهیز تو جز تـزویر نـیست
درد دل گـیرد مـرا، گـر هست درد دیـن تـو را
داریش چــون کــودک یکـدانه دایـم در کـنار
بس‌که طفل اشک باشد در نظر، شیرین تـو را
مُـلزَم دانـا شـدن، مـخلص، نـدارد خـفّتی
خفّت آن باشد، که نادانی کـند تـحسین تـو را

۳۰

شـــمارد عــامل بـیدار، راحت، تـرک مـنصب را
عسس پـیوسته خـواهـد از خـدا، کـوتاهی شب را
مکـافات خـموشان مـی‌کشند اهـل سـخن دایـم
ز هر عضوی که جرمی سـرزند، دنـدان گـزد لب را

هـوای هـرچـه داری، پـا بکش از جستجوی آن
کـه نـبود غـیر کـوتاهی، کمند صید، مطلب را
گـزند اخـتر بـخت سیه بـر خـود گـوارا کـن
کـه دایـم درخـور تـلخی بـود، کـیفیّت حب را
چـه مـی‌دانـند اربـاب هـوس، ذوق گـرفتاری
که طفلان روز و شب، دربسته می‌خواهند مکتب را

۳۱

تـربتم چـون خسـتگان عشـق را نـبود شـفا؟
خـورده‌ام خـونها در ایـن وادی چـو خـاک کـربلا
کس نشد رنگین به خون بی سعی در میدان عشق
زین حنا هرکس برد قسمت، بـه قـدر دست و پـا
بـدکنش را رنـجش از روشـندلان بـی‌وجه نـیست
زشت‌رو مـی‌بیند از آیـینه، عکس مـدّعا
کـی تـوان آسـان شـهید خـنجر بـیداد شـد
هـر طـرف دارد هـزاران کشـته، شـمشیر جفا
کـی دلت را راه عـرض مـدّعا بـاشد بـه دوست
تـا نسـازندت مشـبّک سـینه از تـیر جـفا
نـیست مـمکن بـرنخیزد زآشـناییها صـدا
در جـهان چـون حـلقه گـردیدم بـه هـر در آشنا
مـی‌توانـی گشت بـینا بـر عـیوب خـویشتن
گـر کشـی از خـرده‌بینیهای مـردم تـوتیا
کـرده حـرص لقـمه‌جویی، فـارغت از کـاهلی
گـر شکـم نـبود تـو را، چـون مـار مـی‌مانی بـه‌جا

از طمع زاهد به مردم می‌دهد آب وضو
آبروی خود به نوعی می‌فروشد هر گدا
همچو گرداب تهی چشمم، نظر بر بحر نیست
گرچه می‌گردد مدار من به آب ناشتا
گرچه چون نور نظر، در چشم اعیانم عزیز
دیدنم را نیست هرگز بازدیدی در قفا
زود می‌سازند حیرانش به کار خویشتن
هرکه را باشد چو عینک، چشم مردم در قفا
آن که ایمان مرا مخلص، به غارت برده است
کافرش از دور اگر بیند، برد نام خدا

۳۲

نگردیدم به قید زندگی، آزاد ازین صحرا
مگر بیرون برد آخر غبارم باد ازین صحرا
به‌اوّل گر زدی، کی تلخ دادی جان شیرین را؟
گل زخمی که آخر زد به سر فرهاد ازین صحرا
به ناهموار گیتی صبر نبود کار هر سالک
ازآن سیلاب دایم می‌کند فریاد ازین صحرا
نجست آخر کس از سرمنزل مقصد نشان، مخلص
بسی سالک چو نقش پا، ز پا افتاد ازین صحرا

۳۳

نمود سبزهٔ خطّ تو بی‌قرار مرا — به دیده خواب نیامد، در این بهار مرا
ز بس‌که بی‌تو، سیه گشته روزگار مرا — سفید هم نشود چشم انتظار مرا

به صبح حشر عجب گر ز خاک برخیزم چنین که از نظر افکنده است یار مرا
خیال روی تو بردم به‌خاک، نیست عجب دمد اگر گل خورشید از مزار مرا
کجاست راحت تخفیفهٔ سبک‌روحی؟
علاقه نیست به دستار اعتبار مرا

۳۴

چه فرهاد و چه خسرو، بنده‌اند آن خوش تکلّم را
دهان او لب قصر است، آن شیرین تبسّم را
ز جعد زلف عنبر بیز، روی خوی‌فشان بنما
به‌یک‌جا جلوه ده، روز و شب و خورشید و انجم را
ز بیم خویت از هر دیده، صد سیلاب خون جوشد
کسی هرگز چنین نگرفته، آب چشم مردم را
به عاشق‌پیشه دایم آسمان خصمانه می‌گردد
شکست از آسیا، از سینهٔ چاک است گندم را
تراوش می‌کند از کج‌نهادان مردم آزاری
بغیر از زهر نبود سبزه، خار نیش کژدم را

۳۵

حشمت و جاه جهان نقش بر آب است مرا
به نظر تاج و کمر موج و حباب‌است مرا
نشود مانع برق نگهم، ابر نقاب
شرم آن دلبر محبوب، حجاب‌است مرا
همه تن حیرتم از عشق، کزآن طرز نگاه
فتنه بیدار شد و بخت به‌خواب‌است مرا

حرف تلخ از لب شیرین تو ای غنچه دهان
بس گـوارنـده‌تر از قـند و گـلاب‌است مـرا
هیچ حاجت به می‌ام نیست، کزآن گردش چشم
آب گـردید چـو دل، عـالم آب‌است مـرا
وجـه انـعام نـخواهـند کـریمان ز گـدا
بـا عـطای تـو چـه پـروای حساب‌است مرا
مـخلص، اسـرار مـحبّت نـه ز خـود مـی‌گویم
در بـغل، از دل صـدپاره کـتاب‌است مـرا

۳۶

بـیم زوال نـیست بـجز عیش دیـده را — امّـیدهاست خـاطر مـحنت‌رسیده را
ای دل، بـه مـالْ داده مـزن لاف اعـتبار — زان‌رو کـه قـیمتی نـبود زرخـریده را
جـویندگان راحت دنـیا بـرای خـواب — خـوش کـرده‌اند سایهٔ صـید رمـیده را
سـنجیدگی بـه خـصم بـود، مـایهٔ ظفر — خـوانـدیم سـطر جـوهر تـیغ کشـیده را
پستان چو لب‌گزیده شود کام از او مجو
زان‌رو، کـه آب نـیست انـار مکیده را

۳۷

سـازد لبت از کـم‌سخنی تـنگ شکـر را — دُرپـاشی لعـلت شکـند نـرخ گـهر را
از حسـرت لعـلت نـتوانـم کـه نگـریم — لب‌تشنه به یک قطره دهد، عقد گـهر را
گـو مـعنی بـاریک نـیفتد بـه زبـانها — بـا شـانه کـجا ربط بـود، مـوی کـمر را
گر ره به خیالم نبرد غیر، عجب نـیست — کم دیده نظر دوخته بـر عـیب، هـنر را
نـازک رقـمان دست نـدارنـد ز صـنعت — گـر ذوق تـماشا نـبود کُـند بـصر را
حاشا که بود همّت مـن طـالب شـهرت — کز دیده بـه ایـن عـیب فکـندیم هـنر را
مخلص زده دل بر دم شـمشیر نگـاهت
با تیغ در این مرحله جنگ است سپر را

۳۸

کی به جا آرم ز غفلت گفته‌های خویش را
نشنوم از خود، ز بس دورم صدای خویش را
کرد چون پامال خونم را، ز کشتن باک نیست
چون حنا در دست دارم، خونبهای خویش را
در خیال آن که در کوی تو نقش او نشست
می‌کشم در دیدهٔ خود، خاک پای خویش را
از ازل بسته‌ست مخلص دل به آن شمشاد قد
عشق جز بر راستی، ننهد بنای خویش

۳۹

ماه من پر نیست در بند نقاب — می‌کند روزی به شب چون آفتاب
بی‌گزک تا چند می، نوشد کسی — شد دلم از بهر چشم او کباب
قیمت دُرّ نجف داند رسول — زانکه این گوهر در آن شهر است باب
از دمیدنهای خط، غافل مشو — زود گردد سبز روی آفتاب
شد فزون از می فروغ حسن او — خوب این آتش برون آمد ز آب
نیست در زیر فلک کیفیّتی — می‌مجو از جام وارون حباب
در دل مخلص نوای عیش نیست
نغمه کس نشنیده از مرغ کباب

۴۰

ای ز رخسار تو خورشید جهانتاب به‌تاب — یوسف، این کوکبهٔ حسن ندیده‌ست به خواب
مه عیدی شده امروز ز یمن قدمت — رفت آن روز، که انگشتر پا بود رکاب
از صفا برد سرین تو دلم را ز میان — همچو آن تشنه که در زیر کمر بیند آب

چون در این بحر پر آشوب نظر باز کنم؟ چشم من آب نیاورده به‌مانند حباب
ناتوانی چه‌قدر بیمزه ساغر گیرد بهر آن نرگس بیمار دلم گشت کباب
گوشه‌گیران جهان پشت به دنیا نکنند روی در قبله محال است که آرد محراب
کج‌حساب آنچه به‌ابرام برد، از دگری‌ست کام هرگز نگرفته ست ز ماهی، قلّاب
پرتو مهر مرا چشم، ز ابروی تو نیست
این شب اوّل ماه است، ندارد مهتاب

۴۱

ای داده عارضت به گل آفتاب، تاب وز حسرت لبت، دل یاقوت ناب، آب
نکهت به رنگ خون ز مشام هوا چکد از بس ز شرم زلف تو شد مشک ناب، آب
گفتم زلال خضر ز رشح کلام کیست گردیده از حیا به لب او، جواب، آب
با لطف دوست، کام طمع دارم از سپهر در عین بحر،می‌طلبم از حباب، آب
شوید ز جرم، نامهٔ اعمال خویش را هرکس شود ز خجلت روز حساب، آب
مخلص، مجوی کام دل از وعده‌های خلق
عاقل نجسته است ز موج سراب، آب

۴۲

تا شدم از بندگیت کامیاب گشت مرا بندهٔ مؤمن خطاب
ذرّهٔ من درخور تعظیم نیست گرم گرفته‌ست مرا آفتاب
تا شده محروم ز دیدار تو دیده بلا بیند اگر دیده خواب
یاد تو در سینه، چو در شیشه می عکس تو در دیده، چو در گوهر آب
سوخت مرا عشق، چو آزاد کرد مرغ من از چوب قفس شد کباب
شعلهٔ هجر تو مرا سوخت دل
گرمی لطف تو، مرا کرد آب

۴۳

چرخ کج‌رفتار بس با راستان دارد عتاب
می‌جهم از آسمان پیوسته چون تیر شهاب
آبرو در پیش خوبان ریختن، بی‌صرفه نیست
می‌دهد دهقان به گلشن آب، می‌گیرد گلاب
خاک راهش گشتم و پابوس او صورت نبست
سخت در افتادگیها، طالعی دارد نقاب
ردّ احسان می‌کند صاحب کرم را منفعل
می‌توان گفتن که دریا شد ز شرم ابر، آب
گر نمی‌سازد سیه‌رو، صاحب خود را، طمع
پس چرا بی‌نور گردد، از گرفتن آفتاب؟
ربط یاران موافق بین که یک مو بر تنم
نیست، مخلص، دور ازآن نازک میان، بی‌پیچ و تاب

۴۴

ازآن شراب مرا کرده عشق مست و خراب / که پیر باده‌فروشش ندیده است به خواب
چه سودها که نبردم ز حلقهٔ در او / چه‌سان ز دست گذارم، چنین متاعی ناب
ز بار منّت دهقان ز بس گریزانم / بود به پای نهالم، روان ز آبله، آب
ز آب تیغ تو کی دست می‌تواند شست؟ / کزان همیشه، گل زخم من بود سیراب
دگر چو سرو نخواهی گذشتن از لب جو
اگر نگاه‌تو افتد، به عکس خویش در آب

۴۵

مدار صحبت ما جز به حرف ساغر نیست / حکایتی‌ست که پرکردنش، مکرّر نیست
به از سخن اثری نیست در جهان خراب / که هست بیت نظامی و هفت منظر نیست

زمـــانه حـــالت بـــیماری اجـل دارد	کدام روز که بـدتر ز روز دیگـر نـیست؟
همیشه طالب فـقر و فـناست هـمّت مـن	کسی‌ست خضر رهم، کو به هـیچ رهـبر نیست
خوشم ازین که به‌دستار نیست، دسترسم	که هیچ مـنّتم از روزگـار بـر سـر نـیست
ز بـــار مـنّت احســان هـلال مـی‌گردد	وگـر نـه مـاه هـم از آفـتاب کـمتر نـیست
ز جور چرخ جلای وطن مکـن، مـخلص
که در زمین دگـر، آسـمان دیگـر نـیست

۴۶

عشر ششم از عمر سبک‌سیر به‌سر رفت	بی‌صید چنین ناوک از شصت به در رفت
زین مرحله از بس‌که مرا سیر و سفر بـود	رفتم که نهم پای به ره، عمر بـه‌سر رفت
سودای سخن با سر و سامان نشود جمع	این بود که پای قـلم از پـیش بـه در رفت
بـازآمـدن از فکـر سـخن نـیست دلم را	آواره شد آن کس که پی کسب هنر رفت
گـفتم مگـر از گـریه گشاید گـره از دل	افسوس‌که این‌عقده به‌جا ماند وگهر رفت
سالک چو شود پخته، ندارد سر اسباب	بـی‌برگ بـرون عـاقبت از بـاغ، ثـمر رفت
بی‌تاب نشد مـه اگـر از رشک جـمالت؟	پس بهر چـه بـاریک شـد از شهر به در رفت؟
مخلص، اگرت کعبهٔ مـقصود مـراد است
بـاید چـو دعـا بـر اثـر آه سـحر رفت

۴۷

ملک دنیا را که هرکس پـنج روزی صـاحب است
پـادشاهان عـاریت دارنـد و مـال غـایب است
پـــر نـــمی‌دارد مـــداری در بـــر اهـل ستم
مخمل و صوف و سقرلاطی که مال کـاسب است

باعث دوری ز حقّ، غیر از قبول خلق نیست
تا خریداری ندارد بنده، پیش صاحب است
کرده تسخیر دلم شاهی که در دوران او
ناز دستور است و ناظر چشم و ابرو حاجب است
صبح صادق گرچه دارد، شاهدی چون آفتاب
گر کند دعوی به آن چاک گریبان، کاذب است
جز به هشیاران نپیمایند، مخلص، جام عشق
نشئهٔ این می کسی داند، که از می، تائب است

۴۸

صبرکردن به‌جفای تو بسی‌مرغوب است
کرم این کار مرا بیشتر از ایّوب است
نیم جانی‌ست مرا، در عوض داغ بگیر
چون طلب سوخت، ازآن هرچه برآید خوب است
بس سراپای وجودم شده لبریز به دوست
هر سر موی به دستم، کمر محبوب است
چشم روشن نشد از فرقت معشوق کسی
آن که در عشق نظر یافت، همین یعقوب است
می‌شود دور ز نقّاش، چو شد نقش تمام
هر قدر کار تو صورت نپذیرد، خوب است
روی مخلص به جنابی‌ست که گلمیخ درش
ز صفا با مه و خورشید، مقابل کوب است

۴۹

بی‌جمالت در دو چشمم نور نیست / بی‌تو جانم یک‌نفس معمور نیست
می‌توان آمد به بالینم شبی / این‌قَدَرها کلبهٔ ما دور نیست
گر نمی‌خواهد دلت، الفت مکن / قبلهٔ من آشنایی زور نیست
زخمهای سینه را پر کن ز ناز / احتیاج مرهم کافور نیست
عارض خود را مپوش از وی، عبث
چشم مخلص این‌قَدَرها شور نیست

۵۰

نه ز درد چشم، چشم من به خون غلتیده است
خجلت از روی تو دارد، سرخ ازآن گردیده است
چون کسی کو گم کند، در خانهٔ تاریک راه
طفل اشک، امشب به چشمم تا سحر، گردیده‌است
یار تا رفت از نظر، مژگانم از هم وا نشد
تا برون رفته‌ست صاحبخانه، در پوشیده است
این که می‌بینی مرا در دیده، موج اشک نیست
در مصاف درد، چشم من، زره پوشیده است
رشته را بی‌تاب دارد رشک جسم لاغرم
نیست بیجا، گر طبیبم بر دوا پیچیده است
پا به راه سیل تنها، بند کردن مشکل است
از هجوم گریه، مژگانم به هم چسبیده است
می‌نماید از غبار راه جانان احتیاط
چشم من از توتیای خلق، بس ترسیده است

کـــم نســـازد گـــریهٔ بســـیار، قـــدر اشک را
کـی گـهر بـر خـاک مـی‌افتد، اگـر بـاریده است
سـویم آن مشکـین‌رقم، انشـای مکـتوبی نکـرد
گـــوییا از درد چشـــم مـــن، خـبر پـرسیده است
چـون بـه خـون رنگـین نـباشد پـنجهٔ مژگان مـن؟
غـــیر، آن دست نگـــارین را حـــنا مـــالیده است
دیـــدهٔ آزرده را، تـــاب فـــروغ مـــهر نـــیست
این سبب دارد، اگر مـخلص تـو را کـم دیـده است

۵۱

جـز مـعنی مـوزون بـه خـیالم نـرسیده‌ست
کس حـرف نسـنجیده‌ای ازمـن، نشـنیده‌ست
راز من و اظـهار بـه قـاصد، کـه شـنیده‌ست؟
مـرغی کـه بـرد نـامهٔ مـن، رنگ پـریده‌ست
بـــر آبـله‌اش رشک بـرد، مـردمک چشـم
پایی که بـه خـاک سـر کـوی تـو، رسـیده‌ست
تنها نـه هـمین عـقل ز سودای تـو رسـواست
هم دل، شده دیوانـه و هـم اشک دویـده‌ست
حـــاشا کـه کشـد آه، دل از زخـم جـفایت
گـــر تـیر تـو گـردیده تـرازو نکشـیده‌ست
غافل مشو از مـعنی بـرجسته، کـه ایـن صـید
تـا بسـته نگـردیده، بـه عـالم نـدویده‌ست
گـور و کـفنی هست، مـدار ایـن‌همه تشـویش
ای خـواجـه اگـر وعـدهٔ حـقّ تـو رسـیده‌ست

هــــرگز نشـــدم مـــنتفع از گـــرمی بـــازار
چون شمع مرا سوخته، هرکس که خریده‌ست
ســوگند بــه نــان و نــمک فــقر، کــه هــرگز
مــخلص نــمک خــوان عــطایی نــچشیده‌ست

۵۲

گــریه ز بس بـی‌اثـر افـتاده‌است / اشک مـــرا از نـظر افـتاده‌است
بر رخ خوبان جـهان چـون نـقاب / هـرکه درافـتاد، بـرافـتاده‌است
درخـور خـود مـی‌طلبد صـاحبی / دولت ازآن، در به در افـتاده‌است
خـــال بـه کـنج دهـن یـار نـیست / مـور بـه تـنگ شکـر افـتاده‌است
بی‌لب لعلت دل مخلص، دو نـیم
چون صـدف بـی‌گهر افـتاده‌است

۵۳

با مشک ختا کـاتب صـنع از خـط یـاقوت
خوش بر لب لعل تو نوشته‌ست که یاقوت
یـــاقوت لب لعـــل تـو مـر جـان مـرا قـوت
یــاقوت نـهم نـام لب لعـل تـو یـا، قـوت؟
از ظـــلمت هـــجر چَـــهِ بـــابل بـــه در آری
بنمایی اگر زلف به هـاروت و بـه مـاروت
یارب تو چه شمعی؟ که اگر چهره فروزی
خیل ملک آیند چـو پـروانـه ز هـر سـوت
از راه نـــظر طـــوق کـــند قــمری دل را
حـــیرانـــی انـــداز خـرام قـد دلجـوت

زلفت چو برآشفت، دهد موی‌به‌مو شرح
جمعیّت اسباب پریشانی گیسوت
قربان وفاتم، به وفاتم گذری کن
تا بوت مگر بشنوم از رخنهٔ تابوت
از فهم اشارت به «شفایی» شده مخلص
«قربان کششهای کمانخانهٔ ابروت»

۵۴

دلم فشردهٔ آن پنجهٔ نگارین است
مُخمّسی که زند ناخنی به دل، این است
کند چو شیخ ز حیوانی، این‌قدر پرهیز
به حیرتم که چرا در لباس پشمین است
تو را ز وسمهٔ ابرو فزود شهرت حسن
دهد رواج غزل، مطلعی که رنگین است
نشد سواد دلم، روشن از مطوّل زلف
کنون ز حاشیه‌خوانان خطّ مشکین است
به عهد پا به رکابش مبند دل، کان شوخ
به خانه‌ای‌که نشسته‌ست، خانهٔ زین است
مرا ازآن لب نوخط به بوسه‌ای مفروش
که پنج روز دگر، این متاع شیرین است
به هرزه صرف مکن صبح و شام خود، مخلص
که فکر شعر در این عصر، رسم پیشین است

۵۵

ماتم و سورم ز هجر و وصل آن سیمین‌تن است
گه لباسم تیره چون فانوس و گاهی روشن است
یک شرر برق تجلّی، کوه را سیماب کرد
ضبط خود از بیقراری چون کنم؟ حق با من است
گر حضور قلب خواهی، چشم از دنیا بپوش
شمع را آسودگی در خانهٔ بی‌روزن است

بـردباری در نـظرها، نـقص را سـازد کـمال
اعـتبار کـاروان در مـال مـردم بـردن است
وسعت ملک جنون هم یک سراسر بیش نیست
مـنتهای مـنزل چـاک گـریبان، دامـن است
گشته زان رو سکّـه، نقش شیر، کز دست کرم
هر که فلسی نزد سائل افکند، شیرافکن است
مـخلص از سـنگ حـوادث نیست پـروایی مـرا
مـیفروشم، رونـق کـارم ز بشکـن بشکـن است

۵۶

دهـی گـر زر، تـو را عـالم مـریدست
یـزید امـروز، سـلطان بـا یـزیدست
پی شهرت به کشتن تـن دهـد شیخ
که تا گویند، کـاین شیخ شـهیدست
بـود یـمن قـدم، در سـاده لوحـی
نگین چون کنده گردد، پی سفیدست
مـتاع عـمر هـم دارد سـر کـار
کـه روز اوّل هـر سـال، عـیدست
ز دلتـنگی چـه غـم اهـل سـخن را؟
که بستن، قفل مـضمون را کـلیدست
در آن زلف سـیه دیـدم مـیان را
گـمان کـردم مگـر مـوی سـفیدست
کـند بس بـی‌تو چشـم مـن سـیاهی
بـعینه طـفل اشکـم، رو نـدیدست
چـرا مـخلص بـه طبع خـود نـنازد
که شـعر خـوب، فـرزند رشـیدست

۵۷

بـه عـهد مـا تـحمّل‌پیشه، خـوار است
بـود حـمّال، هـرکس بـردبار است
بنای دوستی بـر حـرف و صـوت است
اگـر یـاری شـنیدم یـار یـار است
مگـر ایّـام را خـوی زلیـخاست
که در هرجا عزیزی هست، خوار است

نباشد مغزدار و پوچ را فرق　　سخن در دور ما گردو شمار است
نبخشد حاصل آنجا بار جستن　　دَرِ هر خانه کز چوب چنار است
ز نام نیک تسخیر جهان کن
نگین، مخلص، سوار نامدار است

۵۸

چرخ دون از کسی حجابش نیست　　چشم در روی آفتابش نیست
چشم بی‌پرده‌ایست در نظرم　　چهره‌ای کز حیا، حجابش نیست
از محبّت صفا پذیرد حسن　　مه بی‌مهر، ماهتابش نیست
آن که با غیر، روز و شب مست است　　خبری از دل کبابش نیست
گفتمش وعده کن به مخلص، گفت　　شرم ازآن خانهٔ خرابش نیست
گفتمش: پس شبی به خوابش آی　　گفت: اگر عاشق است، خوابش نیست
گفتمش: پس بگو چه چاره کنم؟　　که دمی بی‌رخ تو، تابش نیست
رخ برافروخت، در عتابم گفت　　نازنین چاره‌گر خطابش نیست
چهره بر خاک پای او، سودم　　که سرت گردم، این جوابش نیست
گفت: مخلص، برو، فسانه مخوان
حسن پروای بی‌حسابش نیست

۵۹

پیش ازین آن حسن مغرور، این‌قدر سامان نداشت
پوششی جز چشم و سرگردان بجز مژگان نداشت
ابرویش انداز معشوقی نمی‌دانست هیچ
داشت تیری در کمان، امّا پر و پیکان نداشت
برد جان از من شلائین نرگس بیمار او
گر نمی‌گشتم به گرد او، بلا گردان نداشت

تـا نـخوردم تـیغ او، شـمشیر بـیرحـمی نبست
تـا نـدادم جـان، کـمان نـاز او قـربان نـداشت

غـمزه‌اش در بـردن دل، نـرگس بـی‌باک را
گـاه مـی‌زد چشـمک، امّا جرأت نـالان نـداشت

ایـن زمـان از مـوی سـر، سـرگشته دارد بـیشتر
غیر کاکل پیش ازیـن، آن شـوخ سـرگردان نـداشت

جـانب مـیدان نـمی‌آمد سـراسـر بـا رقـیب
هر طرف در کـوچه و بـازار، صـد حـیران نـداشت

بـیقراری بـود در عشـقش هـمین مـخصوص مـن
یک‌جـهان آواره و یک‌شـهر سـرگردان نـداشت

تـن بـه درد و داغ هـجرش داد از نـنگ رقـیب
ور نـه مـخلص از بـرای دیـدن او، جـان نـداشت

۶۰

از شصت غمت، ناوک بیداد چنان جست
کز سینهٔ ما پیشتر از پشت کـمان جست

آفت طـلبی چـون دل خـودرای نـدیدیم
هرجا که صف آراست بـلایی به میان جست

مـا رنگ گـل عـیش نـدیدیم دریـن بـاغ
تا چشم گشودیم ز هم، باد خزان جست

بگشـا بـه تأمّـل لب گـفتار کـه دیگـر
ناید به‌دهان باز، چو حرفی ز زبان جست

خوش باش به راحتگه غفلت، که رخ عیش
در خواب ندید آنکه ازین خـواب گـران جست

مـردانـه گـذشتیم ز اسـباب تـعلّق
دیوانهٔ مـا مـفت ازیـن بـند گـران جست

هر لحظه کند گوش کش این نغمه، سپندم
کز مجمر افلاک به جستن، نتوان جست

زین شوق که گردد هدف تیر تـو صـوفی
از چلّه برون هـمچو خدنگی ز کمان جست

چون عشق ز انـواع بـلا عـرض سـپه داد
مخلص به میان آمد و منکر ز میان جست

۶۱

بـغیر ذکـر تـو عشّـاق را عـبادت نـیست ‌‌ ‌ درین نماز، اذان غیر وصف قامت نیست
مرا غذا ز سر خوان وصل، قسمت نیست ‌ ‌ ‌ نظر به روی توأم جز بـه چشم حسرت نیست
اگر حواس پـریشان خـویش جـمع کـنی ‌ ‌ ‌ تو را نماز فرادیٰ کـم از جـماعت نـیست
گذشتن از دو جهان، سرگذشت ما باشد ‌ ‌ ‌ فسـانه‌ای بـه ازیـن، بـهر خـواب راحت نـیست
حـضور دل ز پـریشانی حـواس، فـزود ‌ ‌ ‌ که نیست تـفرقه در مـجمعی کـه کـثرت نـیست
به دهر گوشهٔ امنی چو کنج عزلت نیست
حصار عافیتی، چون کمند وحدت نیست

۶۲

ز من غـافل آن سـرو قـامت گـذشت ‌ ‌ ‌ دریـغا کـه عـمرم بـه غـارت گـذشت
نـظر کـرده بـودم بـه روی کـه بـاز؟ ‌ ‌ ‌ که آن ماه بر مـن بـه کـلفت گـذشت
کســی عــزّت آبـرو را شـناخت ‌ ‌ ‌ که لب‌تشـنه از بـحر هـمّت گـذشت
طـریق کـرم، حـاتمی کـرده طـی ‌ ‌ ‌ کـه در گـام اول، ز شـهرت گـذشت
ز روی عــرقناک، بگشــا نــقاب ‌ ‌ ‌ که آب از سر صبر و طاقت گـذشت
قـیامت چـنان نگـذرد بـر کسـی
که بر مخلص آن سرو قامت گذشت

۶۳

عـاشقان را حـاصل بـحرین، از چشـم تـر است
چون به هم پیوسته گردد اشک، عقد گوهر است
حســن گــردد از دمـیدنهای خـط، مشـهورتر
جـلوهٔ طـاووس را پـرواز شـهرت، از پـر است

پاس دولت جمع کی با خواب راحت می‌شود
شمع دائم از برای تاج زر، جان بر سر است
می‌شود از غفلت افزون، رتبهٔ اهل لباس
قیمت مخمل بود نازل، چو خوابش کمتر است
بهر بیع باغ جنّت نزد ارباب کرم
آستین تنگدستان، بِهْ ز همیان زر است
تا سپند و بزم امکان است و گردون مجمر است
نور روز و ظلمت شب، آتش و خاکستر است
هست گردون حلقهٔ چشمی درین ماتمسرا
قطره‌های اشک باشد این که گویی اخگر است
گر به عهد ما عزیزی در شمار آید، زر است
گر یتیمی را کسی امروز پرسد، گوهر است

۶۴

بس دلم در سینه، محو آن نگار ساده است
پشت چون آیینه بر دیوار حیرت داده است
بر خریداران، تلاش وصل او دشوار نیست
راه سودا در میان مفتوح چون شد، جاده است
کی دهد صیّاد زیرک، رم شکار خویش را
من نمی‌دانم به این وادی، چرا افتاده است
زود می‌گردد بیابانْ مرگ صحرای جنون
جادهٔ زنجیر را، هرکس که از کف داده است
می‌رسد بی‌شک نماز او به معراج قبول
در عبادت هر که را، افتادگی سجّاده است

چون مرا از پا فکندی، ماتمم بر پای دار
تا سحر در ماتم پروانه، شمع استاده است
راه گرداند، به هرجا بینَدم، مخلص، ز دور
اختلاط من چنین با او به راه افتاده است

۶۵

کی نهد پا در طریق عشق، هرکس عاقل است
این ره خونخوار را، فتراک یکسر منزل است
نیستم در زیر بار قرض احسان کسی
گر مرا دینی به گردن هست، حقّ قاتل است
ریزش ارباب دانش، از طمع‌کاری بود
گر فشاند دانه‌ای دهقان، مرادش حاصل است
نیست جز احسان، برای حفظ صحبت چاره‌ای
گر بود این شمع را فانوس، دست سائل است
چون دو همشهری که در غربت دچار هم شوند
اهل دنیا را ز دنیایی گذشتن، مشکل است
دشمن خونخوار را در کشتن ما، صرفه نیست
خون ما تلخی‌کشان عشق، زهر قاتل است
آرزو دارم که تیرش را دهم در دیده جا
کاش از دستم بر آید، آنچه مخلص، در دل است

۶۶

حریص گردد اگر شه، به فکر أخذ و جر است — اگر چه مور سلیمان شود که حبّه‌بر است
چه غم ز فکر معیشت عیال‌باران را — که باغبان نظرش بر نهال پرثمر است

صریر خامه همین حرف می‌کند تکرار
که در تلاش سخن باش، تا دماغ تر است
ز موج حادثه، بدخواه خلق ایمن نیست
ازین جهت سرتوفان همیشه در خطر است
جگر چو سوخت ز غم، خون شود ز دیده روان
همیشه جوشش چشم از حرارت جگر است
مکن به چشم کسان جلوه، نور دیدهٔ من
که طفل اشک ز پا اوفتادهٔ نظر است
به‌مرغ نامه‌برم، مخلص، احتیاجی نیست
که از پریدن رنگ، آن نگار را خبر است

۶۷

مضمون عرضهٔ خط، بر هیچ‌کس عیان نیست
عارض جمال نامیست، او نیز در میان نیست
گر میفروش خواهد، جان در بهای باده
باید سبک گرفتن، رطل گران، گران نیست
با ناله می‌توان کرد افلاک را مسخّر
جز در دعا کسی را، دستی بر آسمان نیست
بر قامت جوانان، تقطیع خوشتر آید
ور نه بهار گلشن، رنگین‌تر از خزان نیست
تا دلبری نباشد، کی دلنشین شود بزم
پروانه بر کنار است، تا شمع در میان نیست
رسم وفا چه داند؟ معشوق نورسیده
بسیار اعتمادی بر دولت جوان نیست
هرگز گشاد خاطر، چشم از وطن ندارم
ما را توقّع گل، از خار آشیان نیست
کردم ز بی‌نیازی، در دیدهٔ طمع خاک
از حرص همچو اختر، چشمم بر آسمان نیست

سهمی که قسمتم بود، از دست او گرفتم
دیگر مرا نصیبی در خانهٔ کمان نیست
آید به دست حکّاک از کندن گهر، زر
از بهر اهل حرفت، کانی به از دکان نیست
بر لوح خاطر خلق، ثبت است شعر مخلص
محتاج جمع کردن، چون نظم دیگران نیست

۶۸

ماه من، مهر آمد و مرداد و شهریور گذشت
رو به شهر آور که فصل خوبی قمصر گذشت
نیست بی‌جا نامه را گر کاغذ آبی کنم
یعنی از بس بی‌تو کردم گریه، آب از سر گذشت
در تلاش وصل، اگر بر خویش می‌پیچم بجاست
کی تواند رشتهٔ بی‌تاب، از گوهر گذشت
در دیار حسن، مخلص، خوش‌حسابی باب نیست
داد هرکس دل به خوبان، بایدش از سر گذشت

۶۹

ز خط رخی به صفا، این‌قدر نیامده است
چنین ز ابر سیه ماه برنیامده‌است
خطاست گرد تو ناگشته، رفتن از کویت
که بی‌طواف کس از کعبه برنیامده‌است
ز پاس خاطر روشندلان مشو غافل
نفس ز عکس در آیینه، برنیامده‌است
گیاه خشک مرا از غرور برق بسوخت
به جرم اینکه ز راهش به‌در نیامده‌است
نمانده کس ز ستم پایدار و دل خوش‌دار
کدام خار که از پای درنیامده‌است؟
کجاست تا که کند چرخ رشته را هموار؟
سرش هنوز به سنگ از گهر نیامده‌است

به بزم دهر، دو ساغر نشد نصیب مرا　　سرشکم از سر شب تا سحر نیامده‌است
دمی نرفته‌ای از دیده‌ام، که از پی تو　　که هرچه رفته ز دستم، دگر نیامده‌است
برای قتل کجا خوانده‌ای اسیران را؟
که مخلص از همه، پیشتر نیامده‌است

۷۰

مرا مهر مه ابرو هلالی‌ست　　بر این معنی، قدم خم گشته دالی‌ست
ز جام ساقیی، مست مدامم　　که از خمخانه‌اش گردون، سفالی‌ست
در آن مکتب‌سرا، درسم دهد عشق　　که پیر عقل، طفل خردسالی‌ست
از آن در ملک حیرت بی‌مثالم　　که چشمم محو حسن بی‌مثالی‌ست
زوالی نیست عشقم را، ازآن رو　　که ماهم آفتاب بی‌زوالی‌ست
گنه در صیدگاه رحمت او؟　　ختایی آهوی پر خطّ و خالی‌ست
به فکر بستن موی میانش　　دگر در خاطرم نازک‌خیالی‌ست
به روی هم دو عنّاب لب او　　برای دردمندان خوب فالی‌ست
مرید«جامی»ام، مخلص، که خوش گفت:
«دلم پیرانه‌سر با خردسالی‌ست»

۷۱

امشبم بس یاد آن آرام جان، بی‌تاب داشت
کافرم مخمل اگر در بستر من خواب داشت
خالی از شوخی، خیالش را به دل آرام نیست
آن که در آغوش من، هنگام طفلی خواب داشت
ساقی ایّام در میخانهٔ گردون مدام
ساغر لبریز چون تبخالهٔ خوناب داشت

هـرگز از گـردون، چـراغ دولتـی روشـن نگشت
داد اگـر آتش بـه مـا، ایـن بـی‌مروّت، آب داشت
کشت اعـمالت اگـر خـواهـی کـه فـردا بـر دهـد
بایدت از چشم گریان، روز و شب دولاب داشت
ره نـبردم سـوی حـق، تـا دل بـه دنیا بسته بـود
ایـن گـره را چـون گشـودم، گـوهر نـایاب داشت
تـــنگدل هـــرگز ز سـیر اخـتر طـالع نگشت
هرکه، مخلص، از گشاد جبهه، اسطرلاب داشت

۷۲

مســـند افـــتادگی حشـــمت پـــناهم‌کرده‌است
خـانهٔ درویشـی آبـادان، کـه شـاهم کـرده‌است
فـــقر در مـــلک قـناعت، پـادشاهم کـرده‌است
تـرک سـر، مسـتغنی از فکـر کـلاهم کـرده‌است
فـــیض کـــنج عـــزلت و تـحصیل درد بـی‌شمار
بـــی‌نیاز از مـلک و فـارغ از سـپاهم کـرده‌است
ســـرخ‌رو از چـهرهٔ زردم، کـه فـیض درد عشـق
مـــایهٔ اکســـیر، چـــون زرّیـن‌گیاهم کـرده‌است
آسـمان، هـر دم زمـین بـوسد مـرا چـون گـردباد
تـــا ز پـــا افـــتادگی، رفـــعت‌پناهم کـرده‌است
مـی‌توانـم رنگ صـد گـلشن بـه یک نـظّاره ریـخت
لاله‌رویـــی، گـــل بــه دامــان نگــاهم کـرده‌است
مـــی‌فروزد نـــور صـــبح از جـــبههٔ شـامم چـراغ
شـوخ‌چشمی، خـنده بـر روز سیاهم کـرده‌است

گر غبارم را کشد بر دیده قمری، دور نیست
انتظار سروقدّی، خاک راهم کرده‌است
شهرت من تا به دامان قیامت می‌کشد
مشق زلف خوش‌نویسی مدّ آهم کرده‌است
گر نه عصیان خفّت آرد، از چه رو کوه گناه؟
در جهان بی‌قدرتر از برگ کاهم کرده‌است
چون زنم از روسفیدی دم؟ که مشق معصیت
یک‌قلم چون نامهٔ خود، روسیاهم کرده‌است
من کیم؟ تا شعلهٔ قهر تو پردازد به من
بی‌وجودی، فارغ از بار گناهم کرده‌است
فرقت آن روی شبنم خیز و زلف تابدار
روز و شب، مخلص، قرین اشک و آهم کرده است

۷۳

پی رخش تو، گهرد‌آلود ابروست
غبار موکبت، آشفته گیسوست
بلاگردان چشم شیرگیرت
که هم صیّاد، هم رم کرده آهوست
تعالی، این چه قدّ است؟ این چه قامت؟
تقدّس، این چه چشم است؟ این چه ابروست؟
قیامت پیش‌خیز سروقدّی‌ست
که آفت در جهان، افتادهٔ اوست
گمان دل به چین زلف بردم
خطا کردم، که دزدش خال هندوست
پی سنجیدن زور کمانش
خدنگ غمزه‌اش در دل ترازوست
ز شوخی خال او چشم غزال است
عجب چشمی که در دنبال آهوست
عتاب و ناز شوخی را اسیرم
که مخلص، کشتهٔ او، زندهٔ اوست

۷۴

عجب نزاع در این تنگنای بر پا نیست بـه‌قدر آنکـه نشانند فتنه را جا نیست
همین بـه مـدرسه بس امتیاز، میکده را که هیچ باب در آن راه شیخ و ملّا نیست
ز فوت مال جهان عاشقان چه غم دارند عـزیز مـردن، بـار دل زلیـخا نـیست
شـوند داغ بـتان بـیشتر ز دوری هـم که شمع سوزد و چون آفتاب پیدا نیست
دلا به صرفه قدم نِه، که در طریق معاش سکندری خورد از فاقه، هرکه دارا نیست
بـه لب حکـایت خـورشید طلعتی دارم نفس درازی من همچو صبح، بیجا نیست
تـهی ز غـیر هـمانا کـه خـلوتی دارنـد
که آفـتاب بـرون رفت، ذرّه پـیدا نـیست

۷۵

آن کـه از نـادیدن او، دل بـه صـد غـم آشـناست
گـر مـرا سـالی نـمی‌بیند، نـمی‌پرسد کـجاست
ذرّه را هــر صــبحدم خــورشید پـیدا مـی‌کند
عـاشق بیطالعی چـون مـن دریـن عـالم کـجاست؟
نیست چون سـرشار عـزلت، از مـذلّت کـمتر است
پیش ما آن گل کـه جـا بـر سـر نـدارد، خـار پـاست
مــی‌توانــد چــارهٔ دلتــنگی احــباب کــرد
چــون تـبسّم هـرکه بـا شکّـردهانی آشـناست
نـیست حـرفی، اینکه عـمرم در وفـاداری گـذشت
یار مـنظور است، اگـر گـویم کـه عـمرم بـی‌وفاست
تشـنه را قـطع نـظر از آب حـیوان مشکـل است
تیغ نـازت را ز هـر سـو، چشـم‌زخـمی در قـفاست

از هوس نبود مرا در سر هوای عشق او
گر کسی سر در هوا گوید مرا، پا در هواست
یک نفس آسوده از دریوزهٔ معنی نیَم
در کفم دایم دوات و خامه، کشکول و عصاست
اخگری در تودهٔ خاکستر افلاک نیست
آخر این دودی که می‌آید به چشمم از کجاست؟
بس‌که دائم در تلاش معنی بیگانه‌ام
آشناییهای من، با دوستان بی‌وفاست
عاقبت سازند حیرانش به کار خویشتن
هرکه را مخلص، چو عینک، چشم مردم در قفاست

۷۶

نزد مردان ملک دنیا قابل تسخیر نیست
دست همّت چون بلند افتاد، عالمگیر نیست
گر کشیدم پا به دامن، نیست از واماندگی
غیر پاس خار صحرای تو، دامنگیر نیست
مهر لب شد طفل مغرور مرا، ننگ سؤال
ور نه، پستان تمنّا، یک نفس بی‌شیر نیست
گرمِ رفتن می‌شود شبنم، چو سر زد آفتاب
در سفر، روشندلان را حاجت شبگیر نیست
می‌توان یک‌دم هزاران دوست با خود خصم کرد
از پی قطع محبّت، حاجت شمشیر نیست
گشته قدّش زیر بار گنبد عمّامه خم
ور نه شیخ جاهل ما این‌قَدَرها پیر نیست

هست زابـــرو نـــاوک مـــژگان او خـــونریزتر
جوهری من زین قلم دیدم که بـا شـمشیر نـیست
چـند از بـهر عـمارت رنگ مـی‌ریزی بـه خـاک
ایـن کـهن ویـرانـه، مـخلص، قـابل تـعمیر نـیست

۷۷

بـــارها دیـــدیم وضـع دهـر را، دیـدن نـداشت
جـزگل عـبرت، در ایـن مـاتمسرا، چیدن نـداشت
بـر قـبولم شـد مکـرّر، عـرض تشـریفات دهـر
جـامه‌ای زیـبنده‌تر، از چشـم پـوشیدن، نـداشت
نسـبت دنـیا بـه زنـدان بس هـمی، کـز قـید آن
هـــرکه شـــد آزاد، مـــیل بـازگردیدن نـداشت
قـطع شـد گـر روزی سـی‌روزه، ای زاهـد، دو روز
چون هلال از ضعف، چندین شهر گردیدن نداشت
در گـلستانی کـه دارد گـریه بـر حـالت، سحاب
از نسیمی هـر نـفس ای غـنچه، خـندیدن نـداشت
بـــی‌خط پـــاکـی، ز دست‌انـداز گـلچین اجـل
چون گل از شادی بـه پیراهـن نگـنجیدن، نـداشت
نـــاتوانـــیهای دل در عشـــق، عـین مـدّعاست
حـال بـیمارم چـو چشـم یـار، پـرسیدن نـداشت

۷۸

عشقت کشد چو تیغ جفا، جان بـرنده کـیست؟
تن در شمار و سر به حسـاب آورنـده کـیست؟
آنـجا کـه غـمزه ات طـلبد نـقد جـان، نـثار
بـا صـد هـزار شـوق ز سـر نگـذرنده کـیست؟

در محفلی که شمع ز دهشت بود خموش
احوال چون منی به زبان آورنده کیست؟
جز من که بی‌نیاز جهانم ز یمن عشق
یک جو غمت به عیش دو عالم خرنده کیست؟
چون آفتاب بر همه آفاق روشن است
کز دلبران به حسن ادا، دلبرنده کیست؟
بر قدّ سرو، حلّهٔ خضرا که دوخته‌است؟
بر طفل غنچه، جامهٔ خارا درنده کیست؟
مفکن به رخ ز شرم تماشاییان نقاب
جز زلف بر عِذار تو، تاب آورنده کیست؟
از صلب ابر، نطفهٔ پاکیزهٔ گهر
در تنگنای بطن صدف، پرورنده کیست؟
همواره خوان نعمت بی‌منتهای لطف
از قاف تا به قاف جهان گسترنده کیست؟
نبود اگر تپیدن دلها، به عاشقان
زان یار دلنواز پیام آورنده کیست؟
مخلص، به هرکه می‌نگرم در قمار عشق
بازنده است، هیچ ندانم برنده کیست؟

۷۹

از موج جلوهٔ تو محیط جهان پر است — وز گوهر تو، نُه صدف آسمان پر است
هرچند جلوهٔ تو مبرّاست از مکان — آنی‌که هم مکان ز تو، هم لامکان پر است
بر بی‌مثالی تو مثالی‌ست هر مثال — از بی‌نشانی تو به عالم نشان پر است
انکار را به بزم وجود تو بار نیست — چون دیدهٔ یقین ز تو گوش گمان پر است
پوشیده‌ای اگر چه به پنهانی تو نیست — از جلوهٔ ظهور تو، کون و مکان پر است

در گلشن خیال به انشای حمد تو / هر غنچه را ز معنی رنگین، دهان پر است
از بی‌سؤال بخشی لطف عمیم تو / جیب صدف لبالب و دامان کان پر است
هر سائلی که چشم امیدش به دست توست / چون خاتمش همیشه زگوهر دهان پر است
بر ما فکنده سایه ز فیض شکستگی / ور نه همای عشق تو را، استخوان پر است

مخلص به یک غزل ز ثنا کی شود خموش؟!
دستانسرای شوق تو را، داستان پر است

۸۰

بی رُخَت بخت سیه دایم در آغوش من است
زلف بر دوشت، سوادی از شب دوش من است
آن‌قدر شوق دیار بیخودی دارم که برق
آتشی از کاروان رفتن هوش من است
کی به افسون و فریب مردم از ره می‌روم
حلقه‌ها از گردش چشم تو در گوش من است
هرکه بر دارد ز دلها بار، بر دل بار نیست
از سبوی می چه منّتها که بر دوش من است
بس‌که دارد ذوق عریانی تن پر داغ من
هرکه پوشاند مرا، خصم زره‌پوش من است
بس غریب افتاده، بی‌بستن به‌کامم تن نداد
معنی بکری که روز و شب در آغوش من است
نیست بی‌یاد رخ و زلفش، خیال و خواب من
بی‌تکلّف، روز و شب گویا در آغوش من است

۸۱

نقش دنی چه شد که ز غفلت نشسته‌است؟ آهن طلا نگردد، اگر زنگ بسته‌است
ای خواجه از برای چه دایم گرفته‌ای؟ بگشا گره ز جبهه، در آن زر نبسته‌است
برق تجلّیی که ز تابش گداخت طور از پرتو جمال تو، بر کوه جسته‌است
نامم بود ز دولت افتادگی بلند نقش من از سجود چو خاتم نشسته‌است
واعظ که منع خلق ز غیبت کند چرا؟ در غیبت امام به منبر نشسته‌است
جز ما که بسته‌ایم در آن دل ز سادگی دیگر به وعده‌های تو چیزی نبسته‌است
از ناز کرده پنجه حنایی نگار من گویا دگر به صیدِ دلی، دست بسته‌است
تأخیر در سپردن جان، مخلص، از چه روست؟
در سینه ناوکش به امیدی نشسته‌است

۸۲

این کز دهن یار نشان نیست، سخن نیست این نقطه که بینی ز لب اوست، دهن نیست
چون معنیم از لفظ محال است جدایی مضمون چو من شیفته در قید سخن نیست
خندد به پریشانی من چاک گریبان گر جامهٔ عریانیم از داغ چکن نیست
بیجاست اگر خواجه کند منع من از شعر من شاعر او نیستم، او ناظر من نیست
بر عکس غنی هیچ کسش مرگ نخواهد
آن را که ز اسباب جهان گور و کفن نیست

۸۳

در سراغ او نه نور دیده تنها رفته‌است هوشم از سر، صبر از دل، قوّت از پا رفته‌است
گر فزاید قدر چون من ناتوانی دور نیست بر فلک سوزن به امداد مسیحا رفته‌است
خامه‌ام را می‌رسد گر زنگ بندد از صریر راه بی‌پایان معنی را به یک پا رفته‌است
از سر کوی تو مخلص گاهی ای آرام جان
رفته، امّا همچو عضو رفته از جا، رفته‌است

۸۴

بســـتهٔ دام وفــا را ســر آزادی نـیست / با غم عشق نشاطی‌است که با شادی نیست
من کزین سیر جز آوارگیم نیست غرض / گم نکرد آن‌که درین راه مرا هادی نیست
خویشتن را برسان زود به معمورهٔ قدس / که در این منزل ویران‌شده، آبادی نیست
هست گر شاهد اعمال تو را حسن قبول / خلوت خاک، کم از حجلهٔ دامادی نیست
چهره را چهره‌ای از خون جگر ساخته‌ام / همچو زخم این لب پر خنده‌ام از شادی نیست
جنس تقوی شده از بس‌که در این عـهد کساد / زاهدان را ز کدورت سر شیّادی نـیست

مخلص ار آه و فغان را اثری هست، بس است
نیست کویی که ز فریاد تو فریادی نیست

۸۵

محو حسن معنی از صورت‌پرستی رسته‌است
چون رسد مصرع به مصرع، ابروی پیوسته‌است
عشـقبازان را بـه اسـباب تـعلّق، کـار نـیست
برهمن در عشق بت، زنّـار بـر خـود بسته‌است
نـه هـمین از جـوی شـمشیرت گـلویم تـر نشـد
آب پـیکان تـو هـرگز بـر دلم، نـنشسته‌است
مـن کـه خـون خـود نـمی‌دارم ز تـیغ او دریـغ
این‌قَدَر بر من نمی‌دانـم، چـرا چپ بسـته‌است؟
طـبع مـعنی آفـرین را خـواهش گـلزار نـیست
معنی نازک چو رنگین بسته شد، گـلدسته‌است

۸۶

نیکی خود جلوه‌دادن در بدی، تزویر ماست
هست آب زندگی، آبی اگر در شیر ماست
ما ضعیفان قابل قید تعلّق نیستیم
آنچه در دل نگذرد صیّاد را، نخجیر ماست
ما اسیران، قطع پیوند از دو عالم کرده‌ایم
آن‌که در قید تعلّق نیست، در زنجیر ماست
سر اگر خواهد ز ما سائل، به رغبت می‌دهیم
در طلب دشمن چو گردن کج کند، شمشیر ماست
هست مخلص، در نماز عشق آیینی دگر
دست از دنیا و دین برداشتن، تکبیر ماست

۸۷

ای خوش آن شوری که افتم در ره جانانه مست
چون سبوی می به دوش آرندم از میخانه مست
بس به یاد نرگس چشمی، خراب افتاده‌ام
می‌برد از بیخودی سیلابم از ویرانه مست
زآتش سنگ صنم، روشن بود شمع کنشت
عشق دارد شیخ و راهب را ز یک پیمانه مست
بیند، ار کیفیّت چشم تو با چشم غزال
می‌شود از ساغر اوّل نظر، دیوانه مست
زاشتیاق نسبت خال لب میگون او
می‌رود هر دم چو مور از خاک بیرون، دانه مست
گشته هر چاکش چو موج می، سواد نشئه‌ای
بس شد از عطر گل شب‌بوی زلفت شانه مست
عالم آبم به جای قطره می‌آید به چشم
بس شدم مخلص، ز شوق گریهٔ مستانه مست

۸۸

هــــرکه فــــارغ‌بال در ویــرانـهٔ دنـیا نشست
در ره ســــیلاب بــی‌زنهار، بــی‌پروا نشست
آرمــیدن در طـریق عشـق نـنگ سـالک است
داغ مجنونم که در دامـان ایـن صـحرا نشست
مــــیل آمــــیزش نـدارد آن بت تـنها نشـین
چاره جوی وصل را باید ز خـود تـنها نشست
قطعهٔ یاقوت و ریحان این‌قدر شهرت نداشت
نقش خط در دور حسن این قمرسیما نشست
بـلبلم را بـی‌وصال گـل دمـاغ نـغمه نـیست
یار تا برخاست از مجلس، صدای مـا نشست
گفتمش بگذشت از سر بی‌تو آب دیده، گفت
نیست مقبول الشّـهاده هـرکه در دریـا نشست
دیـدهٔ داغش نـبیند روی مـرهم را بـه خـواب
چشم دل کوری کـه مـحو جـلوهٔ دنـیا نشست

۸۹

روزگــار خـط شـبرنگ دمیدن، بـاقی‌ست
نـوبت بـاقی حسـن تـو کشیدن، بـاقی‌ست
جـای نـرگس سـزد ار چشـم بـروید ز گـلم
بس‌که در دل هوس روی تو دیدن، باقی‌ست
عمر رفت از کف و داریم همان ذوق نشـاط
گل به غارت شد و امّید شکفتن، بـاقی‌ست

بـــرگزیدیم لب ســـاغر و صـهبای غـرور
حسرت یک لب افسوس گزیدن، بـاقی‌ست
نشنود گوش تو بیدرد، دهـن خوانـی صـور
بس‌که در خاطرت انکار شـنیدن، بـاقی‌ست
خـاک درکـاسهٔ چشـمت زده پیری ز غـبار
باز میلت به سوی سرمه کشیدن، بـاقی‌ست
نشد ایـن زنگ بـه دلسـوزی خـاکستر، کـم
سوخت ما را و همین کینهٔ دشمن، باقی‌ست
جـای آبـم، مـی گـلرنگ بـریزید بـه خـاک
کـه هـنوزم هـوس بـاده کشیدن، بـاقی‌ست
پـرده بـردار ز رخســار کـه در بحر فـراق
چون حـبابم نـفسی تـا دم مـردن، بـاقی‌ست
یـــافتم لذّت از خـــلق رمـیدن، مـخلص
در دلم لذّت از خـویش رمـیدن، بـاقی‌ست

۹۰

ماه جز یک شرر از شـعلهٔ رخسـار تـو نـیست
مــهر جـز بـرگ خـزان‌دیـدهٔ گـلزار تـو نـیست
کـــوه را جـلوهٔ سـیمای تـو سـیماب کـند
نـه هـمین آیـنه را طـاقت دیـدار تـو نـیست
نیست ممکن کـه بـرد راه بـه سـررشتهٔ عشـق
هـــرکه دلبـــاختهٔ طـرّهٔ طـرّار تــو نــیست
در مـــــذاق دل افگـــــار نـــدارد لذّت
سـخنی کـان نـمک آلودهٔ گـفتار تـو نـیست

جز دهان تو که در بود و نبودش سخن است
نکته‌ای نیست که در صفحهٔ رخسار تو نیست
گرم دلسوزی خود باش که در ظلمت خاک
جز دل شعله‌فشان شمع شب تار تو نیست
تا دلت شانه صفت چاک نگردد، مخلص
دست بردن به سر زلف سخن کار تو نیست

۹۱

شنیده‌ام شفقی گشته آفتاب جمالت
ز تب دو آتشه گردیده است چهرهٔ آلت
حبابها شده ظاهر ز چشمه‌سار عقیقت
سهیلها شده طالع ز ماه مهر مثالت
ز برگ یاسمنت گل نموده رنگ شقایق
گذشته گریهٔ خونین من مگر به خیالت
شده‌ست شاخ زرشکی نهال نسترن تو
ز رشک ریخته خون زرشک، خرفهٔ خالت
عرق ز عکس رخت برده آب بادهٔ گلگون
رواج لعل بدخشان شکسته عِقد لآلت

۹۲

از مشک تر سوادی بر لعل دلستان است
در حیرتم که خال است یا نقطهٔ دهان است؟
زین آرزو که یک‌ره بر من گذر نمایی
همچون زمین شب و روز، رویم به آسمان است
رخسار دلفروزت تا شد مه مبارک
شبهای طاق این‌ماه، آن طاق ابروان است
دندان چو ریزد از کام، غافل مشو که پیری
بهر نصیحت تو، از لب گهرفشان است
افسانه گشته از بس حرف جهانگشایی
خانی که می‌زند دم از رزم، قصّه‌خوان است

۹۳

سازی به آستین ز چه مستور، پشت دست؟
ای روی دستت از گل و از نور، پشت دست
در جلوه‌گاه حسن تو هر روز آفتاب
از عجز بر زمین نهد از دور، پشت دست

موسی کشید دست ز خجلت در آستین بنمود جلوهٔ تو چو در طور، پشت دست
از شرح ساعدت، ید بیضاست نامه‌ام کلکم فشانده بر شجر طور، پشت دست
کی روی دست دولت دنیا خورم چو کی؟ فقرم زند به حشمت فغفور، پشت دست
بوسیده‌ام لبی که ز افسوس آن رقیب خواهد گزید تا به لب گور، پشت دست
ساغر گرفته‌ای ز کف غیر و می‌گزم از روی دست خوردنت از دور، پشت دست
دندان بکن ز میوهٔ دنیا که می‌گزد از حسرتت به باغ جنان حور، پشت دست
مانند روی دست تو گردید از نگار
از بس گزید مخلص مهجور، پشت دست

۹۴

قرض ازکریم کن، که ادایش گرفتن است مانند قرض روزه قضایش، گرفتن است
نگرفته تا گدا نفسش می‌کند طلب دردی بود طمع که دوایش، گرفتن است
فرزند، سرکشی چو کند دست از او بدار ناخن چوشد بلند، سزایش، گرفتن است
محتاج گشت هرکه قبول عطا نمود فقر است خانگه [که] بنایش، گرفتن است
کشکول فقر باد، چو شد شاخ بی‌ثمر دست ار دهنده نیست سزایش، گرفتن است
ما و دلی که عقده گشایش، گرفتن است
دردش شکفتگی و دوایش، گرفتن است

۹۵

کشتنی باشد کسی کازار خلقش پیشه است
همچو عقرب خون ندارد هرکه ظلم‌اندیشه است
بی‌تعلّل ساقیا، می ده، که از رنج خمار
حالتی دارم که گویا جان من در شیشه است
بی‌تواضع کس نمی‌گردد به عالم سربلند
خاکساری، نخل رفعت را به‌جای ریشه است

کـسی دهــد آه دل مـظلوم، ظـالم را امـان
گر قرانی دارد ایـن سـنگ سیه، در شیشه است
عـقل افسـونگر حـریف عشـق خـون‌آشام نـیست
هست در سـوراخ روبـه، شـیر تـا در بـیشه است
مخلص، از قحط سخن‌سنجان، لب از گفتار مـاند
کی رود دست از پی کـاری کـه بـی‌هم‌پیشه است

۹۶

دل ز من غافل اگر آن عـنبرین مـو بـرده‌است
کی نهان ماند، که زخم سینه‌ام بـو بـرده‌است
تـا مـرا افکـند از پـا، عشـق آن وحشـی غـزال
در دویدن، طفل اشک من، ز آهـو بـرده‌است
هست کار و بار او، دل بـردن و خـون ریـختن
من نمی‌دانم، که رحم از خاطر او بـرده‌است؟
کفر و ایمان گرچه با هم جـمع نـتوان سـاختن
دین و ایـمان مـرا، آن خـال هـندو، بـرده‌است

۹۷

رخش، هـلالی ازآن زلف عـنبرین پـیداست
گـذشته‌است ازیـن مـه شبی، چنین پیداست
چـنانکه شـمع فـروزان نـماید از فـانوس
صـفای سـاعد آن مـه، ز آسـتین پـیداست
ز سـجده‌گـاه تـوان خـوانـد، سـطر احـوالم
که سرنوشت من از جبهه، چون نگین پیداست
چـو آبـروی تـو افـزود، کـم مکـن خـود را
به آب صـاف نـظر چـون کـنی، زمـین پـیداست

۹۸

زبان ز کام، به حرف طلب کشیده خوش است
طمع ز خلق، چو دست طمع، بریده خوش است
مدار، چشم روان پروری ز موج سراب
که روی مردم بی‌آبرو، ندیده خوش است
تحمّلی به جهان، چون سخن شنیدن نیست
به گوش، این گهر بی‌بها کشیده خوش است
مرا ز قبله‌نما گشت روشن این معنی
که دل رمیده و صاحبدل آرمیده خوش است

۹۹

پیش زاهد اختلاط می‌پرستان خوشنماست
گرم برخوردن به یکدیگر، ز مستان خوشنماست
بی‌لب خندان، ز ابرو، چشم دل بردن، مدار
زاعتبار نقش شیرین، طاق بستان خوشنماست
تا نباشد مانعی، وصل بتان مرغوب نیست
سیر گل کردن، ز دیوار گلستان خوشنماست
گاه ریزش نیست بیجا، قهقهٔ مینا به جام
با لب خندان، کرم، با زیردستان خوشنماست

۱۰۰

به محفلی‌که تو برقع کشی، صفا آنجاست — به منزلی که تویی، خانهٔ خدا آنجاست
همیشه درد و غم و رنج، آید از اثرم — به هرکجا که روم، وعدهٔ بلا آنجاست
به کشوری که تویی، عالم بقا، آنست — به وادیی که منم، منزل بلا آنجاست
مدام، چشم نیازم، به طاق ابروی توست
که نزد اهل نظر، قبلهٔ دعا آنجاست

۱۰۱

محو گلِ رخسار تو، صاحب‌نظرانند
دلباختهٔ لعل تو، خونین‌جگرانند

تنها نه گرفتار تو، بی پا و سرانند
سرحلقهٔ این سلسله، صاحب‌نظرانند

هر روزنی از مهر رخت، حلقهٔ زلفی است
زان روست که عشّاق چنین دربه‌درانند

من کیستم و حیرت من چیست؟ که افلاک
بر وضع خود از عین تحیّر، نگرانند

غفلت‌زدگانی که لب از خنده گشایند
افسوس که در ماتم دل، جامه‌درانند

برخاستگان از سر کونین به همّت
چون آه ز آیینهٔ دل، زنگ‌برانند

بینایی اگر بستن چشم است ز دنیا
پیداست که صاحب‌نظران، بی‌بصرانند

این قوم نظر دوخته بر حلّهٔ دنیا
فرداست که از فوت عمل، جامه‌درانند

این خویش‌ستایان همه ناقوس‌نوازند
این نفس به پروار کنان، خوک‌چرانند

این مهر به دستار زنان، محضر شیدند
این سبحه به کف جلوه دهان، حبّه‌برانند

این سر به ته جیب کشان، حقّهٔ مکرند
این پا به ره آهسته نهان، صیدچرانند

این مسئله از هم‌طلبان، معرکه گیرند
این خرقه پشمینه‌کشان، پیله‌ورانند

این آه کشان از دل افسرده به‌تزویر
در دعوی آتش نفسی، بادپرانند

این همسفران را سر همراهی کس نیست
هریک به حیل، کار خود از پیش‌برانند

مخلص، به ادب باش در این عرصه که افلاک
با دیدهٔ انجم به ته پا نگرانند

۱۰۲

خامه بی‌جا حرف آن موی میان، سر می‌کند
این چنین قول ضعیفی را، که باور می‌کند؟

بهر سودا، زر گذارد بر سر کالای بد
خودفروشی هرکه از عمّامهٔ زر می‌کند

پـلّهٔ تـمکین ز کـف مگـذار تـا گردی عـزیز
ســنگ را سـنجیدگی بـا زر بـرابـر مـی‌کند
مــزرع دنـیا نـدارد جـز نـدامت، حـاصلی
دانـه بـهر سبز گشتن، خـاک بـر سـر مـی‌کند
تــا قـیامت احـتیاج مـردم عـالم بـه اوست
هرکه کار خـویشتن را، سکّـه، چـون زر مـی‌کند
نـیست زاهـد را غـرض تـحصیل مـهر کـربلا
بـهر اثـبات صـلاح خـویش، مـحضر مـی‌کند
ســرو را بـا قـدّ او بـیجاست، لاف راسـتی
من گرفتم راست هـم بـاشد، کـه بـاور مـی‌کند؟
گرددش ظاهر، که غم عمری چه زحمتها کشید
هـرکه یک دم بـا دل دیـوانـه‌ای سـر مـی‌کند
صحبت کج بحث، مخلص را مکـرّر گـوی کـرد
گـر طـرف فـهمد سـخن را، کـی مکـرّر مـی‌کند

۱۰۳

کسـی کـز گـوشهٔ عـزلت بـه دنبال هـوا افتد
الهـی هـمچو مـن، در دام چـندین آشـنا افـتد
ز تـرک اخـتلاط خـلق، چـندان دیـده‌ام راحت
که گر عضوی رود از جا، نمی‌خواهم به‌جا افتد
ز بس کـز دولت افـتادگی دیـدم سـرافـرازی
مرا هرکس که گیرد دست، می‌خواهم ز پا افـتد
کـند ریـزش مکـدّر خـاطر روشـن‌ضمیران را
چـو پـاشی خـانهٔ آیـینه را آب، از صـفا افـتد

خلاص از پیچ و تاب درد خواهد شد، رگ جانم
چو تار سبحه گر راهم به خاک کربلا افتد
مرا افتاده بر سر تا هوای عشق او، مخلص
نمی‌خواهم به فرقم سایهٔ بال هما افتد

۱۰۴

فتاد از ابر همّت قطره‌ای بر خاک، جیحون شد
ز دشت خاکساری گردبادی خاست، گردون شد
نه هر بی‌حاصلی با خود خیالی کرد، مضمون شد
نه هرکس مصرعی چون سرو موزون کرد، موزون شد
غزال معنی برجسته بی‌نسبت نشد رامم
پی مضمون رنگین بس‌که گردیدم، دلم خون شد
دل آگاه خواهی، پشت پا بر جسم خاکی زن
کزین خم هرکه با حکمت برون آمد، فلاطون شد
خدنگ فرصتی تا در کمان داری، شکاری کن
پشیمانی چه‌سود آن‌دم، که تیر از شست بیرون شد
غبار خاطرم بال و پر طاووس را ماند
ز رنگین جلوه‌ای، از بس‌که احوالم دگرگون شد
ازآن برگشته مژگان، طالع بی‌حاصلی دارم
که گر از دل کشیدم دود آهی، بید مجنون شد
ز رشک کشتگانش جان نمی‌بردم بحمدالله
نمردم تا ز خونم دست و تیغ یار، گلگون شد
مکن اندیشه از قتلم کزان گیرایی مژگان
خبر نتواند از بزم تو، ای بی‌باک بیرون شد
به تلخی داد مخلص جان شیرین و تو سنگین‌دل
نگفتی مبتلای دردمندی داشتم، چون شد؟

۱۰۵

با چشم خود چون بینمت، حالم دگرگون می‌شود
ای چشم من با مدّعی، گر بینمت چون می‌شود؟
مَنعَم ز حیرانی مکن، زان‌رو که خود با این غرور
آیینه گر از کف نهی یک‌دم، دلت خون می‌شود
گر با گل و سرو از رخ و قدّ تو حرفی سرکنم
آن غنچه می‌گردد ز شرم، این بید مجنون می‌شود
جان رفت از بیداد تو، امّا دل پر حسرتم
زان کو نخواهد شد روان، گر فی‌المثل خون می‌شود
گویا به بزم عالمم، همطالع مینای می
ریزند اگر خون مرا، صد چهره گلگون می‌شود
کی کام جویم از فلک؟ من لاف همّت می‌زنم
گر دون نباشد طبع، کی ممنون ز گردون می‌شود
فکر رهایی چون کنم؟ کز پیچ و تاب زلف تو
هر روز بر زنجیر من، صد حلقه افزون می‌شود
از خندهٔ شیرین تو وز قطره‌های اشک من
پرویز گردد کوهکن، شبدیز گلگون می‌شود
پاس وظایف بشکند، گر شیشه در راه طلب
هر روز صد سجّاده در میخانه مرهون می‌شود
آبای علوی را بود گر لطف با اهل نظر
طفل یتیم اشک من، کی رود جیحون می‌شود
گر شاه عالم بشنود، از مخلص این رنگین غزل
دانم که در احضار او، حکم همایون می‌شود

۱۰۶

کی دل دهم در سادگی، کان شوخ تیمارش کند
گر می‌تواند چاره‌ای از چشم بیمارش کند
بر زلفش ار روشن نشد، قدر دل سوزان من
دل هم ندارد قید او، فکر شب تارش کند
هرچند کردم درد دل، نگشود بر حالم نظر
افسانه‌ای می‌خواستم، کز خواب بیدارش کند
طفلی که بدخویی کند، از مهر سوزد دایه‌اش
دل در گریبانش فکن، شاید خبردارش کند
ای مدّعی بهر خدا، هرگه به دیوانش روی
ازدست مخلص شکوه‌کن، شاید که احضارش کند

۱۰۷

کی به مقصد، همعنان فکر باطل می‌رسد
هرکه می‌پوید طریق حق، به منزل می‌رسد
کی توانم لذّت شهد شهادت یافتن
من که شادی مرگ می‌گردم، چو قاتل می‌رسد
می‌کند هرچند بسمل خودکشیها در سماع
در تپیدن کی به گرد دامن دل می‌رسد؟
خواجه را افکنده خسّت از مقام قرب دور
گر دهد در راه حق یک جو، به منزل می‌رسد
بید مجنون هم به شکر میوه سر بر خاک سود
نخل ما سرگشته بختان، کی به حاصل می‌رسد

مـی‌شود آگـه، هـم از اربـاب غـفلت منتفع
روزی صـیّاد از نـخجیر غـافل مـی‌رسد
مـی‌کشد هـر دم ز احسـانش بـه قـید تـازه‌ای
در جهان صاحب کرم، دستش به سائل می‌رسد
دلربـاییها کـه مـن زان سـرو بـالا دیـده‌ام
کـی دگـر دست کسـی بـر دامـن دل مـی‌رسد
می‌شود مشهور، دیوانـی بـه یک مضمون بکـر
در حـقیقت نـاز لیـلی بـر قـبایل مـی‌رسد
مـنحصر در خـاکسـاریهاست تـحصیل کـمال
دانه از افـتادگی، مـخلص، بـه حـاصل مـی‌رسد

۱۰۸

کنی چو جلوه، سرشکم روان ز چشم تر افتد
چـو آفـتاب بـرآیـد، سـتاره از نـظر افـتد
مـرا هـمیشه شـود روبـه‌رو ز حسـن تـو مـانع
ز غـیر شکـوه نـدارم، نـقاب کـاش بـرافتد
ز پـا درآی و مـده تـن بـه دستگیری مـردم
که هرکه خاست به امداد خلق، بیشتر افتد
چه ناخوش است ز خردان مخالفت به بزرگان
که ناگوار شود قطره، چـون بـه بـحر درافتد
مگو به مدح کسان بیت بهر جایزه، مـخلص
که هرکه خانهٔ خـود را فـروخت دربـه‌در افتد

۱۰۹

به پای‌بوس تو هرکس ز سر نمی‌آید — چو زلف، نخل امیدش به بر نمی‌آید
ره سلوک مکن قطع جز به همواری — که پا به سنگ مکافات بر نمی‌آید
چو معنیی ز دل آید به لب، عزیزش دار — همیشه یوسفی از چاه بر نمی‌آید
تلاش معنی روشن نمودن آسان نیست — گهر به پای خود از بحر بر نمی‌آید
برای نور نظر، ضبط کن غبار رهش — همیشه یار کسی از سفر نمی‌آید
ز بازگشتن ازآن کو، دلم پشیمان است — اگر دگر رود آنجا، دگر نمی‌آید
جواب نامه ازآن بیوفا مدار طمع — که عمر چون رود از وی خبر نمی‌آید
مرا چه‌بهره ز وصلش، که‌چون ستارهٔصبح — چو بامداد رود، تا سحر نمی‌آید

چگونه از سر مخلص رود هوای گلی
که خار، راحتش از پا بدر نمی‌آید

۱۱۰

آن دهان گرچه محقّر به نظر می‌آید — حرف بسیار ازآن نقطه به در می‌آید
در گشاد گرهٔ خلق مکن کوتاهی — همچو ناخن اگر از دست تو بر می‌آید
اشک تا خون نشود قابل مژگانم نیست — کی مرا قطرهٔ آبی به نظر می‌آید
طرفه راهی‌ست ره کعبهٔ وصلت، کانجا — سالک از پا چو درافتاد، به سر می‌آید
بس‌که سرگرم شتاب است پی کشتن من — همه جا تیغ جفای تو، به سر می‌آید

از خوش‌آمد به‌تو خواهد، چه کسی تیغ زند؟
مخلص، از چین جبین، کار سپر می‌آید

۱۱۱

کی پیش تیر آه ضعیفان سپر شود — گر سنگ چون عقیق سراپا جگر شود
نقش نکو کند به جهان نام را بلند — چون سیم سکّه گشت، مسمّی به زر شود
شد صرف، نقد زندگی‌ام در هوای تو — همچون زر شکوفه که خرج ثمر شود

اظهار حقّ خویش به فرزند باب نیست خواهد شناخت قدر تو را، چون پدر شود
ای نور دیده بس‌که به راهت گریستم خاک آن‌قدر نماند، که کحل بصر شود
مخلص، ز ناله‌ات نکنم منع پیش یار
امّا چنان مکن که دلش را خبر شود

۱۱۲

به تمکینی پی قتل من آن مغرور می‌آید
که پنداری طبیبی بر سر رنجور می‌آید
در آن زلف سیه، دلهای سوزان را تماشا کن
که خوشتر از چراغان شب دیجور می‌آید
نبرد از خاطرم گلگون میی، بار گران غم
بیا مطرب، که این کار از خر طنبور می‌آید
دل از جا می‌برد صاحب سخن را مصرع رنگین
چو بیند بلبلی، شاخ گلی، در شور می‌آید
ز شیرین نکته‌های بکر هر بیت بلند من
به چشم اهل دل خوشتر ز قصر حور می‌آید
لب زخمم به الماس از ته دل، خنده‌ها دارد
به چشم داغ من کی مرهم کافور می‌آید؟
رقم گردید حسب‌الامر صاحب این غزل، مخلص
کجا بی‌کارفرما، کار از مزدور می‌آید

۱۱۳

آنچه خلق آیینهٔ گیتی نما دانسته‌اند
مدّعا فهمان، دل بی‌مدّعا دانسته‌اند
اهل صورت آنچه در آیینه نتوانند دید
پی به معنی بردگان، از نقش پا دانسته‌اند

پیش مردان، خانه بر دوشی‌است در راه طلب
آنچه خودسازان شیدایی، روا دانسته‌اند
دست و پا داران، طریق قطع راه عشق را
همرهی با مردم بی‌دست و پا دانسته‌اند
جنّت نقدی که در آفاق، دل جویای اوست
تازه‌رویان، خُلق با خَلق خدا دانسته‌اند
گرد راه فقر را اکسیر دولت کرده‌اند
گوشه‌گیرانی که علم کیمیا دانسته‌اند
پیش مردم از شفاعت اشک آوردن به چشم
اهل غیرت، خندهٔ دندان نما دانسته‌اند
لذّت عشقت، هوسناکان چه می‌دانند چیست؟
دردمندان قدر درد بیدوا دانسته‌اند
کس بجز مخلص، نفهمد لطف دشنام تو را
آشنایان قدر حرف آشنا دانسته‌اند

۱۱۴

عجب نیست کان چشم بیمار باشد
که دیده‌ست ظالم کم آزار باشد؟
کجا سنگ ، کم می‌تواند گرفتن
کسی را که خود شیشه در بار باشد
نظربازم از بخت بد، در دیاری
که آیینه ممنون زنگار باشد
ز بس تردماغم کند جور خوبان
نبویم گلی را که بی‌خار باشد
به اشکم سر راه نتوان گرفتن
بگویید تا کوه هموار باشد
ز بس برده‌ام لذّت از نعمت غم
گریزم ز یاری که غمخوار باشد
مه من بود متّصل، با رقیبان
چه یاری که دنبال اغیار باشد
نیاید دگر کاری از دست مخلص
نسوزد اگر داغ پیکار باشد

۱۱۵

نظر با من آن ماه طلعت ندارد / گر آیینه گردم که صورت ندارد
نسیم ایمن از داد چشمش، امانم / که بخشش ز بیمار صحّت ندارد
چه حاجت به عرض‌است، گرد تو گشتن / که پروانه از شمع، رخصت ندارد
رسد کی به اوج قبول آن نمازی / که از وصف قدّ تو، قامت ندارد
بود گر تو را بخت در خواب بهتر / که بیداریش خواب راحت ندارد
مرا شرم بخشش کند آب، ور نه / گنه آن‌قَدَرها خجالت ندارد
تو بر چشم مخلص اگر پا گذاری
چرا او هم از دیده، منّت ندارد

۱۱۶

شغل عشقت نه ز هر بلهوسی می‌آید / کار سیمرغ کجا از مگسی می‌آید
زندگی بس ز پی ردّ و قبولم دو دل است / نفسی می‌رود از دل، نفسی می‌آید
ناخدا کیست در این بحر؟ توکّل پیش آر / دستگیری نه ز هر خار و خسی می‌آید
ای گران بار زغفلت، بشنو زاری دل / ناقه در شور ز بانگ جرسی می‌آید
ای‌حباب این‌همه بر هستی ما هرزه مخند / نفسی از تو و از ما نفسی می‌آید
جعد سنبل چو صبا جلوه دهد بر رخ گل / یادم از حلقهٔ گیسوی کسی می‌آید
یار پرسید چو از مخلص خود، حافظ گفت:
«ناله‌ای می‌شنوم کز قفسی می‌آید»

۱۱۷

هرکه در راه ادب مرحله‌پیما باشد / بِهْ که چون آبله چشمش به تَهِ پا باشد
بس‌که از کثرت اغیار نمی‌باشد جا / فتنه در بزم تو دایم به سر پا باشد
هیچ پوشیده و پنهان ز کسی نیست مرا / صورت حال من از آینه پیدا باشد

سعی کن تا که کسی از تو نگردد دلگیر ای که خواهی، که تو را جای به دلها باشد
گر سکندر به تو شمشیر کشد، باک مدار بحذر باش ازآن سفله که دارا باشد
اشک من شهره به سیلاب شد از بی‌تابی
قطره‌ای حوصله می‌خواست که دریا باشد

۱۱۸

تا صفای بزم ما زان شوخ شمعی جامه بود
بر فلک جوش نشاط از گرمی هنگامه بود
مطلب زاهد ز خود سازی قبول عام بود
ور نه پاکان را کجا فکر طراز جامه بود
لطف ساقی از سرم وا کرد سودای صلاح
ور نه می‌پالای ما هم پیش ازین عمّامه بود
شد بزرگان را ز زاهد جمله فسخ اعتقاد
بر سر او آن که کرد استادگی، عمّامه بود
این به مستوری علم شد، آن به عریانی مثل
در ازل گویا که حسن و عشق را یک جامه بود
گر گشودم لب به وصف خال و خط، بی‌وجه نیست
مطلب از تعریف خط، تحسین صاحب‌خامه بود
گر نکردم عرض در مکتوب وصف حال خویش
شرح ضعف تن، مرا موی زبان خامه بود
هرکه از من شد سخندان، لب به انکارم گشود
همزبانی کو نشد بیرون ز حرفم، خامه بود
عقل دستی در گشاد عقدهٔ طالع نداشت
ور نه مخلص هر نظر در کار خود علّامه بود

۱۱۹

درد تو چارهٔ دل رنجور می‌کند / داغ تو کار مرهم کافور می‌کند
نازم به آن حجاب که در باغ حسن تو / شبنم نظر به روی گل از دور می‌کند
گل گل شکفت هرکه تو را دید یک نظر / آیینه را جمال تو مسرور می‌کند
تا آمدم به بزم تو، از خویش رفته‌ام / نزدیکی از وصال توأم، دور می‌کند
هرچند با نمک نبود شهد خوشگوار / در خنده آن لب شکرین، شور می‌کند
هرکس نظر به چاک گریبان یار دوخت / سیر بهشت در بغل حور می‌کند
معنی بس است بعد فنا، ترجمان ما / چینی حکایت از لب فغفور می‌کند
هرکس به یک دو جرعهٔ می، سازدم خراب / گویا هزار میکده، معمور می‌کند
گر زانکه هست گوش نصیحت شنو، بس است / ما را نصیحتی، که لب گور می‌کند

مخلص چو نیست قابل بزم وصال تو
گاهی نظارهٔ رخت از دور می‌کند

۱۲۰

چنان ز دست غمت خاطرم حزین باشد / که گریه چون رگ ابرم در آستین باشد
بغیر ژالهٔ پیکان او، لب زخمم / نخورده قطرهٔ آبی که دلنشین باشد
چنان به راه تو فرش است چهرهٔ خوبان / که آفتاب ازآن یک گل زمین باشد
ز دست برده دلم را صفای ساعد او / «گواه عاشق صادق در آستین باشد»
مرا که ننگ بود از قبول نام، چرا / به زیر سنگ گران، دستم از نگین باشد؟
برند باده‌پرستان عشق برگ نشاط / ز مزرعی که در او تاک خوشه‌چین باشد

به اینکه نقش تو مخلص نشست غرّه مباش
چه اعتماد کسی را که خوش‌نشین باشد

۱۲۱

دیـــده بـی‌لعل لبت از گـریه گـلگون مـی‌شود
این قدح از می چو خالی شد، پر از خون می‌شود
رفـتن از خـود نـیز مـمکن نیست حیران تـو را
گر کسی خواهد به قربانت رود، چـون مـی‌شود؟
جـان ز بـیداد تـو رفت، امّـا دل پـر حسـرتم
از سر کویت نـخواهـد رفت، اگـر خـون مـی‌شود
بس‌کـه ای بیرحـم، مـخلص را فـرامش کـرده‌ای
گر کنی یـادش بـه دشـنام از تـو مـمنون مـی‌شود

۱۲۲

بـــر بـیاض دل سـواد چشـم دلبـر مـی‌برد
خـــاطرم امـــروز کـــیفیّت ز دفـتر مـی‌برد
شـرح حـال نـاتوانـان را شـنیدن عـار نـیست
رشـتهٔ بـی‌قدر سـر در گـوش گـوهر مـی‌برد
بـر تـنم بس لالهٔ داغ جـنون گـل کـرده است
پـــنجه‌ام چـاک گـریبان را سـراسـر مـی‌برد
جا به دلها کن، سراسر گـرد و هـرجـایی مـباش
مـوج از دریـا خس و غـوّاص گـوهر مـی‌برد
زاهـل هـمّت کس نـمی‌سازد بـه جـود نـاتمام
ابـر ازیـن دریا بـه جـای قـطره، گـوهر مـی‌برد
بـاغبان بـیجا نـمی‌ریزد بـه پـای تـاک، آب
دختری دارد کـه عـقل و هـوش از سـر مـی‌برد
زین سفر، مخلص، مرا کسب هوا منظور نیست
شـوق دیـدار عـزیزانـم بـه «قـمصر» مـی‌برد

۱۲۳

عید شد، تا بزم گلشن رونقی پیدا کند
دفتر گل وا شود، بلبل غزل انشا کند
از فروغ برق گردد ابر را روشن سواد
از ریاحین بر بیاض برف، خط املا کند
چند روزی تربیت ای باغبان، موقوف دار
تا چمن از نرگس و گل، چشم و گوشی وا کند
چون پریشانی که زر در کهنه بندد بی‌وقوف
بنددش بد، معنی خوبی اگر پیدا کند
ما و مخلص بر دم تیغ نگاهش می‌رویم
غمزه زخم کاریی شاید به کار ما کند

۱۲۴

مهی که آینهٔ دل از او جلا گیرد
سزد که ملک سکندر به رونما گیرد
پی نظارهٔ حسنش به دوربینیها
مسیح رفت به بام فلک که جا گیرد
زدی چو در عرفات طلب قدم بشتاب
که مروهٔ دلت از سعی آن صفا گیرد
کسی که می‌کند از بال دیگران پرواز
ز عین کوردلی پا دهد، عصا گیرد
هر آن متاع که افزود، کاست قیمت آن
بجز حیا که چو افزون شود بها گیرد
به اجتهاد فلاطون عشق مجهول است
کسی که درد محبّت دهد دوا گیرد
شهید غمزهٔ شوخی که از نظارهٔ او
قتیل پیشتر از قتل، خونبها گیرد
دهم ز ننگ گرفتن ز دست، زلف نگار
چه جای آن که کفم رنگ از حنا گیرد
رقیب دامن مخلص گرفت در کویش
سگ درنده ندیدم که آشنا گیرد

۱۲۵

شکسته بِهْ، قدح لعل، چون شراب ندارد
سزای سنگ بود گوهری که آب ندارد
به حیرتم که چه‌سان خفته ماند، بخت سیاهم
به دور گردش چشمی که فتنه خواب ندارد
کمر چگونه کند راست موی بر سر آتش؟
کمند زلف تو بی‌وجه پیچ و تاب ندارد
چو آمدی نفسی صبر کن، که جان بسپارم
اگر چه عمر منی، این‌قَدَر شتاب ندارد
مدان ز خامی اگر داغ دل ز یار نهفتم
که سایه پرور من، تاب آفتاب ندارد
ازآن ز روز حساب ایمنم که در صف حشر
شهید خنجر ناز بتان، حساب ندارد
عجب که صید نسازی کبوتران حرم را
که باز حرص تو، اندیشهٔ عقاب ندارد
اگرچه رفته به سر دور طرّه‌بازی مخلص
ولی چو طرّهٔ زلف تو دیده، تاب ندارد

۱۲۶

جنبش لب بر چراغ فکر، دامن می‌شود
در خموشی بیشتر این شمع، روشن می‌شود
کی کند زاهد دگر با ما به یک مسجد نماز
گر خبر یابد ز اسلامم، برهمن می‌شود
هست سرگردانی از دوران، خیانت پیشه را
هرکه دارد سنگ کم، آخر فلاخن می‌شود

چارهٔ مکر حسودان نیست جز افتادگی
ماه کنعان را ز اخوان، چاه مأمن می‌شود
بهر شبخیزان، سیه‌روزی صباح دولت است
شام چون گردد، چراغ و شمع روشن می‌شود
سخت، از دم‌سردی واعظ شود دلهای نرم
چون هوای سرد بیند موم، آهن می‌شود

۱۲۷

آن که سنگ سیه از مهر، زر ناب کند — کاش این قلب زراندود مرا آب کند
دیده باشد خم ابروی تو را، گر زاهد — رو به دیوار، چرا سجدهٔ محراب کند؟
صید مطلب نکند جز به کمند اندازی — هرکه قطع نظر از عالم اسباب کند
از تغافل شده بس تلخ مرا شهد حیات — زهر چشم تو به دل، کار شکرخواب کند
بس‌که دلتنگ ز اسباب تعلّق شده‌ام — برق در خانهٔ من جلوهٔ مهتاب کند
بِهْ، که در بر رخ مخلص نگشایند دگر
تا به کی آید و ابرام در این باب کند؟

۱۲۸

مستی ما همه زان نرگس جادو باشد — طاق میخانهٔ ما از خم ابرو باشد
خورده‌ای آب ز جوی دلم ای تازه‌نهال — به دو معنی، قد رعنای تو دلجو باشد
شوخی چشم سیاه تو چو آرم به رقم — نقطه‌ام مردمک دیدهٔ آهو باشد
هرکه دارد نظری غیر تو منظورش نیست — حلقهٔ دیدهٔ ما حلقهٔ گیسو باشد
می‌کشم ناز کمان خم ابروی تو را — در دل آن دم که خدنگ تو، ترازو باشد
هرکه سودای سر زلف تو را برد به خاک
دود شمع سر خاکش، خم گیسو باشد

۱۲۹

قامتک نازک رساش ببینید   قدّک باریک خوش‌نماش ببینید
وسمه بر ابروی دلرباش ببینید   مطلع رنگین خوش‌اداش ببینید
کاکلکش گرچه نارساست ز طفلی   دود دل عاشق از قفاش ببینید
خواهد اگر منزلی برای تفنّن   خانهٔ آیینه از براش ببینید
از سر مژگان گذر نکرده نگاهش   بی‌ادبی می‌کنم، حیاش ببینید
فرقت او کی به دیده، نور گذارد   تا نظری هست در قفاش ببینید
گرچه خزان را به‌جای گل نتوان دید
چهرهٔ مخلص به خاک پاش ببینید

۱۳۰

سرو را در باغ اگر جا بر لب جو داده‌اند   قدّ رعنای تو را رفتار دلجو داده‌اند
هیچ نخلی بی‌ثمر در گلشن ایجاد نیست   سرو را هم بار خجلت از قد او داده‌اند
از نکویان این توجّه لازم آیینه نیست   ساده‌لوحان را ز شوخی بیشتر رو داده‌اند
آخر از راه پریشانی به جایی می‌رسد   هرکه را سررشته‌ای زان تار گیسو داده‌اند
آبگیری کن ز زخمم خنجرمژگان خویش   زانکه تیغ سبزه را آب از لب جو داده‌اند
با دلم تنها نه آن مژگان دلجوی آشناست   با تو پیوندی مرا از هر سر مو داده‌اند
همچو آن بادام تلخی کز نمک، شیرین کنند   عاشقان را دلخوشی از خندهٔ او داده‌اند
همچو مخلص سر به هر منزل نمی‌آرد فرو
هرکه را سرمنزلی مانند زانو داده‌اند

۱۳۱

از روی دلگشای تو هرگز جدا نشد   در حیرتم که از چه نقاب تو وا نشد
گفتم ز بار درد تو عمری به‌سر برم   پشتم ز غم دوتا شد و حرفم دوتا نشد

تـا سـینه‌ام نگشت مشـبّک ز تـیر تـو	بـر روی دل هـزار در فـیض وا نشـد
تـا گشـته‌ام بـه مـعنی بـیگانه آشـنا	هـرگز لبـم بـه مـعنی کس آشـنا نشد
پابست او شدن، نه همین لازم حیاست	آن دست وپا که دید که بی‌دست و پا نشد؟
خواهی چو سرمه، یار نیندازدت ز چشم
بـاید بـغیر مـردم خـوب آشـنا نشـد

۱۳۲

وه، چه موزون کمر آن هوش‌ربا مـی‌بندد	سخت، این مـعنی نـازک بـه ادا مـی‌بندد
باز چون عقدهٔ انگشت بـه نـاخن، نشـود	گـرهی را کـه سـرانگشت قـضا مـی‌بندد
هرکه از خویش درین بحر زند لاف وجود	در گره چـون کـف بـی‌مغز هـوا مـی‌بندد
گـر گـل از چـاک گـریبان تـو یـابد بـویی	جوش نکهت به چـمن راه صـبا مـی‌بندد
گر به خط شاهد حسن تو چنین روی دهد	زلف را دست تـطاول بـه قـفا مـی‌بندد
تا ز شوخی نرود از نـظرم در شب هـجر	گـریه‌ام پـای خـیال تـو حـنا مـی‌بندد
گردن فـاخته را طـوق گـرفتاری کـیست؟	سـرو آزاد ز بـالای کـه وامـی‌بندد؟
هرکه زاد ره عقبی به پس از مـرگ فکـند	دست خویش از ره خسّت، به قفا می‌بندد
تا مرا نام خوشت ورد زبان گـردیده‌ست	نـاله‌ام حـرز بـه بـازوی دعـا مـی‌بندد
مخلص از جلوهٔ او این همه خودداری چیست؟
مشت خاکی ره سیلاب کـجا مـی‌بندد؟

۱۳۳

قـند مـی‌ریزد لب او، یـا تـبسّم مـی‌کند؟
لعـل او دُر مـی‌فشاند یـا تکـلّم مـی‌کند؟
هـرکه دارد در نـظر روی عـرقناک تـو را
بـر رخ خـورشید تـابان سـیر انـجم مـی‌کند

روز و شب چون سایه از پستی بود یکسان به خاک
خودنمایی هر که از بالای مردم می‌کند
دیو در شکل سلیمان پای بر مسند نهاد
یافت چون نا اهل دولت، خویش را گم می‌کند
بس‌که دایم بر غم هیچ است ممسک را مدار
می‌خورد چون غصّهٔ دنیا، تنعّم می‌کند
گر ز حرف مدّعی چون مار می‌پیچم بجاست
دخل کج در شعر، کار نیش کژدم می‌کند
از درآمد سر زند لاف سلیمانی ز مور
خال زود از جلوهٔ خط، خویش را گم می‌کند
هیچ‌کس نشنیده، مخلص، کار مرهم از نمک
زخم دل را چاره آن لب، از تبسّم می‌کند

۱۳۴

کار هرگز تنگ از عزلت به خود مجنون نکرد
کرد تدبیری در این وادی، که افلاطون نکرد
غیر انسان نیست صیدی قابل فتراک عشق
دیگری زین معنی پیچیده، سر بیرون نکرد
نیست گر، دون طبع، کی گردد ز گردون کامجوی
اهل همّت را به احسان هیچ‌کس ممنون نکرد
در شکست لشکر غم برده حکمتها به کار
باده بی‌نسبت، تلاش جای افلاطون نکرد
زین جهان هنگام رفتن، برد با خود هرچه داشت
ضبط مال خویش را کس بهتر از قارون نکرد

نیست مجنون را بجز دامان صحرا دلنشین
گریه‌ام بیجا سواد شهر را هامون نکرد
لب فرو بست از سخن زاعجاز گفتارت مسیح
موسی از دست تو، دست از آستین بیرون نکرد
در سخن استادگی سازد سخنور را عَلَم
سرو بیش از مصرعی، در عمر خود موزون نکرد
چون کند تقریر، مخلص معنی پیچیده را؟
زاهد بی‌مغز از عمّامه سر بیرون نکرد

۱۳۵

خوش دگر در عشق، کار ما به سامان می‌شود
گریه سیل و، سیل بحر و، بحر توفان می‌شود
دل چو گردد آب از حسرت، زلال زندگی‌ست
تن چو کاهد از ریاضت، رشتهٔ جان می‌شود
شمع را در رهگذار باد، مردن راحت است
زندگی مشکل چو باشد، مرگ آسان می‌شود
بازگرداندن ندارد سود، جاهل را ز جهل
قلب نادان گر کنی صد بار، نادان می‌شود
خلق را از حسرت تیرش چو ترکش، دل پر است
زه اگر سازد کمان را، عید قربان می‌شود
درهمی کامروز می‌داری ز محتاجان دریغ
بر دلت فردا ز حسرت، داغ حرمان می‌شود
از خجالت گشته‌ام از بس‌که روگردان خویش
عکس من از خلوت آیینه، پنهان می‌شود
هست در دیوان رحمت توبه‌اش مقبول‌تر
هرکه مخلص، از پشیمانی پشیمان می‌شود

۱۳۶

چو مست از خانه آن شوخ پری‌پیکر برون آید
ز هر یک جلوه‌اش صد فتنهٔ محشر برون آید
دلم بس آب شد از حسرت لعلش پس از مردن
اگر کاوند خاکم، چشمهٔ کوثر برون آید
نجست از آتش بیداد گردون هیچ‌کس سالم
سپند ما چو گردد دود، ازین مجمر برون آید
دل روشن شود افسرده، چون شد بی‌غبار غم
مباد آن‌دم، که این آتش ز خاکستر برون آید
بلا تشبیه، رخسار عرقناک تو را ماند
ز روی مهر عالمتاب اگر اختر برون آید
گره شد گریه بس در دل، ز یاد لعل دُربارش
سزد گر جای اشک از دیده‌ام گوهر برون آید

۱۳۷

به هر دل، کی سر زلف پریشانش فرود آید
خوشا حال کسی کاین آیه در شانش فرود آید
ندارد خواجه پروایی که ایوانش فرود آید
کند خاک آن زمان بر سر، که مهمانش فرود آید
ز بس آلوده دامانم ز عصیان، دیده‌ای خواهم
که صد سیلاب خون هر دم ز مژگانش فرود آید
ز دل هر دم عزیزی همچو غم را عذر می‌خواهم
که تا خالی کنم جایی که پیکانش فرود آید

ز پـا افـتادن تـن نـیست قـیدی جـان آگـه را
شـود آزاد زنـدانـی، چـو زنـدانش فـرود آیـد
کسی کـو جلوهٔ سـرو تـواَش سـر در هـوا سـازد
کجا چون بید مجنون سر به بستانش فـرود آیـد؟
اگـر از دیـدن گـل، بـاغبان مَـنعَم کـند، مـخلص
چـنان گـریم کـه دیـوار گـلستانش فـرود آیـد

۱۳۸

پـاک طـینت کـامل از تـنهانشینی مـی‌شود
قـطره گـوهر، از ره عـزلت‌گزینی مـی‌شود
در حـقیقت تـرک لذّت، مـایهٔ روشـندلی‌ست
مـوم، شـمع مـحفل از بـی‌انگـبینی مـی‌شود
راستان را فیض در پیری رسـد افـزون بـه خـلق
این عصا گردید چون خم، چوب چینی می‌شود
نـیست شکّـرخـند گـل بـی‌گریهٔ تـلخ گـلاب
شـادمانی مـایهٔ انـدوهگینی مـی‌شود
مـار در هـنگام بـالیدن، بـرون آیـد ز پـوست
دست کـی کـوته، ز کـوته‌آستینی مـی‌شود
کار شـیرین نـیست از خـارا بـریدن جـوی شـیر
سخت جـانی جـمع کـی بـا نـازنینی مـی‌شود؟
بس‌که کاهیدم ز مشق عشق آن نوخط، چـو نـال
صـورت حـالم قـلم را مـوی بـینی مـی‌شود
همچو مخلص جز به نـقص خـود نـیندازد نـظر
هـرکه او بـینا بـه عـیب خـویش‌بینی مـی‌شود

۱۳۹

چو دید جلوهٔ آن شوخ در لباس سفید
ز رشک پیرهن صبح، چاک زد خورشید

کسی به عشق تواند دم از تحمّل زد
که گشت بسمل آن تیغ غمزه و نتپید

به گریه گفتمش از ناز خون مکن به دلم
به خنده گفت، که می‌باید این پیاله کشید

خدا ز چشم بدان خواست، در امان باشی
ز خطِّ سبز به روی تو ﴿إِنْ يَكَادُ﴾ دمید

همین نه آن مژه زین‌فتنه روی‌گردان است
که زهر چشم تو را هرکه دید، برگردید

هلال اگر به لب نان خویشتن می‌ساخت
ز حرص شهر به شهر این‌قَدَر نمی‌گردید

وسیلهٔ دگر از بهر اختلاطم نیست
ستم‌شعار من ای کاش، شعر می‌فهمید

نمود مدّعی این شهرت از صدای بلند
وگرنه شعر بلندی، کسی از او نشنید

۱۴۰

دلم را بی‌غمی بگرفت، ذوق ناله‌ای دارد
ز خامی سوخت جانم، چشم داغ لاله‌ای دارد

نگاه گرم من گردد چو بر گرد عِذار او
مهش از شعلهٔ جوّاله، گویی هاله‌ای دارد

دُر گوشش ز شوخی جلوه‌ای دارد که پنداری
ز برگ لاله انداز چکیدن ژاله‌ای دارد

مباش از سرمهٔ دنباله‌دار چشم او ایمن
که دود آه بیماران، عجب دنباله‌ای دارد

خیال بوسهٔ او در دل گرم که آتش زد؟
که امروز آن لب نازک، دگر تبخاله‌ای دارد

ز بزم گرم‌رویان می‌روم، خاموش چون باشم؟
چو برخیزد سپند از روی آتش، ناله‌ای دارد

نه تنها نامه‌ام از شرح غم پیچد به خود، مخلص
جدا در خامه‌ام هر نال، مشق ناله‌ای دارد

۱۴۱

جز راستی که کام دو عالم ثمر دهد
سروی در این ریاض ندیدیم بر دهد
سودا، به خوش‌حساب تهیدست، کیمیاست
گیرد صدف چو قطرهٔ باران، گهر دهد
از شب‌نشینی، آن که بر آید ز فیض صبح
مشت شبه ستاند و عقد گهر دهد
دل بی‌گداز نیست سزاوار داغ عشق
صرّاف بیع گاه وفا، زر به زر دهد
روشندلی که لذّت آسودگی شناخت
چون شمع، سر به راه نسیم سحر دهد
حُسنت چنین ز جا ببرد اهل دیده را
گرداب هم سفینه به موج خطر دهد
مخلص بغیر آن قد دلجو، در این ریاض
سروی نیافتیم که خورشید بر دهد

۱۴۲

ز یغمایت متاع دل چنین گر تنگ خواهد شد
ز قحط دل میان دلربایان، جنگ خواهد شد
ز آه دردمندان، کارهای سخت می‌آید
نگردد گر دلت نرم از دعایم، سنگ خواهد شد
خم زلفت، دل آواره را از دست نگذارد
که می‌گفت این فلاخن، همسفر با سنگ خواهد شد؟

ز تـقویم خـطش آگـه نـیم، لیک ایـن‌قَدَر دانـم
که در این ماه مشک ارزان و شکّر تنگ خواهد شد
تـماشا دارد ای مـه، سـیر بـا تـو گـلستان کـردن
که از شرم رخت هرگل به چندین رنگ خواهد شد

۱۴۳

هــر نــفس، پـیمان دلم بـا بـیوفایی نـو کـند
آشــنایی بــا بت نــاآشنایی نــو کــند
روز بـار عـام، خـاصان راست، تـقطیعی ضـرور
کـعبه هـرگه مـوسم حـج شـد، قـبایی نـو کـند
مـی‌زند سـی‌روزه شِـامش خنده‌ها بـر صـبح عـید
مــاه را هــرکس بــه روی دلربــایی نـو کـند
حسن کی شوخی دهد از کف، که هرشب آن نگار
گـر بـه هـیچش دسـترس نـبود، حنایی نـو کـند
مــی‌شمارد از تــعیّن، خــویش را آل‌عــبا
کـج پـلاسی گـر، دریـن دوران عـبایی نـو کـند
صبح حشـر از بـیم عـریانی، نـمی‌لرزد بـه خـویش
در لبــاس آن کس کـه رخت بـینوایـی نـو کـند
چــون کـهن ویـران دنـیا، قـابل تـعمیر نـیست
دل هـمان بـهتر کـه تـحصیل سـرایـی نـو کـند
کـی ز نـخوت سـر فـرود آرد بـه تـخت و تـاج کـی
گـر کـلاه خـود بـه عـیدی روسـتایی نـو کـند
خـوانـد از نـادیدگی خـلق جـهان را تـنگ چشـم
کــهنه‌پوشی گــر بــه‌تقریبی قــبایی نـو کـند
نـام مـخلص گـرچـه مـرقوم است در طـومار زلف
ایـن رقـم خـواهـد بـه خـطّ دلربـایی نـو کـند

۱۴۴

به گلشنی که مَهَم بی‌نقاب می‌گذرد　　فروغ شبنمش از آفتاب می‌گذرد
گل از فراق رخت بس زچهره ریخت عرق　　به‌جای آب ز گلشن، گلاب می‌گذرد
چنان که ماه شود جلوه‌گر ز ابر تنک　　فروغ چهرهٔ یار از نقاب می‌گذرد
چنین فزاید اگر حسن آن هلال ابرو　　دو هفتهٔ دگر از آفتاب می‌گذرد
در آستان لئیمان دون ز حرف سؤال　　ببند لب که سخن در جواب می‌گذرد
علوّ پایه ز افتادگی طلب، مخلص
که سایه چون فتد، از آفتاب می‌گذرد

۱۴۵

به دور حسن تو، خط پاسبان دیگر شد　　که حلقه حلقه ازآن، دیده‌بان دیگر شد
مرا ز چین جبین تو، دل گشاده شود　　که بهر ناوک نازت، کمان دیگر شد
خدنگ ناز تو هر رخنه‌ای که کرد به دل　　برای خوردن زخمت، دهان دیگر شد
در این سفر چو به تسلیم، همرکاب شدم　　ز دست رفته عنانم، عنان دیگر شد
به مهر هر که در این عهد، نقد جان دادم　　به دل شکستن من، دلستان دیگر شد
فکنده وعدهٔ وصلم به یک زمان و مرا　　به سر رسید زمان، تا زمان دیگر شد
فغان که گوشهٔ عزلت ز خلق، زاهد را　　برای زهدفروشی، دکان دیگر شد
مرا به اوج ترقّی رساند فکر غریب　　زبان تازه مرا آسمان دیگر شد
ز هرزه گویی دشمن، دگر چه اندیشم؟　　مرا که تیغ تغافل، زبان دیگر شد
سرشته بس‌که وجودم ز خاک دامنگیر
هما، به تربت من، استخوان دیگر شد

۱۴۶

به پا چگونه توان راه بندگی پیمود　　مگر به سر برد این راه را کسی به سجود
هوای بزم تو ترسم که بی‌صفا گردد　　چو شمع لاله ازآن در دلم گره شده دود

چه از تواضع خشکم به رنگ شیشهٔ می؟ | که تا تهی‌است نیاید سرش به جام فرود
ز ابروی تو محال است رو بگردانم | همیشه قبلهٔ من بوده‌ای و خواهی بود
به صبح وصل مرا گریه اختیاری نیست | ستاره از نظر افتد، چو آفتاب نمود
ز خاکساری ظالم فریب رحم مخور | که بدتر است، چو زنبور گشت خاک‌آلود
ز اهل فقر طلب، حاجتی اگر داری | همیشه خواجه ز محتاج می‌ستاند سود
فغان که گوش غرور تو، بازنشناسد | صدای سیل سرشک مرا ز نغمهٔ رود

نبود حدّ کسی، مخلص، این سخن گفتن
جناب آصف جم‌قدر اگر نمی‌فرمود

۱۴۷

گردون هزار جامهٔ تن، تارتار کرد | این نیلگون قبا، چه‌قَدَرها مدار کرد
ای خواجه این‌قَدَر چه به دنیا سپرده‌ای؟ | بی‌اعتبار را نتوان اعتبار کرد
گر همچو صبح، صاف بود اشتهای تو | با قرص آفتاب، توانی نهار کرد
بی‌نیش طعنه کس، نشد از خلق کامیاب | باید کلید رزق، ز دندان مار کرد

گر جان کنم نثار خدنگ تو، دور نیست
«مزد آن گرفت جان برادر، که کار کرد»

۱۴۸

خط چو از طرف بناگوش تو پیدا می‌شود
حلقهٔ زلف بتان، انگشتر پا می‌شود
سوزن از ربط مسیحا، رتبهٔ تجرید یافت
هرکه چشم از عیب مردم دوخت، بینا می‌شود
عارضت در پرده آتش در جهان افکنده‌است
گر نقاب از چهره برداری، تماشا می‌شود

تـا قـیامت بـرنمی‌گردد نگـاه او بـه چشم
هـرکه مـحو جـلوهٔ آن قـدّ رعـنا مـی‌شود
پختگان کی بهر زینت، روی زردی می‌کشند
در حـقیقت نـقره از خـامی، مـطلّا می‌شود
دخل در شعر متین، نتوان به شعر سست کرد
قـفل آهـن از کـلید چـوب، کـی وا مـی‌شود؟
بی‌حضور قلب، مخلص، در دعا تأثیر نیست
فـتح آن اقـلیم کـی، بـا دست تـنها مـی‌شود؟

۱۴۹

فـلک گـر بـهر تـعمیرم گـلی در آب مـی‌گیرد
پـی ویـرانـی اوّل وعـده از سـیلاب مـی‌گیرد
چه باک از می کشی هنگام جوش خط، نکویان را
که چـون گـلزار گـردد سبز، دهـقان آب مـی‌گیرد
نـیابد، کـج‌حساب از بـردن مـال کسـان کـامی
ز صـیّاد است مـاهی را اگـر قـلّاب مـی‌گیرد
شکـار دولت بـیدار مـخلص، کـی تـوان کـردن؟
بـه دام حـلقهٔ چشـمی کـه دایـم خـواب مـی‌گیرد

۱۵۰

ز حسـن بـی‌زوالی بـاغ هسـتی رنگ و بـو دارد
که گل نکهت، چو نرگس چشم از احسان او دارد
به وصف خطّ او چون صفحه را مشکین‌رقم سازم
فتد هر نـقطه‌ای کـز خـامه‌ام، چـون نـافه بـو دارد

خطش با سنبلی کز خاک روید چون دهم نسبت؟
که این سنبل، زمین از لاله، آب از آبرو دارد
رساتر گشت آهم تا دلم شد آب از حسرت
که افزون قد کشد، سروی که جا بر طرف جو دارد
عجب نبود به خونش دست اگر با من یکی سازد
که ساغر هم دل پرخونی از دست سبو دارد
بود بی‌وجه مه را با رخ او، چهره گردیدن
مگر از پنجهٔ خورشید، دستی پیش رو دارد

۱۵۱

سنگ از انجم، فلک بر رطل مخمورم زند
خندهٔ صبحش، نمک بر زخم ناسورم زند
نشنود یک نغمهٔ خارج سپهر دون نواز
زخم جای زخمه، گر بر تار طنبورم زند
کی کشد از عار، آن مخمور اگر بشناسدم
ای اجل نزدیک شو، شاید که از دورم زند
کی شود ازحرص، طبعم مایل دنیای پوچ
دانهٔ بیمغز نتواند ره مورم زند
نیستم آسوده از پست و بلند روزگار
گر ز چاه آرد برون، بر دار منصورم زند
این صدا خیزد که مخلص کشتهٔ بیداد اوست
بعد مرگ انگشت اگر کس بر لب گورم زند

۱۵۲

آن ساده دل که فخر به اولاد می‌کند
از مهر دشمنان، دل خود شاد می‌کند
کار دو کون ازین تن خاکی شود تمام
این مشت گل، دو مملکت آباد می‌کند
آید ازآن عزیز سفر کرده‌ام به یاد
هرکس ز عمر رفتهٔ خود، یاد می‌کند
ناید به کار، پارهٔ تن روز احتیاج
کی شانه یاد طرّهٔ شمشاد می‌کند
نخوت بود ز اهل نظر ناگوارتر
باشد بلا، چو چشم کسی باد می‌کند

۱۵۳

اگـر بـه پـرسشم آن بـی‌وفا نـمی‌آید / تـرحّمش ز چـه بـر حـال مـا نـمی‌آید؟
مرا ز لطف تو، تحسین خشک کافی نیست / دعـای شـاه، بـه کـار گـدا نـمی‌آید
بـرای نـام، نگـین را نـمی‌کنیم سـوار / رکـابداری خـاتم، ز مـا نـمی‌آید
چوغنچه برگ نشاطم ز خنده رفت به باد / در این ریاض، دل خوش به ما نمی‌آید
به سوی ما فکند یک ره آن غزال گذار / کـه عـار هـمچو سگش از قـفا نـمی‌آید
چو استخارهٔ بد، خوب نیست آمـدنش / بـرای خـاطر مـن، یـا خـدا نـمی‌آید
نکـرده غـنچهٔ پـیکان او بـه سـینه وطـن
دل رمـیدهٔ مـخلص بـه‌جا نـمی‌آید

۱۵۴

مـه از سـیاهٔ زلفت حساب مـی‌گیرد / خطت چو چهره شود، آفتاب مـی‌گیرد
به منع اهـل طـلب، وجـه روشـنی دارم / کـه تـیره گـردد، چـون آفـتاب مـی‌گیرد
ز بیم حشر، گر آسوده خاطرم چه عجب / کـجا کـریم ز سـائل حسـاب مـی‌گیرد
به حیرتم که به دوران چرخ بخل مدار / چگـونه نـور، مـه از آفـتاب مـی‌گیرد
در این زمانه گـدا زنگ مـی‌توانـد بست
اگر ز خواجهٔ ممسک، جـواب مـی‌گیرد

۱۵۵

ز باده هرکه بـه عـهد شباب مـی‌گذرد / نخورده جام فریب از سراب مـی‌گذرد
چو قد دوتا شود، از می، گذشتن آسان است / خوش آنکه بی‌پل ازین روی آب می‌گذرد
هـمیشه لازم طبع جـوان بـود غـفلت / که روزگـار بـهاران بـه‌خواب مـی‌گذرد
چه گل ز دولت بیدار می‌توان چیدن؟ / تو را که عمر چو مخمل، بـه‌خواب مـی‌گذرد
جدا ز خدمت یاران نکته‌دان، مخلص
مـدار صـحبت مـا، بـا کـتاب مـی‌گذرد

۱۵۶

روح را آمیزش دون همّتان، تن می‌کند
امتزاج آب و خاک، این نکته روشن می‌کند
صبح پیری سوزدم دل، فوت شبهای شباب
شمع ما در وقت مردن خانه روشن می‌کند
سر فرو نارد به قتلم تیغ استغنای یار
چارهٔ کارم به مرگ خویش، مردن می‌کند
مستی هستی که دارد زاهدان را در خمار
ساقی ما چاره در یک آب خوردن می‌کند
نازنین یاری که من دارم ز بس نازک لقاست
خواهش دل بر لبش، کار مکیدن می‌کند

۱۵۷

راه حرف خصم آنان کز تحمّل بسته‌اند
بی‌سخن از موم، بحر شعله را پل بسته‌اند
هیچ جز دل، بر نمی‌دارند از اسباب راه
کعبه‌جویانی که احرام توکّل بسته‌اند
عمر می‌بازند در اندیشهٔ دور و دراز
ساده‌لوحانی که دل در زلف و کاکل بسته‌اند
جذبهٔ معشوق، عاشق را کم از زنجیر نیست
بال بلبل را به تار نکهت گل بسته‌اند
سبزهٔ خطّ است بر پشت لب جانبخش یار؟
یا بر آب زندگانی عنبرین پل بسته‌اند؟
نیست جز معشوق، مخلص، قابل دلبستگی
عارفان زین نه چمن، یک دستهٔ گل بسته‌اند

۱۵۸

اسیر حرص و شهوت هرکه شد، ناکام می‌باشد
در این آتش کسی گر پخته گردد، خام می‌باشد
توان از رخنه‌های زلف، دیدن سیر رویش را
گدا را وسعت روزی، به تنگ شام می‌باشد
دل عاشق نمی‌گردد تسلّی، بعد مردن هم
شود گر کشته این سیماب، بی‌آرام می‌باشد
مرا با شیخ و زاهد نیست ربطی، ساقیا می ده
که مستان را شراب کهنه، پیر جام می‌باشد
به چوب آرند بیرون، هرچه ماند در بن دندان
ز روزی هرچه دزدی، قسمت حکّام می‌باشد

۱۵۹

زابر لطفش بس‌که باران عنایت می‌چکد
معصیت را گر بیفشارند رحمت می‌چکد
یا رب این گلزار خوبی می‌خورد آب از کجا؟
کز گلش چون قطرهٔ شبنم، طراوت می‌چکد
جلوهٔ آن سرو قامت تا دلم را کرده خون
جای اشک از دیده‌ام، شور قیامت می‌چکد
ناله را نبود قبولی، ور نه از تأثیر آن
خون به‌جای اشک، از چشم اجابت می‌چکد
گر ندارد شوق دیدار تو هر شام از چه رو؟
مهر از چشم فلک چون اشک حسرت می‌چکد
دیده مخلص، گوییا آن نرگس فتّان به خواب
کز نگاهش مایهٔ صد حشر، آفت می‌چکد

۱۶۰

سخنور بی‌درآمد چون شد از گفتار می‌ماند
که چون آواز بنشیند، زبان بی‌کار می‌ماند
ترقّیهای ظاهر می‌شود سنگ ره سالک
که چون گردید گوهر آب، از رفتار می‌ماند
زند صد طعنه بر خورشید عالمتاب، ماه نو
اگر گویم به طاق ابروی دلدار می‌ماند
چو یوسف از پدر قطع تعلّق کن، عزیز من
که زود از رنگ و بو افتد چو گل در بار می‌ماند
بود از پرتو شمع تو جمعیّت در این محفل
تو چون بیرون روی، کی نقش بر دیوار می‌ماند
کشد از ناز اگر دامن ز دستم یار، خورسندم
که خونم تا ابد، بر گردن دلدار می‌ماند
به کیش اهل غیرت عشق نتوان باخت با یاری
که تنها یاد او در خاطر اغیار می‌ماند

۱۶۱

بد را کدورت از دل بی‌کینه می‌رسد
زنگی خجل شود چو به آیینه می‌رسد
جز صبر نیست، صیقل دلهای بی‌قرار
چون ایستاد آب، به آیینه می‌رسد
هرگز ندیده است از او روی دل کسی
آیینه کی به سینهٔ بی‌کینه می‌رسد؟
ما را دگر به باطن خم اعتقاد نیست
گر منکر شراب به آدینه می‌رسد
از بس‌که تن به تیر جفای تو داده‌ام
ناجسته از کمان تو، بر سینه می‌رسد
بخشد اگرچه صحبت پیران، جلای روح
امّا کجا به بادهٔ دیرینه می‌رسد
دلبستگی‌ست قسمت ممسک ز جمع مال
کی قفل را نصیب ز گنجینه می‌رسد
مخلص، مجو ز جامهٔ دولت ثبات فقر
در داشت کی حریر به پشمینه می‌رسد

۱۶۲

ز پـــا افـتادهٔ عشـق تـو، فکـر سـر نـمی‌دارد
اگـــر دارد بـــجز داغ غـمت افسـر نـمی‌دارد
به نیرنگی دگر هر لحظه حسنت می‌برد دل را
گلی صد رنگ و بو، ای شوخ افسونگر نمی‌دارد
ز داغت عـــضو عـضوم مـهرهای مـعتبر دارد
بـه اثبات جـنون هـرچند کس مـحضر نمی‌دارد
مکـن از تـنگ‌ظرفی ای فـلک دفـع خمار من
کـه دریا کش نـظر بـر شـیشه و سـاغر نمی‌دارد
اگر جوهر شناسی، رو دل روشـن بـه دست آور
کزین بِه، این محیط تُه صدف گوهر نمی‌دارد
نـماند چـون نـفس در سینه، گـردد با اثـر آهـم
خـدنگ عـاجزان یـابد چـو پیکان، پر نمی‌دارد
ز مـن خـواری طـلب‌تر، دانه‌ای هـرگز نـمی‌افتد
که خاکم هرکه بر سر ریخت، جز گل بر نمی‌دارد
نـماند از سـتمکاران بـه عـالم جز سیه‌کاری
کـه آتش یـادگاری غـیر خـاکستر نـمی‌دارد
مـــجو تـــزیین ابکـار کـلیم از گـفتهٔ مـخلص
عـروس تـنگدستان، بیش ازیـن زیـور نـمی‌دارد

۱۶۳

فکـرْ صیقلگر آیـینهٔ جـان مـی‌گردد   خامشی جـوهر شـمشیر زبـان مـی‌گردد
فکر مضمون دقیق ار چه بود موی دماغ   لیک چون بسته شود موی میان می‌گردد
طرز و انداز جوانان [چو] ز پیران عیب است   گوشه‌ای گیر چو قدّ تـو کـمان مـی‌گردد
درد را چاره جز آمیزش یکرنگان نیست   کـــهربا بـاعث دفـع یـرقان مـی‌گردد

از جفاهای تو حاشا که کنم ترک طلب   دل چوخون شد به‌سراغ تو روان می‌گردد

بی‌تو گر ناله بر آرد دل دیوانهٔ ما
اشک از دیدهٔ زنجیر، روان می‌گردد

۱۶۴

مرا چه‌قدر؟ ز پیشم چو دلستان برود   که تن به خاک برابر شود، چو جان برود
توان به این قد خم گشته رفت بر اثرش   پی خدنگ تواند، اگر کمان برود
به نیم چشم زدن اشک می‌رود از پی   چه لازم است که آهم به آسمان برود
بغیر من که سراسیمه می‌روم ز پِیَش   که دیده است که جسم ازقفای جان برود؟
روم ز کوی تو پیرانه‌سر، ز جور رقیب   به حسرتی که ز دنیا، کسی جوان برود
به‌حال دل کن ازآن چشم سرمه‌سا نظری   چرا ز کوی تو با ناله و فغان برود؟
به بیع تیغ تو جان داده‌ام، به غیر مکش   روا مدار که حقّ من از میان برود
تلاش میکده در موسم شباب خوش است   به راه کعبه ازآن بِه، که کس جوان برود

اگر ز آمدن مخلصت نیامده خوش
اشاره کن که به قربانت این زمان برود

۱۶۵

از تاب رشک حسن تو، خورشید تب کند   ناهید در هوای تو، ساز طرب کند
بی‌نور خوانیَم ز چه؟ ای رشک آفتاب   خوب است کس جمال تو را مه لقب کند؟
از بس به دور حسن تو بی‌کار مانده‌است   می‌گردد آفتاب که روزی به شب کند
گر عندلیب رتبهٔ پروانه‌اش هواست   باید تلاش دلبر عالی‌نسب کند
هرجا که غمزهٔ تو کند دعوی ستم   اوّل مرا برای شهادت طلب کند
دستی قلم شود که نویسد خط طمع   رویی سیاه باد، که مشق طلب کند

قطع نظر ز همدم بد نیز مشکل است
سائل کجا تواند ترک طلب کند؟

۱۶۶

ترک چشمش تا ز مژگان بر دلم خنجر کشید
بر تنم هر مو به امّید شهادت سر کشید
تا نهال قدّش از گلزار خوبی سر کشید
از حجاب سرو، قمری سر به زیر پر کشید
وقت رندی خوش، که در دوران به رنگ لاله کرد
صاف و دُرد دهر را یک کاسه و بر سر کشید
طالع بد را ترقّی بین که در راه طلب
رفت هر خاری که در پایم، ز فرقم سر کشید
در فضای چرخ دل را از کدورت چاره نیست
مرغ را در بیضه باید سر به زیر پر کشید
گرچه در وصف دهانش شرط باشد اختصار
حرف زلفش می‌توان تا دامن محشر کشید
می‌توان از خاک دامنگیر راه سیل بست
خاک کوی دوست را باید به چشم تر کشید
بر سواد عمر چون زد موی کافوری بیاض
یکقلم باید حساب آرزوها سر کشید
حیف باشد پند گفتن با نصیحت ناشنو
این دُر یکتا چرا باید به گوش کر کشید؟
نیست در بیماری ما طالع برخاستن
نقش ما را خامهٔ نقّاش بر بستر کشید
چون نشد سرسبز، مخلص، دانهٔ امّید ما
منّت خشکم چرا باید ز چشم تر کشید؟

۱۶۷

سفله از دولت بغیر از محنت و خواری ندید
راحتی چون گاو و ماهی از جهانداری ندید
از زیانکاری که دل با روزگار خویش کرد
هیچ ناحق کشته‌ای از خنجر کاری ندید
چون خَلَد در دیده مژگان، کندن آن لازم است
جز زیان عمر، کس از مردم‌آزاری ندید
برد خواب از دیده‌ام اندیشهٔ بیداد او
بخت من با آن که هرگز روی بیداری ندید
نه همین از تندی آتش زد به جان پروانه را
شمع هم جز سوختن از گرم گفتاری ندید

۱۶۸

چشم دلی، کز خودی غبار ندارد — در نظرش جلوه غیر یار ندارد
نیست میسّر قرار با سر زلفش — هرکه دل خالی از قرار ندارد
بس رقم هجر، آن نگار نگارد — هرکه ز خون جگر، نگار ندارد
صید کن امشب غزال فیض، که فردا — دامن دشت عدم شکار ندارد
فیض جوانی مجو ز موسم پیری — فصل خزان، رتبهٔ بهار ندارد
جیب دل هرکه خالی از زر داغ است — در نظر عشق اعتبار ندارد
ساخته گل با هزار، سرو به قمری — کس چو تو ناسازگار یار ندارد
آه که از دستبرد غمزه در این شهر — هرکه دلی دارد، اختیار ندارد
تازه نهال از شکوفه بار نگیرد
دولت نوکیسه اعتبار ندارد

۱۶۹

ز فیض خامشی، مشهور دوران می‌توانم شد
اگر ترک سخن گویم، سخندان می‌توانم شد
به این آلوده دامانی ز خجلت چون برون آیم؟
گرفتم کز لباس جسم عریان می‌توانم شد
به بوی دانه حرصم کاه چون از کهربا گیرد
کجا فارغ ز دام مکر شیطان می‌توانم شد؟
ز من چون قطع زنّار رگ گردن نمی‌آید
چه‌سان در کیش اهل دل، مسلمان می‌توانم شد؟
فتادم در جوانی چون ز زال دهر در پیری
کجا با نفس سرکش، مرد میدان می‌توانم شد؟
اگر چشم از لباس رنگ و بو پوشم در این گلشن
چو شبنم محو آن خورشید تابان می‌توانم شد
تو ای واعظ زبان از گفتهٔ بیهوده کوته کن
که من از هرزه گوییها پشیمان می‌توانم شد
به تجویز تأمّل، گر لب گفتار بگشایم
به اندک فرصتی، مخلص، سخندان می‌توانم شد

۱۷۰

آن که از خلق تواند به دلی جا گیرد / ظلم باشد که دل آزارد و دنیا گیرد
چشمم از گریه اگر باز ندارد گردون / نمک اشک منش چشم ثریّا گیرد
سوختم بس‌که ز لب‌تشنگی عالم آب / رغبتم جام حباب از کف دریا گیرد
بحر و بر را همه چون اشک دویدیم، نبود / جز غم عشق، متاعی که دل ما گیرد
نان ده آن است که دلسرد نگردد ز کرم / چون تنور از شکم خویش، اگر واگیرد

دلم از محنت ایّام ازآن تنگ‌تر است
که خیال دهن یار در آن جا گیرد
هرکه را عشق کند والی اقلیم جنون
اوّل از داغ تو، تشریف سراپا گیرد
بس به دل آه نهفتم، تنم از بعد وفات
گردبادی شود و دامن صحرا گیرد
بخت بد رفته‌به‌خواب، آه سبکدست کجاست؟
که نقاب از گل رخسار تو بالا گیرد

۱۷۱

به حسن خلق اگر یار می‌توانی شد
در این چمن گل بیخار می‌توانی شد
به‌رنگ و بوی گل از خویش اگر برون آیی
سبک به روی خس و خار می‌توانی شد
اگر به پایهٔ خرّم رسیدنت هوس است
به هند سایهٔ دیوار می‌توانی شد
ز راستی دل روشن اگر به دست آری
چو شمع، خضر شب تار می‌توانی شد
ز شوق عقد تو دارد دل گهر سوراخ
گره مباش، چو هموار می‌توانی شد
اگر طریقهٔ افتادگی سلوک کنی
چو سایه در قدم یار می‌توانی شد
ز نخل عشرت جاوید گل توانی چید
به چشم خویش اگر خوار می‌توانی شد
چه لازم است کشیدن ز باغبان منّت؟
اگر به بوی گل از خار می‌توانی شد
چرا ز تیغ تو فریاد خیزد از لب زخم؟
چو مرهم دل افگار می‌توانی شد
اگر به صدق برآری نفس، شمرده چو صبح
تو نیز مطلع انوار می‌توانی شد
به فکر صائب اگر دل جلا دهی، مخلص
ز هرچه هست خبردار می‌توانی شد

۱۷۲

ز تحصیل زر خواجه کی سیر گردد؟
مگر همچو قارون زمینگیر گردد
گوارا کند صبر، جور فلک را
که خون شفق، عاقبت شیر گردد
کی از جمع زر، کم شود حرص ممسک؟
کسی از نخوردن کجا سیر گردد؟

بجز دل که چون سوخت، افزود قدرش	که دیده‌ست؟ خاکستر اکسیر گردد
نه عقل است از نفس جستن کناره
گریزی چو از پیش سگ، شیر گردد

۱۷۳

وصل زلفش کی دل صد چاک را رو می‌دهد؟
شانه با این ربط مو می‌گیرد و مو می‌دهد
نقد دل روزی که می‌دادم، خطی پیدا نبود
من چه دانستم؟ که سودایی چنین رو می‌دهد
از زبان تیغ، آن بیرحم می‌گوید سخن
هرچه می‌پرسی، جوابش را به ابرو می‌دهد
آن که بتواند سیاهی از سفیدی فرق کرد
کی هلال عید را نسبت به ابرو می‌دهد
داده مخلص دل به زلفش با هزاران التماس
چون پریشانی که مصحف را به هندو می‌دهد

۱۷۴

گر حسن تو ای نور نظر، در نظر آید	خورشید، گمان نیست که از شرم برآید
بر حسن تو لرزم، چو شبی دیرتر آیی	زان‌رو که چو مه کاسته شد، دیرتر آید
بس حسرت دلجویی مژگان تو دارم	تیر تو چو رد گشت، مرا بر جگر آید
خالی ز کدورت نبود، یک نفس از عمر
این آب زسرچشمه، گل‌آلود برآید

۱۷۵

بجاست سجدهٔ شکرم، که طبع دون بنیاد سرم به سجدهٔ هر سفله، خاک‌مال نداد
به هیچ باب مرا آبرو به خاک نریخت چو حلقه، چشم امیدم به هیچ در نگشاد
نکرد مدح سرای کسم، برای طمع ز خامه، چوب گدایی مرا به دست نداد
ز حرص بر در خلق از سر طمع، ندوید
به بزم کس به امید کرم، به پا نستاد

۱۷۶

خورشید از جمال تو، صورت‌پذیر شد صبح از صفای حسن تو، روشن‌ضمیر شد
آن راکه دل به آن خط مشکین، اسیر شد از بعد مرگ، خاک مزارش عبیر شد
گفتم مگر مراد دلم، خط بیاورد آن هم به بخت تیرهٔ من، شانه‌گیر شد
در دل، صفای صبح بنا گوش او گذشت
مدّ نگاه، در نظرم جوی شیر شد

۱۷۷

بر دل از کین من آنان که غباری دارند روشنم گشت که، آیینهٔ تاری دارند
چرخ با مردم هموار، نمی‌تابد دست زانکه چون پستی دیوار، حصاری دارند
زاهدان سبحه شمارند، مغانش زنّار از سر زلف تو، هر طایفه تاری دارند
بر دل گوشه‌نشینان جهان، بار مباش
که در این بارگه این طایفه باری دارند

۱۷۸

هر که در وقت طلب، روی گدا می‌گیرد می‌دهد نقره و در وجه، طلا می‌گیرد
شد فزون، ناله و افغان من از بخت سیاه سرمه حرفی است، که گویند صدا می‌گیرد

بس‌که ارباب طمع را نتوانم دیدن چشم از آینه پوشم، که جلا می‌گیرد
دو جهان را کند از گردش یک ساغر مست
چشمت این باده ندانم، ز کجا می‌گیرد

۱۷۹

یار ز اغیار و گل ز خار برآمد کام من و بلبل از بهار برآمد
سبزهٔ شبنم فشان، کشید سر از کوه؟ یا ز کمر، تیغ آبدار برآمد؟
ابر ز بس، کز فروغ گل، شفقی شد دُر ز صدف، لعل آبدار برآمد
گشت بهاری که از زمین نشابور
دانهٔ فیروزه، سبزه‌وار برآمد

۱۸۰

شود ناقص سخن، در بزم اهل حال رسواتر
که چون صحبت نباشد قال، گردد لال رسواتر
روان چون صاف شد، عبرت ز دنیا بیشتر گیرد
شود در آب روشن زشتی تمثال، رسواتر
نپوشد سرخ‌رویی، پرده بر سوز دل عاشق
که می‌گردد تب محرق ز رنگ آل، رسواتر
دلم آن خال هندو برد، می‌ترسم ز افشایش
که اینجا می‌شود از دزد، صاحب مال رسواتر
سبکسر را کند ممتاز از سنجیدگان، گردون
که سازد دانهٔ بی‌مغز را غربال، رسواتر
چنان کز شمع در شب نقص کوران می‌شود روشن
کند نادیدگان را کوکب اقبال، رسواتر

فـزایـد شـور از جـوش مـریدان، شیخ جاهل را
کـند دیـوانـه را، جـمعیّت اطـفال رسـواتـر
سخندان چون نه‌ای، مخلص، حدیث زلف کوته کن
کـه مـی‌گردد ز گـفتار مسلسل، لال رسـواتـر

۱۸۱

از خـاتم یـاقوت، تـو را دست شـد از کـار
زافکـندن ایـن سـنگ گـران، دست سبک دار
دلدار مـــرا کـــاش ز اغـیار بـر آرد
آن کس که برآرد گهر از سنگ و گل از خار
از پـایهٔ خـود نگـذرد از صـدرنشینی
ایـن مـعنی‌ام افتاده خوش از صورت دیـوار
زاهـد بـه عـصا، ره سـپرد در طـلب زر
مـانند مـحصّل کـه رود از پـی پـاکـار
گر عشق نورزم به تو، پس حاصل من چیست؟
حسـن تـو مـرا از عـدم آورده بـه ایـن کـار
مژگان تو گر زانکه دراز است، عجب نیست
آسـان ز گـهر مـی‌گذرد رشتهٔ هـموار
بـا الفت خـوبان، نـتوان بـود مـجرّد
هـرگز نشـد از خـار رهـا دامـن گـلزار

۱۸۲

ای آه، ز سـینه سـر بـرآور　　دود از دل بـحر و بـر، بـرآور
ای نـاله، ز سـینه گـرم بـرخیز　　دوزخ دوزخ شـرر بـرآور

ای گـــریه، ز دل بـرآر جـوشی — ســـرمایهٔ بـــحر، در بـــر آور
ای بـــاد مـــرا و کشـــتی‌ام را — زیـــن قـلزم پـر خـطر بـرآور
ای جـــذبهٔ عشـــق، زورقـم را — از مـــوجهٔ خـیر و شـر بـرآور
یک‌لحظه به پیچ و تـاب، تـن ده — چـون رشـته، سـر از گـهر بـرآور
المـاس بسـای و بـر جگـر پـاش — یـــاقوت ز چشـم‌تر بـــرآور
غـــوّاص مـــحیط آبـــرو شـو — دریـــا دریـــا گـــهر بـــرآور
آرام مـــجو، بـه ربـع مسکـون — ایـن خشت ز زیـر سـر بـرآور
عـمری‌ست کـه تـلخکامم از تـو — زان تـنگ شکـر، شکـر بـرآور
بگشا به سؤال، چون صـدف لب — از لجّـــهٔ دل، گـــهر بـــرآور
عـزلت طـلبی، ز چشـم بسـتن — بـــر روی زمـــانه در بـــرآور
عـــارض ز ســواد زلف بـنما — از شـام دوصـد سـحر بـرآور
گـــر یـار ز زاریت مـلول است — ای گـریه، بـه خـنده سـر بـرآور

چـون یکـجهتی بـه قـتل مـخلص
بـــاریش بـه گـرد سـر بـرآور

۱۸۳

ای ز شوخی هر سر موی تو، مـژگانی دگـر
گردش چشم تو را هر گـوشه حیرانـی دگـر
ای کمانت را به جان هر گوشه قـربانی دگـر
هر لب زخمی به تیغت، آفـرین‌خوانـی دگـر
نفس سگ‌سیرت ز حرص جامهٔ گوهر نگار
بر تو از هر سو فرو برده‌ست دنـدانـی دگـر
گر شود آیینهٔ دل آب، حسـنت را چـه بـاک
مـی‌کند پـیدا ز زیـر سـنگ، حیرانـی دگـر

۱۸۴

ای بـه بـحر رحـمتت، هـر قـطره را چشـم نیاز
بـر سـر خـوان عـطایت، دست خـواهشـها دراز
ای بســیط مــرکز خـاک از غـمت یک تـنگدل
وی مـحیط دور چـرخ از حیرتت یک چشم بـاز
شـمع از تـاب رخت در انـجمن پـروانـه سـوز
شــبنم از شـوق جـمالت، در چـمن آیـینه‌ساز
کــوته از زلف کــجت، افســانهٔ طــول امـل
ســایهٔ ســرو قــدت، ســرمایهٔ عــمر دراز
دانـهٔ خـال تـو گـر دیـدی، بـرون جستی ز شـوق
مــضطرب مــرغ دل مــحمود، از زلف ایــاز
شمع و گل، پروانه و بلبل، دل و جان، حسن و عشق
جـمله را گـرم از تـو شـد، هـنگامهٔ نـاز و نـیاز
کــرده افســونت مــهیّا بــهر صـید مـرغ دل
دانــه و دامــی، ز زلف و خــال خـوبان طـراز
از نســیم قــدرتت بــهر رقــم‌خوانـان صـنع
هر طـرف از جـوش گـل، رنگین کـتابی گشـته بـاز
مـی‌توان جست ار جـهد، رخش خـرد زاسکـندری
آب حــیوان حــقیقت را ز ظــلمات مــجاز
وصف ذات فرد،مخلص، نیست جز در نقطه جـمع
شــد بــه مــا ایـن نکـته از کـوته‌خیالیها دراز

۱۸۵

قربان آن زمان که نگاهش بـه تـیغ نـاز بر قلب عاشقان زند از عشـوه، تـرکتاز
قـربان آن زمـان کـه نـماند بـه جـا دلی مژگان او چو دست به غارت کند دراز

قــربان آن زمـان کـه کـمان نـانموده زه آید به پیش نـاوک او، جـان بـه پـیشباز
قربان آن زمـان کـه دلم را بـه یک نـظر سـازد هـزار رخـنه بـه ابـروی تیغ بـاز
قربان آن زمان کـه بـه شکـر وصـال او
مــخلص نـهاد بـر قـدمش چـهرهٔ نیاز

۱۸۶

مــی‌توان بــا مــردمی دل بــرد از اهــل نـیاز
ور نــه دارد چشـم سـوزن نـیز مـژگان دراز
طـول عـمرم مـانع رفتن ازیـن غـمخانه است
راست مـی‌گویند پـیر عـقلی نـمی‌دارد دراز
کی ز اشک و آه مـظلومان دلش آیـد بـه‌رحـم
گــرگ بـاران‌دیـده بـاشد، عـالم روبـاه‌باز
از دو کونم قطع سودا کرد و در خـونم نشـاند
هست تیغ غمزه‌ات، هـم کـاربر، هـم کـارساز
نغمه‌ای گر هست، آواز شکست خـاطر است
سـنگ در بـزم نشــاط مــا بـود، چـینی‌نواز
کوس کاووس از نوا افتاد و جام جـم شکست
باز مطرب ارغنون ساز است و ساقی شیشه‌باز
زخــمه بــر مــژگان‌تر بـاید زدن بـر تـار اشک
نغمه دلکش نـیست تـا مـطرب نـباشد تـرنواز
تــندخویان را رگ گــردن، کـمند آفت است
شمع آخر می‌دهد از سرکشی خود را بـه گـاز
بــی نـدامت از گـنه، طـاعت نـمی‌گردد قـبول
هست رمـزی، دست بـر زانـو زدن بـعد نـماز
می‌کند مـخلص کـریمان را سـخاوت سـربلند
خواهش سـاغر صـراحـی را کـند گـردن فـراز

۱۸۷

دلم بـه چـاک گـریبان او کـند پـرواز — شده‌ست کبک مرا قوت روح، سینهٔ باز
اگر ز قدّ تو زد سرو لاف، نیست عجب — دلیـل کـوتهی دانش است، قـدّ دراز
دلم به چنگ غـمت، هـمچو تار طنبور است — نـوازشـی بکـن ای مـطرب ضـعیف‌نواز
ز شید کرده به محراب، شیخ روی نـیاز
وگر نه فـاتحه مـی‌خوانـد از بـرای نـماز

۱۸۸

از خـرابـی جـمله درگشـته‌ست مـانند قـفس
خـانهٔ درگشـته‌ای چـون مـن نـدارد هـیچ‌کس
سخت دشوار است بستن هرزه‌گـویان را دهـان
می‌تواند زنگ بست آن کس که می‌بندد جـرس
می‌کشی از ناز دامـن، گـر کـنم عـمرت خـطاب
ای سرت گردم تو جانی، جان نمی‌ماند بـه کس
یـار پـیش از وعـده کـرد از بـاغ وصـلم کـامیاب
بـاد بـرخـوردار، یـا رب آن نـهال پـیش‌رس
از نکـویان بـد بـود بـر چـهره افکـندن گـره
حسـن را زیـن نـقطهٔ بیجا مکـن، زنـهار خس

۱۸۹

به رنگ و بوی گل، هرگز نـخوردم بـر دمـاغ کس
چو شبنم نیست چشم خواهشم، هرگز به باغ کس
بـه خـون دل قـناعت کـرده‌ام از بـادهٔ گـلگون
نـدارم چشـم لطـف از گـردش چشم ایـاغ کس

ز چشم خلق اگر از تیره‌روزی چون هلال افتد
که گردن کج نسازد، شمع من پیش چراغ کس
ز حال دوستان گر نیستم آگاه معذورم
که از ننگ گرفتنها نمی‌گیرم سراغ کس
شدم از آتش خود چون سمندر گرم جانبازی
نیفتادم ز روی عجز در پای چراغ کس

۱۹۰

تا توان بر پای نخل خودپسندی، تیشه باش
در شکست خود بلندآوازتر از شیشه باش
نیستی مرد نبرد صولت باد خزان
نخل رفعت را ز فرط خاکساری ریشه باش
جوش جان سازی تو پاس خاطر نازکدلان
در شکستن پیش واقف از شکست شیشه باش
گر تو را با شاهد معنی هوای صحبت است
با دل روشن، چراغ خلوت اندیشه باش
تا به دلها نشئهٔ طبع تو گردد فیض بخش
همچو می یک‌چند شمع افروز بزم شیشه باش
تا توانی از وفای دوست مخلص، رو متاب
با تو خصم کینه‌پرور، گو جفااندیشه باش

۱۹۱

از بس چو شمع لرزم بر عمر فانی خویش
پیوسته در گدازم از زندگانی خویش
تار نظارهٔ مور باید برای مسطر
گر نسخه‌ای نویسم بر ناتوانی خویش

هرگز در این بساطم، نقش مراد ننشست
تا بود اعتمادم بر کاردانی خویش
نگشود کس ز حرفم، هرگز لب شکایت
یارب چه شکر گویم بر بی‌زبانی خویش
امّیدوارتر کیست از من به رحمت تو؟
در معصیت ندارم هرچند ثانی خویش
گاه سؤال در حشر، آسوده از جوابم
دارم چو عذرخواهی از بی‌زبانی خویش
شد کار سخت بر ما، هر چند پی فشردیم
ماندیم در کشاکش، از شخ کمانی خویش
نخل امل نشاندیم، بر داد عقدهٔ دل
این بود حاصل ما، از باغبانی خویش
با عاشقان چه سازد سنگ جفا؟ که این قوم
دارند پشت بر کوه، از سخت‌جانی خویش
جذب کمند معشوق، مخلص، نکرد سستی
چون کوه سنگ ره شد، ما را گرانی خویش

۱۹۲

ز اشک بر مژه چسبیده‌ام به صد تشویش
که الغریقُ یَتَشَبَّثُ بِکُلِّ حَشیش
غبار کوی تو تا در نظر نمود مرا
چه خاک کردم، از توتیا به دیدهٔ خویش
بغیر اشک که کاهید از او فروغ نظر
که دیده است که از نم غبار گردد بیش؟
چو شاهدی که کند خشم و دامنش گیرند
مدام چون مژه چسبیده‌ام به دیدهٔ خویش

مجال شکوه، شب از تاب درد، نیست مرا
که تا صباح کنم، شکر راحت شب پیش
طریق دفع لئیمان ز بزم، تکلیف است
دلیل، اینکه رود گربه پس، چو گویی پیش
چو شد ز کوکب اشکش عیان علامت سیل
ز بیم جان به جلا زد نگاه دور اندیش
مساز پر دلش از طعنه‌های رنگارنگ
اگر ز آش تو خالی‌ست، کاسهٔ درویش
ز نوشداروی حکمت مجو نشان، مخلص
در آن دیار که جدوار کمتر است از بیش

۱۹۳

شد از میخانه بِه، هرکس تب غم کرد بی‌تابش
از این دارالشّفا مگذر که تبریز است سرخابش
خریدار دل روشن به هر شهری نمی‌باشد
من و شهری که باشد دُرّ دریای نجف بابش
به آب و آتشم، از اشک و آه افکند بی‌رحمی
که در طفلی نگه می‌داشتم از آتش و آبش
زدم بر خاکساری تکیه و آسوده گردیدم
چو آن طفلی که در آغوش مادر می‌برد خوابش
ندارد در جهان فکر اقامت، صاحب همّت
چو آن رهرو که پیش از خود، به منزل رفته اسبابش
ز آشوب حوادث، خانهٔ درگشته‌ای دارم
که صد ره برده و از ننگ بازآورده سیلابش

۱۹۴

چـرا بـه مـهر دهـم نسبت جمال نکـویش
که بعد از این نتوانم نگـاه کـرد بـه رویش
نشـد کـه نقل بـه جای دگـر کنیم ز غـیرت
هر آن‌قدر که کشیدیم خـواری از سـر کـویش
گـذاشـتیم بـه دل داغ، تـا قـبول تـو افتد
چـو آن مـتاع کسـادی کـه زر نـهند بـه رویش
به روز وعده چه‌سان آن میان ز دست گذارم؟
که گفته‌اند: چـو آیـد، تـوان کشید بـه مـویش
طلوع صـبح، کسـی گـرچـه تـنگ شـام نـدیده
صـفای چـهره ببین از شکـنج حـلقهٔ مـویش
به خاک رفت فرو مهر، تـا ز حسـن تـو دم زد
ز شـرم آن کـه مـبادا کـنند روی بـه رویش
ز نای و چنگ اگر بی تو وا شـود دل مـخلص
بـه دست مـرگ الهـی فشـرده بـاد گـلویش

۱۹۵

گـر نـباشد چـرخ، ابـر فـتنه بـاری گـو مـباش
گـر فـلک از پـیش بـرخـیزد، غـباری گـو مـباش
بـا حـباب پـوچ نـبود بـحر را دلبسـتگی
گر جهان ویـران شـود، بـی اعـتباری گـو مـباش
زادهٔ آتش چـه خـواهـد بـود، جـز مشتی شـرار
ظـالم بـی‌عاقبت را یـادگاری گـو مـباش

آن نفس کز وی رسد دل را کدروت، قطع بِه
هر نسیمی کو بر انگیزد غباری گو مباش
جوهر ذاتی به زیب عارضی محتاج نیست
پنجهٔ خورشید را نقش و نگاری گو مباش
چون ز خاکش شعلهٔ آتش به گوری روشن‌است
تیره روز ظلم را شمع مزاری گو مباش
سینه‌ای کو نیست مخلص، داغ یاری، گو بسوز
دیده‌ای کو نیست محو گلعِذاری گو مباش

۱۹۶

از نارسیدگی‌ست که صوفی کند خروش
سیلاب چون به بحر رسد، می‌شود خموش
ما ترک می به گفتهٔ واعظ نمی‌کنیم
مینا بگو برآورد این پنبه را ز گوش
تا ناورد مرا ز حقارت سبک به چشم
خواهم خرید رطل گرانی ز میفروش
پوشیدن آشکار کند عیب جامه را
خواهی ز خلق عیب تو پنهان شود، مپوش
چون چشمه‌سار دامن الوند در بهار
مخلص، ز وصل لاله‌عِذاران زدیم جوش

۱۹۷

تصدیع در تدارک هر ماحضر مکش — داری چو سرکه و نمکی، درد سر مکش
بگذر ز سیر باغ، چو ایّام گل گذشت — منّت ز باغبان ز برای ثمر مکش

وصـل بـتان ز هـجر بـود جـانگدازتـر　　گو شمع جامه سوز، به پروانه سر مکش
جز یاد دوست، بر دل نـازک بـود گـران
زیـنهار سـنگ را بـه تـرازوی زر مکش

۱۹۸

بـه بـویی ای صـبا در دام زلف دلسـتانم کش
ز خـویش آزاد کـن، در حـلقهٔ صـاحبدلانم کش
دلا آسـودهام، در دام عشـق دلسـتانم کش
بـه قـدر آن کـه از غـم بـرکنارم، در مـیانم کش
ز سـیر سـنبلستان بـهار حسـن مـی‌آیی
اگر زان زلف داری تازه‌ای، در گوش جانم کش
مجو از من سخن، گاه خـمار ای سـاقی نـوخط
دماغم چون قلم تر ساز و حـرفی از زبـانم کش

۱۹۹

از شوق خاک کوی تو، خـواهـم شـدن هـلاک　　جانا روا مدار که حسرت بـرم بـه خـاک
گاهی به نقش پـای سـمندت نگـاه کـن　　یعنی به سوی خـاک‌نشـینان سـینه‌چاک
از یک شرر، تجلّی حسنش گداخت طور　　حق با من است چون نکشم آه سوزناک؟
گـر آفـتاب نـیست ز روی تـو مـنفعل　　بهر چه می‌رود ز خجالت فرو به خاک؟
دایم رسد ز خشک و تر آن، کباب و می　　بسیار حق به گـردن مستان بـود ز تـاک
در کار مـی نکـرده هـمی سـعی بـاغبان　　زین ره بود پر آبله از خوشه دست تاک
مخلص کند ز خون جگر، پاک دیـده را
تا در رخش نظر نکند جز به چشم پاک

۲۰۰

سـرگرم داغ عشـق، نـدارد حـذر ز سـنگ
دیوانه نیست آن که جهد چون شرر ز سنگ
از نـــالهٔ شکســـته‌دلان احـــتیاط کـــن
این است شیشه‌ای که بود سخت‌تر ز سنگ
بـا سـختی زمـانه، تـواضـع کـمال نـیست
خام است چون به خاک درافتد ثمر ز سنگ
نـــقص پـــدر، کـمال پســر را دهــد رواج
مـمنون چـرا هـمیشه نـباشد گـهر ز سـنگ؟
جرأت کجا کند کـه بـه آن لب، طـرف شـود
گر زانکه لعل را هـمه بـاشد جگـر ز سـنگ
از حرف سخت، عـاشق دلداده را چـه بـاک
آن را که شیشه نیست، ندارد حـذر ز سـنگ
نـرمی بـه دفـع سـختی ایّـام خـوش نشست
چون آب گشت شیشه، ندارد خطر ز سنگ
مخلص، تلاش معنی روشـن چـه لازم است
در کشـوری کـه کس نشـناسد گـهر ز سـنگ

۲۰۱

گشته بی طفلان در این وادی دل دیوانه تـنگ
سخت دارد شیشهٔ من حسرت مـیدان سـنگ
کـار صـد فـرهاد کـرد از جسـتجو هـر نـاخنم
بس زدم در آرزوی آب شـیرین پـا بـه سـنگ

دلخوشم کز کعبه می‌آیم به این روی سیاه
هیچ کافر با چنین صورت نیاید از فرنگ
وسعت صحرا بود در چشم مردم، چشم مور
از جفای حمله‌داران گشته از بس کار تنگ
عاقبت خون‌گرمی ایشان به خونخواری کشد
این سگان در شهر روباهند و در صحرا پلنگ

۲۰۲

کند آثار صنعش چون ز روی شاهد کل، گل
گل حمدش کند از غنچهٔ منقار بلبل، گل
زهی رحمت که در آب و هوای گلشن لطفش
کند آه پریشان خاطران چون شاخ سنبل، گل
چه حسن است این‌که تا نازش ز عارض برقع افکن شد
فتاد از دیدنش چون خون دل، از چشم بلبل، گل
تَقدّس زین کمال حسن و زین حسن کمال او
که کرد از نسبتش هم گل تجمّل، هم تجمّل، گل
نظر بگشا بهار قدرت حق را تماشا کن
که گل گل کرده حسن از حلقه‌های زلف و کاکل، گل
تو روح جسم زاری چون وجود ذرّه‌ای در خور
تو نور چشم مهجوری چو شمع بزم بلبل، گل
کسی کو چیده از خار علایق دامن همّت
به کام دل تواند چید از باغ توکّل، گل
گلش پیرایهٔ خار است و عزّش پردهٔ خواری
مچین زنهار زین گلزار فانی بی تأمّل، گل

نمود از گلشن طبعم همین رنگین غزل مخلص
به طور بلبل دستان‌سرای باغ آمل، گل
کند گر روح طالب درک این رنگین غزل، مخلص
نروید تا قیامت زانفعال از خاک آمل، گل

۲۰۳

ز بس کان سرو دلجو خورده آب از جویبار دل
عجب دارم اگر آید برون از زیر بار دل
پی این خدمت از شمع رخت پروانه‌ای خواهم
که بی گِرد تو گردیدن نمی‌گردد مدار دل
به یک دل بود محتاج از خم زلف پریشانی
من از اوّل به این طرّار کردم اعتبار دل
خوش آن دم کز میان ما حجاب غیر برخیزد
تو باشی در کنار من، چو یادت در کنار دل
به این خوبی دگر از ما شکیبایی چه می‌جویی؟
بحمدالله که می‌دانی چه شد صبر و قرار دل
بگو ساقی نهد بر طاق نسیان جام و مینا را
که من زان لعل میگون کرده‌ام دفع خمار دل
غمی کو خون نسازد دل، نیاید در حساب غم
دلی کز غم شود محزون، نباشد در شمار دل
به بازیگاه دیدم جوش طفل نی‌سواری را
که شد بی اختیار از کف عنان اختیار دل

۲۰۴

داغ دلسوز بود بهر پرستاری دل | اشک باشد عرق صحّت بیماری دل
نیست راحت‌طلبان را سر غمخواری دل | هست آسایش تن بستر بیماری دل
پیش او پست و بلند دو جهان، هموار است | سالکی را که فتد راه به همواری دل
لخت دل از نظر افتاد به همراهی اشک | آه برخاست ز جان بهر هواداری دل

ناقه در شور، ز بانگ جرسی می‌آید
ای گران‌بار ز غفلت بشنو زاری دل

۲۰۵

خط رسته بر عِذارت، ای نازنین شمایل | یا در مه مبارک، قرآن شده‌ست نازل؟
از حسن بی‌مثالت، آیینه دید اگر روی | او هم عجب مثالی، آورده در مقابل
ای صفحهٔ جبینت، شرحی ز وسعت خلد | وی غنچهٔ دهانت، رمزی ز تنگی دل

با آب و تاب خالت، ناهید نقطهٔ سهو
با صفحهٔ جمالت، خورشید جزو باطل

۲۰۶

به رفع پستی اقبال خویش چاره ندارم | به رتبه کم نیم از آسمان، ستاره ندارم
ز شوق مهر جمال تو چون سپهر ز انجم | تمام دیده‌ام و تاب یک نظاره ندارم
هزار پاره دلی داشتم ز جور تو خون شد | کنون بغیر گریبان پاره‌پاره ندارم
میان سوختگان باب نیست عرض تجمّل | وگر نه نیست که داغ تو را شماره ندارم
نجسته گاه غضب حرف تند هم، ز زبانم | چو شعله گر همه آتش شوم، شراره ندارم
بنای نظم بود گرچه منتظم ز وجودم | همان چو قافیه جز جای برکناره ندارم
قرینهٔ فلک اطلسم جهان سخن را | به رتبه از همه بالاترم، ستاره ندارم

به یمن همّتم ایمن ز جور حادثه مخلص
خطر چو شیشهٔ گردون، ز سنگ خاره ندارم

۲۰۷

بـه دولت بـا وجـود فـقر، خـود را متّهم کـردم
ز اسـتغنا چـه خـونها در دل اهـل کـرم کـردم
نشـد بـالا دمـاغم هـرگز از جـوش خـریداران
مـتاعم چـون روان گـردید از سـرمایه کـم کـردم
اگر در زیر دستم خامه شد صاحب رقم، من هـم
چـو نـرگس سـرفرازیـها ز بـالای قـلم کـردم
نگـردیدم ز ریـزش صـید کس، کـز سیرچشـمیها
بـه هـر دامـی کـه دیـدم دانـه‌ای افـتاده، رم کـردم
دوات و خامه، کشکول و عصا بـود از گـداطـبعان
ز همّت چون به دست آمد مرا، طبل و عَلَم کردم
به این نظم و نسق آسان نکـردم جـمع دیـوان را
ز مـعنی صـیدها بسر قـلّهٔ قـاف قـلم کـردم
لبـاس جـلوه پـوشیدم پـریزادان مـعنی را
ز صـحبت بـزم را رشک گـلستان ارم کـردم
ازین لاف هنر مخلص، دلم خون شد که از مستی
بسـاط دردمـندان را خـیال بـزم جـم کـردم

۲۰۸

در این زمانه چو خون‌گرمیی ز خـلق نـدیدم
دمی به هر که شـدم آشـنا، چـو تـیغ بـریدم
همان ز گردش دوران تـهی‌ست جـام نـبیدم
اگر چه سلسله‌جنبان عیش چـون مـه عـیدم

ز من گشوده شد ابواب فیض بر رخ عالم
ولی ز باغ به درکرد باغبان چو کلیدم
به شکر راحت دست تهی، تمام زبانم
گر آفتاب حوادث شده‌ست سایهٔ بیدم
مرا چنین که فکندی ز پا به تیغ تغافل
به حیرتم که دگر چون به خاطر تو رسیدم
خبر ز ناله و آهم شب فراق نداری
چه گویم از دل صد پاره تا سحر چه کشیدم
از این که سدّ ره جلوهٔ تو بود وجودم
ز شرم آب شدم تا تو را در آینه دیدم
فروختم به غبار ره تو، ملک جهان را
به این متاع قلیل آبروی خویش خریدم
گرفت روی مرا ور نه کشته بود خمارم
ز میفروش به این وجه، خون خویش خریدم
دلیل حوصله‌ام بس‌که با همه غیرت
به خون تپید ز تیغ تو غیر و من نتپیدم
به شرم غوطه زدم از خیال خام تو، مخلص
ز بندگان درِ آصف این غزل، چو شنیدم

۲۰۹

کی به رفع حاجت احباب کوتاهی کنم؟
من که گر خصمم فتد در چاه، همراهی کنم
هر چه دارم در ره نا امن با خود می‌برم
بس‌که با رهزن نمی‌خواهم که بیراهی کنم

مـن کـه از غـیرت ز شـمع کس نـیفروزم چـراغ
چهره پیش چون خودی کی از طمع، کاهی کنم
آبروی فـقر کـی از حـرص زر ریـزم بـه خـاک؟
مـن کـه گـر پنجاه دیـنارم رسـد، شـاهی کـنم
من که شادی‌مرگ می‌گردم، کشد قاتل چـو تـیغ
شرم بادم مخلص، ار در حشر خونخواهـی کـنم

۲۱۰

بـه احـوال خـود، گـریه بـیجا نـدارم
ز کـف دادم امـروز، فـردا نـدارم
می عشرت از چرخ وارون چه خواهی؟
نگـون کـرده سـاغر، کـه صـهبا نـدارم
رهـایی نـخواهـم ز زنـجیر زلفت
چـرا ایـن شب قـدر بـر پـا نـدارم
تـوانـم بـتدریج اگـر کـند جـانی
بـه کـف قـیمت بـوسه، یکـجا نـدارم
نـخواهـم کـه چـیزی بـه‌جا مـاند از مـن
کـه دیگـر رجـوعی بـه دنـیا نـدارم
ز دلتـنگیم، مـنفعل از غـم او
که مهمان عـزیز است و مـن جـا نـدارم
ازیـن گـلستان رفـتنم نـیست مشکـل
کـه مـن هـمچو گـل، خـار در پـا نـدارم
بس از خـلق دیـدم خـلاف تـوقّع
سـر هـمدمی بـا مسـیحا نـدارم
مـریدم بـه پـیر خـرابـات، مـخلص
چـو طـفل اعـتقادی بـه مـلّا نـدارم

۲۱۱

ما شرح حال خویش به مژگان تـر کـنیم
چون خامه گاه عرض سخن، گریه سر کـنیم
آن خواریی که بر سر کوی تـو مـی‌کشیم
هرگز نشد کـه نـقل بـه جـای دگـر کـنیم
از خاکیان بـغیر سـرافکـندگی خـطاست
باید به اصل خویش چو نرگس نظر کنیم
در پـیش کس بـه خـاک نـریزیم آبـرو
ما نان خشک خویش بد ن آب تر کـنیم
دیـدیم بس خـلاف تـوقّع ز دوسـتان
از صندل ار سخن گذرد، درد سر کـنیم

چشم زمانه باز چو مقراض در قفاست　　از زخم اگر لباس مقطّع به بر کنیم
خوش در گرفته است چراغان داغ ما　　رفتیم تا به ناله دلش را خبر کنیم
مخلص، به ما رعایت بیدرد مشکل‌است
گر ردّ مدّعا نبود، ترک سر کنیم

۲۱۲

دلم بگرفت از الفت، رمیدن آرزو دارم
به تیغ قطع، کام از خود بریدن آرزو دارم
بیا ای حسن، برق جلوه‌ای در کار عالم کن
که از خود مضطرب بیرون دویدن آرزو دارم
به الوان پوشی ارباب دولت نیستم مایل
چو یکرنگان به خون خود، تپیدن آرزو دارم
لباس عاریت، زندان بود ارباب همّت را
به خود پیراهن هستی دریدن آرزو دارم
چو دندان ریخت، کی لذّت توانی برد ازین نعمت
ز عصیان در جوانی لب گزیدن آرزو دارم
ز چشم خویش افتادن بود منظور چون اشکم
به چشم خصم، وضع خویش دیدن آرزو دارم
چو پابوس توأم از هیچ ره صورت نمی‌بندد
به راهت نقش روی خود کشیدن آرزو دارم
چو شبنم از تعلّق نیست چشمم محو روی گل
گل عبرت در این گلزار چیدن آرزو دارم
دلم دارد هوای عالم افتادگی، مخلص
ز کوه سربلندیها پریدن آرزو دارم

۲۱۳

گشته تا بیت الشّرف از مقدمت کاشانه‌ام
طعنه بر خورشید دارد خشت فرش خانه‌ام
بر امید آنکه برداری ز خاکش همچو من
هر کجا گنجی‌ست، دارد روی در ویرانه‌ام
من نه تنها می‌نمایم فخر بر اقران خویش
کلبه‌ام بر خویش می‌بالد که دولتخانه‌ام
سایه تا بر خاکم ای ابر بهار افکنده‌ای
سبزه دایم از زبان شکر دارد دانه‌ام
گرد سر گردیدنم مخصوص بزم وصل نیست
هر کجا ای شمع، مجلس می‌کنی، پروانه‌ام
بر تُنُک‌ظرفی چو من چندین مپیما جام لطف
بیم آن باشد که از سر در رود پیمانه‌ام
مخلص، این دولت که من از کف به غفلت داده‌ام
بعد ازین از خانه گر بیرون روم دیوانه‌ام

۲۱۴

خوش آن عهدی که دل را از خیالی شاد می‌کردم
به یاد سرو قدی مصرعی ایجاد می‌کردم
کنون بر عقدهٔ دل نیست دستم، ور نه از ناخن
گره چو شعله باز از بیضهٔ فولاد می‌کردم
کنون از عافیت رنگی ندارم، ور نه در طفلی
مکرّر چهره سرخ از سیلی استاد می‌کردم

اگـر مـی‌داشـتم چـون چشـم آهـو دانـه و دامـی
در ایـــن وادی شکـار خـاطر صـیّاد مـی‌کردم
اگــر بــودی بـه دسـتم تـیشهٔ انـدیشهٔ فـردا
بـــنای کـــندن دل از جـــهان، بـنیاد مـی‌کردم
چـراغ بـرق روشـن مـی‌نمودم مـن ز رسـوایی
اگـر ایـن خـرمن بـی‌مغز را بـر بـاد مـی‌کردم

۲۱۵

محال‌است این که سازد قرب صدر از آستان دورم
گـذشتن از مـقام خـاکساری، نـیست مـقدورم
چـــو نـــی گـر لاغـرم امّـا نـوای عشـرتی دارم
لبـــالب از فـــغان، دایـــم ز رشک تـار طـنبورم
نـــیم از بـی سـر و سـامانی اربـاب دل، غـافل
کـه مـن هـم خـانه ویـران کـردهٔ ایـن بیت معمورم
بـه یک انـداز خـواهـم پشت پـا زد هـردو عـالم را
پـــی جســتن چـو تـیر نـیمکش در خـانهٔ زورم
چو جـوهر عکس مـن مشکـل کـه در آیـینه بـنماید
چـو روز بـی‌دماغان خـودنمایی نـیست دسـتورم
چو فرزندی کـه حسـنش شـهرت‌افزای پـدر گـردد
رواج شـــعر رنگـــین، کـرده در آفـاق مشـهورم
نوازد لطف آصف گـر چـنین مـخلص، ضـعیفان را
عـجب نـبود کـه دعـویّ سـلیمانی کـند مـورم

۲۱۶

کشیدم جام و زهد خشک را خون در جگر کردم
دمـــاغ خـویش را از گـریهٔ مسـتانه تـر کـردم
سخن هر جا به وصف لعل نوشین تـو سر کـردم
نـــباتی سـاختم کـاغذ، قـلم از نـیشکر کـردم
در آن کو نسبتی چون داشت بـا چشـم تـماشایی
ز غیرت حلقه را چندان زدم، کـز در بـه در کـردم
نـــبودم چشـــم در راه جـــواب نـامه از یـاران
قـلم تـا قـط زدم، زیـن مـدّعا قطع نـظر کـردم
بــود حـاشا کـه گـردد هـمّت مـن طالب شـهرت
بـه ایـن عـیب نـمایان، از هـنر قـطع نـظر کـردم
بـــود تـزویرم از اخـلاص بـر مـردم گـواراتـر
که من در شیر جـای آب، از خـامی شکـر کـردم

۲۱۷

شـدم مـعدوم از خـود، تـا بـه یـاد آن دهـان رفـتم
دل تـنگ از مـیان شـد تـا بـه فکـر آن میان رفـتم
تو چون دامن گشودی، من هم از خود دامن افشاندم
تو چون از ناز رفتی، من هـم از خـود آن زمـان رفـتم
به پهلویت چـو تـرکش آشـنا شـد، تـرک جـان کـردم
بـه یـاد ابـرویت از خـویش چـون تـیر از کـمان رفـتم
چـو قـمری نـقش پـا کـوکو زنـان، آمـد ز دنبالم
گـهی کـز حسـرت سـروت بـه سیر بـوستان رفـتم

شـود هـر غـنچه، زهـرآلوده پیکانی بـه چشم مـن
دمـی کـز گـلشن رویت بـه طـرف گـلستان رفـتم
ز ضعف از خویش رفتن در فراقت چون نشد مـمکن
نـمی‌دانـم چـه‌سان از یـادت ای نـامهربان رفـتم
دلم هـرگز ز وصـل گـلعذاری وا نشـد، مـخلص
چـو بـوی غـنچهٔ نشکـفته، زیـن تـنگ‌آشیان رفـتم

۲۱۸

گـر چـه از پـاس ادب، کـم آسـتان بـوسیده‌ام
بـارها ای مـه تـو را در خـانهٔ زیـن دیـده‌ام
مـردم بـیگانه را هـرگز بـه مـن رنگـی نـبود
من ز چشم خویش چون مژگان به خون غلتیده‌ام
گـرمی شـمع است بـاعث جـرأت پـروانـه را
نـیست جـرم مـن، اگـر گـرد تـو کـم گـردیده‌ام
خـارخـار الفت گـلگون قـبایانم کـجاست؟
مـن کـه جـای گـل ازیـن گـلزار، دامـن چیده‌ام
از یـد بـیضای مـعنیهای روشـن هـمچو صبح
پـنجهٔ خـورشید عـالمتاب را تـابیده‌ام
چون کنم ظاهر در ایـن مـیدان کـمال خـویش را؟
من که چون شمشیر از جوهر بـه خـون غـلتیده‌ام
جـز بـه نـقد هـوش نـتوان نکته‌ای از مـن شـنید
ایـن گـهر را کـی دهـم ارزان، مگـر دزدیـده‌ام؟
بیش ازین نتوان تکـلّف کـرد مـخلص، در لبـاس
عـیب مـی‌پوشند مـردم، مـن هـنر پـوشیده‌ام

۲۱۹

سوی آن غارتگر جان، دست بر دل می‌روم
نقد جان در کف، به استقبال قاتل می‌روم
باچنین ضعفی که ممکن نیست از خود رفتنم
حیرتی دارم که چون از یاد قاتل می‌روم؟
مدّعی از آمد و رفتم، نمی‌یابد خبر
چون به کویش می‌روم، از عالم دل می‌روم
آشنای هر لغت گردم، پی مضمون بکر
بهر یک لیلی به طوف صد قبایل می‌روم
سخت باشد شیشهٔ دل، گر برون آرم درست
زانکه در هرگام، صد چاه است و غافل می‌روم
بس تلاش راحت افکنده‌ست در محنت مرا
از پی کاری که آسان است مشکل می‌روم

۲۲۰

به خُم، سر، جای ساغر می‌گذارم — دو روزی سر به این سر می‌گذارم
به روی هم توانم سوخت تا داغ — چرا سر بر سر زر می‌گذارم؟
به دستم چون فتد داغی، ز تعظیم — چو مهر شاه بر سر می‌گذارم
نیاید مخلص، از من دادخواهی
شکایت را به محشر می‌گذارم

۲۲۱

کی رقیب از کف دهد آن ساعد چون سیم خام؟
خام‌دستی این‌چنین آسان نمی‌آید به دام
ما به ساقی چون سبو دست ارادت داده‌ایم
بادهٔ دیرین بود در مشرب ما، پیر جام

در حقیقت جـهل کـامل بِـه ز عـلم نـاقص است
زر کشـد از کـم‌عیاری خـفّت از سـنگ تـمام
آنـچه انـدیشی بـرای خـلق، دامـنگیر تـوست
پـیشتر از صـید، دایـم دانـه مـی‌افتد بـه دام
صرفه نتوان بردن از کاری که شـد بسیار دست
تـخته زد زاهـد، دکـان شـید در شـهر صـیام
گـفتمش بـی‌طاقتم از دوریت ای سـرو قـد
گفت آری رم شود، چـون بـی الف، گـردید رام
ای به دیدار تو روشن گشته چشم خاص و عـام
در تـمام شـهر، حسـنت فـرد، چـون مـاه تـمام

۲۲۲

بـی نـدامت از گـنه، طـاعت نـمی‌گردد تـمام
هست رمزی، دست بر زانو زدن بعد از سلام
می‌توان از حـلقه‌های خـط بـناگوش تـو دیـد
فـیضها دارد طـلوع صـبحدم، در تـنگ شـام
گاه ریزش با تهیدستان، تواضع خـوشنماست
یـافتم کـیفیّت ایـن شـیوه از مـینا و جـام
زاهدا، با میکشان جنگ و جدل مشروع نیست
جام می تـا هست در گـردش، بـود مـاه حـرام
چـون سـر زلف پـریشانت ز مـن بگـرفت دل
روشنم شد کز چه می‌گویند دلگیر است، شام
نکته‌سنجان راست تعظیم سخن‌فهمان ضـرور
زان کـه دارد از تـرازو، مشـتری چشـم سـلام
بعد مرگ، آن شوخ اگر بر خاک مخلص بگذرد
این صدا خیزد که: سُبحانَ الَّذی یُحیي العِظام

۲۲۳

نــه کــنون، ربــط بــه آن زلف چــلیپا دارم
من به این سلسله عمری است که سودا دارم

مـهر بـیرون نـبرد ظـلمت کین از دل خـصم
ور نه چون صبح در این فـن، یـد بـیضا دارم

دشــمنیها هــمه از دوســتی آیـد بـه ظـهور
مـن کـه یک دوست نـدارم ز کـه پـروا دارم؟

بــیشتر دهشــتم از عـقل مآل اندیش است
گــر مــرا عــقل نـباشد ز کـه پـروا دارم؟

چه جفاها که ندیده‌ست دل از روزنٔ چشـم
شکــوه‌ها از نــظر هــرزه تــماشا دارم

در ره عشـق تـو، بـاکـم ز تـهیدستی نـیست
زانکـه صـد عـقد گـهر زآبـله بـر پـا دارم

مــن کـه از دوسـتی بـیخردان بـاکـم نـیست
چــه غــم از دشــمنی مـردم دانـا دارم

مخلص، از یمن جنون فارغم از فکـر لبـاس
ســنگ طــفلان بـدل جـامهٔ خـارا دارم

۲۲۴

کــنده دنــدان از زلال‌افشـانی اهـل کـرم
بی سبب نبود سخن، گر می‌خورد آب از قلم

چشم دل بیرون مـدار از شـاهد مـوزون شـعر
تا دو مصراعش نیارد همچو ابرو سر بـه هـم

ره به مضمون کی برد از دیدن خط، بیسواد؟
تا نباشد نسبتی، صحبت نمی‌خوانند به هم
بی تواضع کی توان در چشم اعیان شد عزیز
بر سر چشم است جا، پیوسته ابرو را ز خم

۲۲۵

ز آمیزش خلق، وحشت گرفتم   به تنهایی، اقلیم عزلت گرفتم
تو ای خواجه دانیّ و سودای دنیا   که من دادم انصاف و عبرت گرفتم
ز همراهی نفس بیجاست مَنعَم   که من بر وی از حرص سبقت گرفتم
به سودای فقر از غنا دست شستم
تعب دادم از دست و راحت گرفتم

۲۲۶

ای دل افسرده، قانون فغانی ساز کن
خردهٔ جان را سپند شعلهٔ آواز کن
بزم صبحت گرم خواهی، شمع آهی برفروز
داغ را در سینه بنشان، ناله را آواز کن
در هوای تاج دولت، گردن خواهش مکش
گر سری داری به راه دوست، پا انداز کن
شد سفید ای دل، سیه مویت، مآل خود ببین
صبح روشن گشت، چشم از خواب غفلت باز کن
قامتت خم گشت، از دل زنگ عصیان پاک ساز
صیقلت چون هست این آیینه را پرداز کن

خاکساری شیوه کن در هر زمین چون گردباد
وز ره افتادگی بر چرخ دست‌انداز کن
دل چو بردی، چشم من، مگذار جان را ناامید
یا به دست عشوه ده، یا پایمال ناز کن
غوطه در خون خوردنت چون تیر، ای نادان سزاست
گفتمت کمتر به بال دیگران پرواز کن
پند «واعظ» زنگ می‌بندد ز دل مخلص، که گفت:
«گریه بر انجام کار خویشتن، آغاز کن»

۲۲۷

می‌کشد بر خاک ظالم را غرور خویشتن
سیل می‌افتد در این وادی به زور خویشتن
یک ستون گر بیستون باشد بنابر وی منه
جهل باشد تکیه کردن بر شعور خویشتن
گر بود حسن قبولی شاهد اعمال را
عیش بهرامی توان کردن به گور خویشتن
گر به جنّت بگذرد آن مه دگر از انفعال
روی ننمایند حوران از قصور خویشتن
چون برم از غیرتش همره به بزم مدّعی؟
من که نام او نبردم در حضور خویشتن
عقل را ذوق تماشایم نمک ریزد به چشم
در جهان دیوانه کم دیدم به شور خویشتن
در جهان روشن‌ضمیران را ز شهرت چاره نیست
شمع کی پنهان تواند ساخت نور خویشتن

در جـــهان دارالامـــانی بـود، گـمنامی مـرا
سوختم چون شمع مخلص، از ظهور خویشتن
التـفات آصـف دوران بـه مـخلص دور نـیست
هــر سـلیمانی نـظر دارد بــه مـور خـویشتن

۲۲۸

کـــجا آرام دارد؟ خـــاطر وحشت قــرین مــن
نشد زین خاکدان جز گـرد کـلفت دلنشـین مـن
چو خواهم بر جگر مرهم نهم، الماس مـی‌ریزم
هــمانا هست دست دیگــری در آسـتین مــن
عـنان خـود چـرا بـاید بـه دست دیگـران دادن
سـوار از نـنگ ایـن مـعنی نـمی‌گردد نگـین مـن
نـباید بــر ضـعیفان کـار کـردن تـنگ، ای ظـالم
کمر بهر چه؟ چندین تنگ می‌بندی به کین مـن
مـــرا از تــیغ جـور او بـریدن تـنگ دل دارد
ز بیم زخم نبوَد چون سـپر چـین بـر جـبین مـن
به کار خـویش دارد سـرو مـن اسـتادگی، ور نـه
ز بیقدری نـمی‌ارزد بـه بـردن عـقل و دیـن مـن
سخندانی چو آصف، گاه عرض این غـزل بـاید
کـه گـوید آفـرین بـر طـبع مـعنی‌آفرین مـن
دل دیـــوانـه‌ام مــخلص، دمــی آرام مــی‌گیرد
کــه گـردد آن دلارام از وفــا، پـهلونشین مــن

۲۲۹

چه لازم، در مقام بحث، با دشمن میان بستن
نمی‌باشد سلاحی بهتر از تیغ زبان بستن
زبان خصم نتوان ساخت کوته جز به‌خاموشی
به افسون دگر این مار را کی می‌توان بستن؟
بود قطع نظر کردن ز دنیا واجب عینی
چه بندی دل در آن چیزی که باید چشم از آن بستن؟
به طول فکر نتوان جمع کردن، مال دنیا را
چرا بیهوده باید آب را بر ریسمان بستن؟
به نیکومحضری خواهی برآری نام در عالم
چو خاتم بایدت سنگ قناعت بر میان بستن
شدم آسوده در دارالامان خامشی، مخلص
به روی خود، در آفات بستم از دهان بستن

۲۳۰

نه تاب هجر و نه حدّ ز حرف یار دررفتن
اگر گوید ز کویم پا مکش، خواهم به سر رفتن
ز کویش درنرفتن آن‌قدر استادگی دارم
که ترسم غیرتم مانع شود، در گرد سر رفتن
نگاهم چون گذشت از زلف، شد محو بناگوشش
چو آن رهرو که گردد مانده از شب تا سحر رفتن
مرا در روزه زاهد گوید از میخانه بیرون رو
نمی‌داند که نتوان از وطن این ماه دررفتن

نباشد اعتباری نقش را بر آب و حیرانم
که نتواند خیال او چرا از چشم تر رفتن
وداع دوستان ناکردن و رفتن چه صعب است این!!
نه میخانه‌ست بزم ما که باید بی‌خبر رفتن
به راه آن ناخلف، کز جهل گیرد بر پدر پیشی
یقین می‌دان که خواهد از جهان پیش از پدر رفتن
چنان کن کز تو گردد در جهان کام دلی شیرین
که آخر زین چمن بی‌برگ باید چون ثمر رفتن
ندارم تاب خواری بیش ازین تا کی به بزم او
چو اشک خویش از چشم آمدن وز سر به‌در رفتن
نگردم تا به گرد او، نخواهم رفت از کویش
که باشد ظلم، مخلص، بی‌طواف از کعبه دررفتن

۲۳۱

به سر تا می‌توان چون گل برون زین بوستان رفتن
چرا چون خار می‌باید به پای رهروان رفتن؟
به جنّت در طریق بذل و احسان گر بلد باشی
ز همراهی درویشان به یک جو می‌توان رفتن
مدامم خون دل گردد نصیب از گردش مینا
چه سازم؟ چون کنم؟ نتوان به جنگ آسمان رفتن
سبک کن پاره‌ای عمّامه را بهر خدا واعظ
چرا باید به مسجد این‌قدرها سرگران رفتن
طریق حق نمودن جورکیشان را به آن ماند
که گویی تیر کج را، راست باید تا نشان رفتن

رهایی زان دو زلف خم به خم جستن ستم باشد
چرا باید برون از حلقهٔ صاحبدلان رفتن؟
گذشتن از مقام خاکساری نیست مقدورم
نمی‌آید ز من مخلص، به صدر از آسمان رفتن

۲۳۲

به پا نتوان به کوی او رسیدن	چو اشک از دیده می‌باید دویدن
اگر از سینه بی یادش برآید	نفس را از گلو باید کشیدن
نه‌ای آگه ز تأثیر فغانم	به‌گوشَت بعد ازین خواهد رسیدن
ز استغنای مینا می‌خورم خون	که نتوان از تُنُک‌ظرفان، کشیدن
سر فرزند سرکش را چو ناخن	به دست خویش می‌باید بریدن
کجا زان خال لب، شیرین شود کام	شکر از مور می‌باید خریدن
ز بس شیرین بود حرف دهانش	چو گوید میم، لبَ باید مکیدن
به خط رو داده‌ای از ساده لوحی	به‌گوشَت حلقه‌ای خواهد کشیدن
به کشتن از تو مخلص نگسلد مهر
به تیغ این رشته را نتوان بریدن

۲۳۳

می‌توان گاهی نمودن رو به من	ای گل رعنا بکن یک رو به من
عقل و هوشم را به یک نظّاره برد	سحر کرد آن نرگس جادو به من
چون پریشانی که بیند قرض‌خواه	زلف او ننمود هرگز رو به من
بر تنم تشریف عریانی بس است	خوب می‌افتد نگاه او به من
در گره، کار کسی یا رب مباد	وا نشد هرگز نقاب او به من
آنچه جم از جام نتوانست دید	شد عیان از کاسهٔ زانو به من

مـــی‌توانـــم غـیرت آیـینه شـد　　گـر بـیندازنـد خـوبان رو بـه مـن
فکر خون غلتاندنم دارد چو تیغ
هر که مخلص، می‌دهد پهلو به من

۲۳۴

به خلوت، خوش بود با محرمان، بزم طرب چیدن
غـزلهای مـناسب خـوانـدن و بـا یـار رقـصیدن
به هر محفل کـه نـبود شـمع رخسـاری، نـمی‌آیم
به مـن مشکـل بـود، پـروانـه‌سان بـی‌کار گـردیدن
نـــمایی جـلوه و آنگـاه از دیـدن کـنی مَـنعَم
سرت گردم، چرا می‌باید از حق، چشم پوشیدن؟
اگر از رشک، جانا، کشتن من نیست مـنظورت؟
چـه مـطلب حـال بـیمار مـرا از غـیر پـرسیدن؟
شنیدم گفته‌ای کز جان ما مخلص چه مـی‌خواهـد
به قربانت شوم، ایـن حـرف بـاید از تـو پـرسیدن

۲۳۵

شفق‌گون ترمه تـا پـیچیده بـر سـر، کـج کـلاه مـن
بـــه رنگ شـــعلهٔ جـوّاله مـــی‌پیچد نگـاه مـن
نـــــظر را داده‌ام تـــا آب از روی عـــرقناکش
مــه و خــورشید مــی‌بارد، رگ ابــر نگـاه مـن
به هر کس می‌رسد، چون مهر تابان می‌کند گرمی
نـــدانـد دوست از دشـمن، مـحبّت‌انـتباه مـن
تـو گـویی آفـتاب از بـرج آبـی مـی‌شود طالع
چـو پـوشد جـامهٔ فـیروزه گـون، تـابنده مـاه مـن

چنان گردیده چشمم گرم سیر آتشین‌رویی
که شمع کشته روشن می‌توان کرد از نگاه من
شدم حسرت کش تیغت، تغافل چیست در قتلم؟
صوابم را خطا می‌دانی ای ظالم، گناه من

۲۳۶

ز وصلت خانهٔ دل را چراغان کرده، داغ من
بود امشب صفای دیگر ای چشم و چراغ من
ز مشکین طرّه‌اش، ناخورده بویی، بر دماغ من
مسلسل می‌شود چون حلقهٔ زنجیر، داغ من
چرا بیجا کشم زابر بهاران منّت خشکی
که گر ساغر ببارد، تر نمی‌گردد دماغ من
دلم را یاد مرگ، از حرص دنیا سرد می‌سازد
نباشد گر نسیم صبح، می‌سوزد چراغ من
همان پروانه‌ام در ظلمت‌آباد عدم بودی
نگردیدی اگر شمع تو سرگرم سراغ من
شب هجر تو دارد بس‌که ذوق ناله، بی‌تابم
به تار و چنگ می‌خواند نوا، موی دماغ من
به دور شمع رویش آن‌قَدَر بی‌تاب گردیدم
که از سرگشتگی شد شعلهٔ جوّاله، داغ من
نشاید بهر رحمت، داد زحمت ناتوانان را
چرا در آتش افتد پنبه از بالای داغ من
مگر مخلص، گریزم در پناه خاکساریها
که کوته دیده سیلاب بلا دیوار، باغ من

۲۳۷

دو عالم زد به هم شمع تجلّی، در سراغ من
برای خاطر پروانه روشن شد چراغ من
ز دلسوزی منه، ای همنشین مرهم به داغ من
که باشد روزها پیمانه و شبها چراغ من
کسی کز بادهٔ معنی سیه مست است، می‌داند
که از مشق سخن چون خامه تر گردد دماغ من
صریر خامه‌ام وصف گل رویی است، جا دارد
که بر بلبل نوا خوانی کند امروز، زاغ من
حجاب پرتو خور نیست نخل من، ز بی برگی
چو دزدان سایه از دیوار می‌افتد به باغ من
در این گلشن اگر بی‌گردش چشم تو، می،نوشم
الهی همچو نرگس سرنگون گردد ایاغ من
ز شمع خامهٔ نوّاب خان، می‌زیبد این دعوی
که باشد صدهزاران خانه روشن از چراغ من
دماغی خواستم تر سازم از میخانهٔ گردون
برآمد چون هلال آخر تهی از خم، ایاغ من
رسد از گلشن الهام و وحیّم هر نفس بویی
ز نخوت نیست مخلص، رفته گر بالا دماغ من

۲۳۸

رشک بر گمنامیم دارد، رواج دیگران
کی دهم طومار شعر خود به تاج دیگران
همّتم جای کرم، کرسی نشاند حرف‌خویش
کی سفید از رشک گردد تخت عاج دیگران

بس‌که در تب از طبیب خویش گرمی دیده‌ام
می‌جهم چون نبض، از دست علاج دیگران
بس‌که چون کشکول دارم خجلت از دست تهی
می‌دهم خود را به دست احتیاج دیگران
می‌دهد دورانم از گرد کسادی، خاک مال
تا خرد لعل مرا، نرخ زجاج دیگران
بس به دل، زخم جفا از همزبانان‌خورده‌ام
کار مرهم می‌کند با من لجاج دیگران
داد فیض صحبتم ناراستان را راستی
چون الف، بی سرو من کج بود کاج دیگران
می‌تواند با چو مخلص دردمندی جوش زد
آن که جوشد چون دوا بهر علاج دیگران

۲۳۹

نه رخسار است، عکس پرتو خورشید ذات است این
نه رفتار است، موج جلوهٔ آب حیات است این
شنیدم آسمان دارد مداری، دل در او بستم
ندانستم در اوّل، کاین‌قَدَرها بی ثبات است این
دم تیغت حیات جاودان بخشد شهیدان را
غلط گفتم، دم تیغت، دم آب حیات است این
نشد کم فیض آن طرف بناگوش از سواد خط
اگر صبح نشابور است آن، شام هرات است این
به لب تا می‌رسد خال لب او آب می‌گردد
ندارد کار با هر دانه‌ای، حبّ نبات است این

مگو بیجاست ایجاد جهان پوچ، ای عاقل
که تمثیلی ز اوضاع جهان بی ثبات است این
چه شد؟ یک‌ره به سوی تربت مخلص گذاری کن
سرت گردم، نه آخر کشتهٔ راه وفات است این

۲۴۰

چو گل از بی‌وفایی گر نیایی در کنار من
به رنگ شعله گاهی سرکشی می‌کن به خار من
پی این خدمت از شمع رُخَت پروانه خواهم شد
که بی گرد تو گردیدن نمی‌گردد مدار من
به هر جا می‌روی چون گرد از دنبال می‌آیم
سر از پای سمندت برنمی‌دارد غبار من
نیَم ممنون، ازین مشکل‌گشایان یک سر ناخن
گره هرگز ز بی‌سررشتگی نبود به کار من
ندانم کز چه بختم از سیاهی برنمی‌آید
مرکّب را کند بی رنگ شعر آبدار من
مروّت نیست، فارغ‌بال کنج آشیان بودن
که چندین دام دارد چشم، در راه شکار من

۲۴۱

با خلق از راه طمع، هرگز نکوکاری مکن
چون رشته از بهر گهر، زنهار همواری مکن
گر بسته‌ای احرام حج، صید حرم نبود روا
خواهی به دلها جا کنی، با اهل دل خواری مکن

دل از عـلایق پاک کن، گـر لاف ایمان مـی‌زنی
بـتخانه داری در بـغل، دعـوی دیـنداری مکـن
ظلم است با حـرمان شـود، امّـید یکـرنگان بـدل
در خون نشان عشّـاق را، یـا جـامه گـلناری مکـن
فـانوس را نـور و ضـیا، از شـمع بـاشد نـه قبا
آن را که دل روشن بود، گـو جـامه زرتـاری مکـن
ما را ز غیرت سـوختی، زنـهار، گـل بـر سـر مـزن
پـروانـه بـلبل مـی‌شود، بـا شـمع هـمکاری مکـن
از گـردش چشـمی اگـر کـارم بـه سـامان آوری
گـو گـردش دوران دگـر، بـا مـن هـواداری مکـن
گــر آفـتاب لطـف تـو، بـر مـن بـتابد ذرّه‌ای
گـو سـایهٔ بـال هـما، بـا مـن هـواداری مکـن
فردا بود چون مصطفی، مخلص، شفاعت خواه ما
صَلْوات بفرست، این‌قَدَر بر مـعصیت زاری مکـن

۲۴۲

دارم بــتی بـه قـتل اسـیران شـتاب کـن
سرشار و شوخ و باده کش و بـیحساب کـن
پـاتابه پـیچ و شـبرو و طـرف کـله شکـن
مـغرور و تـند و سـرکش و بـیجا عـتاب کـن
از زور حســن، پـنجهٔ خـورشید تـاب ده
وز زهــر چشــم، زهـرهٔ مـرّیخ آب کـن
از دست جـور، خـاک مـروّت بـه بـاد ده
وز خـون زخـم، پـنجهٔ سیمین خـضاب کـن

سرخوش به بزم اهل هوس، بی طلب شتاب
وز اختلاط اهل ورع، اجتناب کن
مه را ز رشک، هالهٔ غبغب هلال ساز
آیینه را ز عکس جمال، آفتاب کن
با عکس خود، به خلوت آیینه عشقباز
هر دم به خویش، خسرو خوبان خطاب کن
از وعده‌های ساخته، عاشق فریب ده
وز رنگ و روی باخته، عرض حجاب کن
خون دل شکسته، به جای شراب نوش
آزار جان خسته، به قصد ثواب کن
مخلص، به زیر تیغ ستم بیش ازین مَتَپ
عاشق کسی ندیده، چنین اضطراب کن

۲۴۳

ابروی پیوستهٔ آن شوخ با تمکین ببین
طاق بستان را نظر کن، صورت شیرین ببین
گرچه نتوان دید از سرچشمهٔ خورشید، موج
چون شود گرم عتاب آن جبههٔ پرچین ببین
معنی روشن بود در لفظ رنگین خوشنما
در لباس ارغوانی آن تن سیمین ببین
مانده بی عاشق رخش از تندی خوی رقیب
باغبان گر چشم پوشد، کثرت گلچین ببین
ای که گویی در سیاهی، برق، آتش چون زند؟
جلوهٔ آن شوخ را در جامهٔ مشکین ببین

ای که گویی چشمهٔ شیرین نمی‌باشد به بحر
در دل پــر شــور، یــاد آن لب نــوشین بــبین
دیده از کیفیّت آن چشم خوش مژگان مپوش
در مــیان سـنبلستان، آهــوی مشکــین بــبین
مخلص مهجور از عشقت چه خواریها ندید
چشم من، یک‌ره تو هم بر حال آن مسکین ببین

۲۴۴

دلم خوش است ازآن لب، به خندهٔ نمکین
کــه کــرده تــلخی بـادام از نــمک شیرین
ذلیــل کس نشــود، آن کــه جــوهری دارد
کــه هیچ‌کس نـنهد پشت تیغ را بـه زمـین
چــو خـاتمش بـه نکـومحضری بـرآیـد نـام
بود به خانهٔ خود هر که چون نگین سنگین
به رنگ برگ گلی، چون کشی می گلرنگ؟
شبیه صورت چینی، زنی چه چین به جبین؟
به هـر کـه وصـل تـو رو داد، مـی‌شود خرّم
مگـر بـود رخ خـوب تـو مـاه فـروردین
بــود مســخّر داغ غــمت ســراپــایم
که موم شمع بود شعله را به زیر نگین

۲۴۵

حال مغروری، به عاشق هم‌سخن خواهی‌شدن
نــوبر نــخل تــمنّای کــهن خــواهــی‌شدن
خواهد از خط شد مکافات عمل صورت نگار
بــهر عـرض جـلوه‌ای مـمنون مـن خـواهـی‌شدن

دل ز دستت، همچو خود شیرین‌لبی خواهدربود
خسرو اقلیم حسنی، کوهکن خواهی‌شدن
خواهی از آیینه دیدن صورت احوال خویش
منفعل هر دم، ز روی خویشتن خواهی‌شدن
ای که هر دم می‌نمایی منع، از خود رفتنم
گر ببینی چون خودی را، همچو من خواهی‌شدن
چیست چندین منع من از گریه، ای خورشید چهر؟
گر ببینی روی خود هم‌چشم من خواهی شدن
رو مده آیینه‌سان، طوطی مقالان را به بزم
گر ملول از صحبت اهل سخن خواهی‌شدن
این جواب آن غزل مخلص، که «صادق» گفته‌است:
«حالیا طفلی، بلای جان من خواهی‌شدن»

۲۴۶

شد امشب از فروغ عارضی، کاشانه‌ام روشن
که گشت از دیدنش، چشم و چراغ خانه‌ام روشن
می صاف توجّه، لطف ساقی ریخت در مینا
دماغ ساغرم تر، دیدهٔ پیمانه‌ام روشن
نیابد مهر، ره در کلبه‌ام، از تیره‌روزیها
مگر از پرتو ماهی شود ویرانه‌ام روشن
چنین آن شمع اگر گرمی کند با من، عجب نبود
که ناگه زآتش خجلت، شود ویرانه‌ام روشن
به اهل فقر ترکان را ارادت بیش می‌باشد
شد امشب این ادا زان نرگس مستانه‌ام روشن
همان بهتر که در زنّار بستن دل یکی سازم
نشد چون نکته‌ای از سبحهٔ صد دانه‌ام روشن

نیَم از خودستایان ور نه می‌گفتم که می‌گردد
چراغ شمع بهر خاطر پروانه‌ام روشن
من آن رند قدح‌نوشم که در میخانهٔ امکان
سواد عقل گردید از خط پیمانه‌ام روشن
پریشانی کشد، هر کس برید از راستان، مخلص
شد این سر رشته از سودای زلف و شانه‌ام روشن

۲۴۷

این چه جلوه است؟ این چه سرو قد؟ ای شکیب من، ای قرار من
این چه عارض است؟ این چه جوش خط؟ ای بهشت من، ای بهار من
تا کی از جفا، سرکشی زما؟ قصد جان کنی، دل بری ز جا
یک‌ره از وفا، لطف کن، درآ، ای امید من، در کنار من
تو حکیم و من، مانده در بلا، تو طبیب و من، زار و مبتلا
جز تو از کسم، نیست مدّعا، کار فکر توست، فکر کار من
آه بر دلم، آتش افکند، گریه بر رخم، خون رقم زند
خط کشیده خط، تا به هم زند، کار حسن تو، حسن کار من
عندلیب و گل، سرو و فاخته، عمرها به هم، عشق باخته
گشته هر کسی، یار یار خود، نیست یار غیر، غیر یار من
کشت غیرتم، سوخت حسرتم، هم تو خود بگو، کی روا بود؟
دست مدّعی، در میان تو، اشک لاله گون، در کنار من
نخل مدّعا، آیدم به بر، گر به خاک من، سایه افکنی
آب زندگی، بگذرد ز سر، گر قدم نهی، بر مزار من
مخلص، آن صنم، پرسد ار زمن، عرضه ده به او، کز تظلّم
جور [کم] مکن، زان که خواریت، هست باعث افتخار من

۲۴۸

بجاست عذرم اگر ماندم از رفاقت یاران
کجا پیاده توان شد، رفیق شاه سواران؟
چگونه دست کسی می‌رسد به دامن وصلش؟
که یک گل است بدین باغ، بلبلند هزاران
به ماه و مشتری ار طیلسان به عاریه دادی
شدی روان به رکاب تو همچو غاشیه‌داران
ز آب خضر همین بود مدّعای سکندر
که جاودان شود آن حسن را ز آینه‌داران
نمانده در کف عشّاق تیره‌روز، چراغی
ز شوق وصل تو بس سوختند شعله‌عِذاران
تو را به این کف احسان، چه غم ز روز حساب است؟
کسی ز ابر نجوید شمار قطرهٔ باران
میی به ساغر ایّام شد ز گردش چشمت
که باده خون جگر شد به جام باده‌گساران
جهان شد از اثر نوبهار عدل تو باغی
که هست سبزهٔ آن از زبان شکر گزاران
چو برگ کاه که اندازدش نسیم به گلشن
مرا فکنده به «قمصر» هوای صحبت یاران

۲۴۹

هست دایم از وجود خود منوّر شمع من
نیست روشن از فروغ شمع دیگر، شمع من
گردد از جوش هواداران، مکدّر شمع من
می‌زند دست از پر پروانه، بر سر، شمع من

غـــوطه در آیـــینهٔ آب بـقا مـی‌زد چـو عکس
گر در آن ظلمت شدی خضر و سکندر، شمع من
سر اگر خواهد ز ما دشـمن، بـه‌رغبت مـی‌دهیم
کی به خود لرزد ز دست انداز صرصر، شمع من؟
هـمچو یـعقوبم نـظر بـر نکـهت پیراهـن است
از نســیم صـبح مـی‌گردد مـنوّر، شـمع مـن
گـر چـنین از کـبر خـواهـد شـد عَـلَم در زنـدگی
زود مـی‌گردد بـه خـاک ره، بـرابـر، شـمع مـن
روح را قـــطع تـــعلّق، مـــایهٔ آســـایش است
می‌کشد هر دم به خود، از شعله خنجر، شمع من
راحت کـــونین در دارالامـــان خـــامشی‌ست
سـوخت از آتش زبـانی، پـای تـا سـر، شـمع مـن
از فـــروغ عـــاریت روشـــندلان دارنـــد عـار
رخ نسـازد زرد پـیش شـمع دیگـر، شمع مـن
از گـداز جسـم و جـان مـخلص دمـی فـارغ نـبود
تـا هـوای سـرفرازی داشت در سر، شـمع مـن

۲۵۰

از دهـــانش بـــی اثـــرتر نـــاله‌های زار مـــن
زان مـــیان مـــعدوم‌تر عـــهد و وفـــای یـــار مـــن
گفتمش نرگس به محفل خوشتر آیـد یـا بـه بـاغ؟
گفت بِهْ زین هر دو خـواهـی؟ گـوشهٔ دسـتار مـن
گفتم ای کان ملاحت شورش مـحشر ز چیست؟
گـــفت کـمتر شـیوه‌ای از لعـل گـوهربار مـن

گفتمش این خوش‌خرامی آب حیوان از که یافت؟
گفت حیوان هستیی از شیوهٔ رفتار من
گفتمش از شب سیه‌تر چیست؟ گفتا: روز تو
گفتمش زین هر دو، گفتا: زلف عنبربار من
گفتمش رنگین‌تر از یاقوت، گفتا: اشک تو
گفتمش زین هر دو، گفتا: لعل گوهربار من
گفتم از من ناتوان‌تر چیست؟ گفتا: حال تو
گفتمش زین هر دو، گفتا: نرگس بیمار من
گفتمش جانسوزتر از هجر، گفتا: داغ تو
گفتمش زین هر دو، گفتا: شعلهٔ رخسار من
گفتمش خوشتر خرامد کبک یا طاووس مست؟
گفت بِهْ زین هردو خواهی؟ سیر خوشرفتار من
گفتمش پیچیده‌تر زین هردو، گفتا: آه تو
گفتمش زین هردو، گفتا: طرّهٔ طرّار من
گفتمش کز کوه سنگین‌تر چه باشد در جهان؟
گفت گر از دل بپرسی، حسرت دیدار من
گفتمش خونم بریزی؟ گفت: خواهم ریختن
گفتم از تأخیر، مطلب چیست؟ گفتا: عار من
گفت مخلص را پریشان کرد آخر روزگار
گفتمش زلفت پریشان‌تر بود یا کار من؟

۲۵۱

گرداند روی از من و بگذشت سرگران — بیهوده نیست شکوه‌ام از گردش زمان
پیچیده تا کناره زر از ما کناره کرد — با ما چنین نبود ازین پیش، سرگران

بر مهر و کین او نبود هیچ اعتماد　　گاهی زمان چنین گذرد، گاهی آنچنان
بیجا تلاش نسبت دندان یار کرد　　این ادّعا رساند گهر را به ریسمان
یا رب ز حادثات زمانش نگاه دار
باشد زمان، زمان تو یا صاحب الزّمان

۲۵۲

کی گیاه عجز می‌روید ز آب و خاک من
شعله را هم چوبکاری می‌کند خاشاک من
دشمن بی دست و پا، کی مرد میدان من است
کاسمان با این زبردستی بود در خاک من
حاصلم چون قبّهٔ خشخاش، وقف مردم است
می‌رسد از تیغ خوردن، بیشتر تریاک من
تیره‌بختیها مرا در ظلمت غفلت فکند
ور نه شمع افروخت عقل از شعلهٔ ادراک من
صید مضمونی که از وحشت نیاید در خیال
می‌کشد گردن ز دور از حسرت فتراک من
معنی رنگین تراود جای لفظ از خامه‌ام
می‌توان بی پرده دیدن موج می از تاک من
بس ز قید قالب تن کار بر من گشته تنگ
بعد مردن خشت نتوان ساختن از خاک من
گر نکردی لطف «صاحب» تربیت، مخلص،نبود
فکر این رنگین غزل بالقوّهٔ ادراک من

۲۵۳

نـموده تـازه‌نهالش هـوای بـالیدن
رسـید فـصل خـزان و بـهار پـاشیدن

فـغان کـه غـمزهٔ بی‌باک او نـداد امان
کـه آن دو نـرگس بیمار را کـنم دیـدن

طـواف کـعبه بـه گـرد دلم نـمی‌گردد
که هست کـعبهٔ مـن، گـرد یـار گـردیدن

چه احتیاج به عـطر است آن پـری‌رو را
به گـل ضـرور نـباشد، گـلاب پـاشیدن

ز تـیغ حـادثه بی‌حاصلی سپر بـاشد
که درد سر نکشد کَل ز سـر تـراشیدن

بس است بـاغ و بـهار تـو روز بـی‌برگی
ز انـفعال گـنه رنگ‌رنگ گـردیدن

ز مـعصیت کـند آلوده دامـنان را پـاک
ز شـرم زشـتی اعـمال، آب گـردیدن

چو جان کشد به بغل تنگ تیغ دشمن را
کسـی کـه یـافته ذوق بـرهنه پـوشیدن

برای یک لب نان با قد دوتـا چـو هـلال
چه لازم است تو را شهر شهر گردیدن؟

۲۵۴

ایـن کـه خـاموشم نیَم عـاجز ز اجرای سخن
چـون قـلم از مـن مـرکّب گشته اجزای سخن

حرف بی‌مغزان به خود هموار کردن مشکل است
صـفحه شـد از سـاده‌لوحیها پـذیرای سـخن

در دل هـر کس کـه ذوق نکـته‌سنجی پا فشـرد
چـون قـلم تـا سر بـود هـمره به سـودای سخن

در تـرقّی کـردن اربـاب مـعنی حـرف نـیست
خـامه شـد صـاحب سـخن آخـر ز بـالای سخن

می‌شود از پیچ و تاب فکر، مضمون خوش قماش
رشـتهٔ فکـر است تـار و پـود کـالای سـخن

از برای شعر تر عمرش به خاموشی گذشت
هست در بسند زبان خامه انشای سخن
آن که هر دم می‌کند طرح زمینی همچو موج
گوهری جز کف به کف نارد ز دریای سخن
دور نبود مدّعی گر در جهان مشهور شد
زود افتد بر زبانها، دزد کالای سخن
خامه‌ام ز اسرار معنی یکقلم آگاه نیست
هر سخن‌سازی نمی‌باشد شناسای سخن
کی به این حرف وحکایتها از آن لب می‌گذشت
در دهان تنگ او، می‌بود اگر جای سخن
صبح محشر را خیال پنبهٔ مینا کند
مستی هر کس بود، مخلص، ز مینای سخن

۲۵۵

قرین شکوهٔ روزی نشد ترانهٔ من
یکی‌ست همچو صدف گرچه آب و دانهٔ من
مرا که نیست بجز داغ عشق دلسوزی
که غیر شعله کند، سرکشی به خانهٔ من؟
یکی‌ست طالع من با صدف در این دریا
کز اعتبار و هنر شد خراب خانهٔ من
مرا که توبه ز بی‌بادگی بهانه شده‌ست
کجاست شیشه که تا بشکند بهانهٔ من؟

۲۵۶

زکات عید فطر ای مه، اگر خواهی ادا کردن
سـر بـیچارگان را بـاید از اوّل جـدا کـردن
ادا کن حقّ ارباب طلب، پیش از طلبکاری
که باشد نقص همّت، بی نیازی را گدا کردن
ز بس دلبستگی بـا ابـروی خـونریز او دارم
سرم را دشمن از شمشیر نتواند جـدا کـردن
بـه کـار آشـناییهای مـردم بس‌کـه حیرانـم
مرا مشکل بود مژگان به مـژگان آشـنا کـردن

۲۵۷

مشکل که نشیند به جهان، نقش تو نیکو — بـاریک بـه ره تـا نـروی چـون قـلم مـو
صورت نپذیرفته ز بس کار من از خـلق — یک بـــار بـــه آیـینه نـینداخـته‌ام رو
از تـــیرگی اخـــتر وارون، هـــنر مـــن — مـعلوم نگـردید چـو خـال رخ هـندو
اظهار ملال از ستمت، شیوهٔ من نیست — بگذشت سرم چون سر زلف تو ز زانـو
تـا کـرده بـه زنـدان بـلا، عشـق اسیرم — طـوقم بـود از غـبغب و زنـجیر ز گـیسو
زخمی که ازآن خون نرود، دل نگشـاید — چون آب روان نیست، چـه حـاصل زلب جـو
رنج تن کاهیده ز هـجران بـه کـه گـویم؟ — هـرگز نشـنیده‌ست کسـی درد کـند مـو
پیوسته خورد آب ز جـوی دل مـخلص
باشد به دو معنی، قد رعـنای تـو دلجـو

۲۵۸

زد به خون خویش هر کس غوطه در میدان او
خـــطّ پـــاکـــی دارد از آلودگـــی دامـــان او
خــــــوبرویان بس گـــــرفتارند در دوران او
یـوسفستانی‌ست در هـر گـوشه‌ای زنـدان او

از بـــرای اشـــتهای زخـم خـوردن در دلم
کـــار مـــعجون کـمونی مـی‌کند پـیکان او
روز و شب ریـزند خـونم را بـه‌رغم یکـدگر
چـون دو هـمچشمند مژگان من و مـژگان او
مـصرع تـندی مـرا هـرگز بـه خـاطر نگـذرد
مـــی‌کنم در دل خـــیال نــاوک پـیکان او
مشت خاکم در هوایش چون نگردد گـردباد؟
کآسمان بـا ایـن سرافـرازی‌ست سـرگردان او
بر سر نـیزه‌ست مـخلص، روزی هـر روزه‌اش
هر کـه گـردد خـوشه‌چین از مزرع احسـان او

۲۵۹

روشـــن چـراغ مـعنی، در بـزم صـحبت از تـو
ای مـعنی صـدارت، بـر صـدر عـزّت از تـو
ای خـرّم از خـیالت، گـلزار لفـظ و مـعنی
وی طـــایر سـخن را پـرواز شـهرت از تـو
همدست با سحاب است، کـلک گـهرفشانت
هـمچشم آفـتاب است، عـین عـبارت از تـو
می‌زد چو خامهٔ خویش، نقّاش سر بـه دیـوار
نـقشی اگـر کشیدی، غـیر خـجالت از تـو
نـــقش بـدیع کـلکش کـردی اگـر تـصوّر
ای کنه لفظ و معنی، صـد رنگ قـدرت از تـو
گـر مـدّعاست الزام، در بـحث بـنده مـلزم
دیوان اگر چنین است، دیـوان شـوکت از تـو
مـخلص نکـرده تـقصیر در خـدمت تـو هـرگز
خود حاکمی به انصاف، خواهم شهادت از تو

۲۶۰

برنیامد یک‌ره ای وحشی نگه، کامم ز تو
گردهٔ موج رم آهوست آرامم ز تو
من که از کیفیت کوثر، دماغم بود تر
بر لب از سوز جگر، تبخاله شد جامم ز تو
من که بحر از دوربینیهاست، در چشمم سراب
بر سر آتش همان از وعده‌ها، خامم ز تو
من که در آغاز عشقت غیرت مجنون شدم
تا کجا خواهد کشید آخر سرانجامم ز تو
یاد باد آن قرب بی‌حد از تجلّیهای حسن
خنده‌ها بر صبح می‌زد ظلمت شامم ز تو
نیست ننگم، گر شدم در راه عشقت پایمال
می‌شود آخر بلند، ای سرو قد نامم ز تو
سوختی تنها نه جان را ای بت خون‌گرم عشق
جوش زد تبخال حسرت، از لب جامم ز تو
گر چه محرومم به ظاهر از کلامت، می‌رسد
از تپیدنهای دل هر لحظه پیغامم ز تو
غیر هجران و وصالت نیست عیش و ماتمی
ای نشاط صبح عید و محنت شامم ز تو
بادهٔ اخلاص ما صاف است از دُرد غرض
نیستم مخلص، اگر جویندهٔ کامم ز تو

۲۶۱

ندارد بی‌بصیرت، دیده پرتو بود بینایی نرگس به یک جو
به هر مجمع، کجان بالا نشینند الف را دیده‌ام در جمع باوُو

ز شـوق بـزم مسـتان، دختـر رز به طـفلی چـاک زد پیراهـن مـو
نـمودم نسـبتش بـا ابـروی یـار مـبارک بـاد مـی‌خواهـد مـه نـو
گوارا نیست می بی وصل معشوق در اصفاهان شکر می‌خورد خسرو
به مستوری نسازد حسن مغرور که خـواهـد هـر زمـان هـنگامهٔ نـو
چـه‌ها نشـنید مـخلص از بـرایت
تو هم گاهی از او یک حرف بشنو

۲۶۲

خلاف وعده بس کردی، شدم ای شوخ داغ تو
نشـینم بـر سـر ره، گـر دگـر گـیرم سـراغ تـو
مکن ای شمع مجلس سرکشی بـا مـا سیه‌روزان
کـه بـهر خـاطر پـروانه روشـن شـد چـراغ تـو
ز رشک آنکـه نـامت بـر زبـانم آشـنا گـردد
ز هـجران مـردم و از کس نـپرسیدم سـراغ تـو
ز بس باز است، از شـوق رخت چشم تـماشایی
صـف مـژگان بـود خـار سـر دیـوار بـاغ تـو
به ایـن طـفلی ز عشـق لاله‌رویـان داغ مـی‌سوزی
پـدر یـا رب نـبیند ای سـرا پـا نـاز، داغ تـو
دگر امشب عجب مستانه می‌خوانی غزل مخلص
هـمانا مـی‌رسد از گـردش چشـمی دمـاغ تـو

۲۶۳

اگر ز اهل دلی، دل به مـال و جـاه مـده کـلاه فـقر بـه دیـهیم پـادشاه مـده
به ضبط خویش، ز تسخیر ملک چشم بپوش حـواس جـمع، بـه جـمعیت سـپاه مـده
اگـر جـهان بـه تـو رو آورد، و گـر تـابد نشاط و غم به دل از هیچ وجه راه مـده

به دل، محبّت دنیا و دین نگردد جمع
عنان ملک، به دست دو پادشاه مده

ز قلب روکش سیمینبران بتاب نظر
متاع دین و دل از کف، به یک نگاه مده

نفس نفس به دل از صبح می‌رسد پیغام
که در شکار شب از کف، کمند آه مده

چراغ دولت کس تا سحر نمی‌سوزد
چو شمع، بیهده سر از پی کلاه مده

به بنده‌ای چو خود اظهار عجز بی‌دردیست
شکسته حالی خود عرضه جز به شاه مده

به صوت و حرف مشو غافل از ندای اجل
نوای راست به نوروز و پنجگاه مده

مدار با کرمش بیم از گنه، مخلص
دگر به خویشتن اسناد این گناه مده

۲۶۴

در عهد ما بدل شد، بس مهرها به کینه
ربط پدر به فرزند، سنگ است و آبگینه

تو بی‌خبر به‌خوابی بر درگهی که تا صبح
دارد ز کهکشان چرخ، دست ادب به سینه

باید گرفت عبرت از تربت عزیزان
حیف است برنداری از خاک این دفینه

از نعمت جهان نیست جز حسرتش نصیبی
هر کس که همچو دندان، افتاد بی قرینه

در دور ما اسیران، دنیا کهن حصاری‌ست
کز هفت چرخ دارد، دیوار هفت‌چینه

مخلص ملامت عقل با عشق جسم فرسا
چون ماجرای موسیٰ است با خضر در سفینه

۲۶۵

نشاید صاحب نام نکو شد، رنج نادیده
نگین هرگز نگردیده‌ست سنگ ناتراشیده
اگر در دست من باشد، زبانش قطع می‌سازم
سخن‌سازی که گوید چون قلم، حرف نفهمیده
که را کرده‌ست گرم جلوه، ذوق خودنماییها
که همچون شعلهٔ جوّاله سرگردان نگردیده
نسازد گریهٔ بسیار، کم قدر سرشکم را
کجا بر خاک می‌افتد گهر، هر چند باریده
تراوش کی کند از طبع موزون، شعر ناموزون
کسی نشنیده از سنجیدگان حرف نسنجیده
به گوشم حرف لطفش آنچنان هموار می‌آید
که گویا از دهان تنگ او باریک گردیده
مباش از بهر روزی مضطرب، بنشین تنعّم کن
که از نان خوردن افتاده‌ست دندانی که جنبیده
چه از مشکل پسندان می‌شمارد خویش را مخلص؟
چه از خود دیده یارب کاین‌قَدَر خود را پسندیده؟

۲۶۶

الهی از کمند خود پرستانم رهایی ده
مرا با خویشتن بی آشنایان، آشنایی ده
ازین گلگون قبایانم برافشان دامن همّت
چو شبنم بی‌نیازی از لباس خود نمایی ده

چـو یـابی قـابل قـید خـودم، از قـید خـود بـرهان
چو بپسندی جدا از خویشم، از خویشم جدایی ده

بــــه داغســـتان دل دادی ســـپهسالاری دردم
بـه مـلک غـم ز آهـم مـنصب صـاحب لوایـی ده

زبــردستی ز لطـف تـوست دائـم زیـردستان را
مـرا بـر نـفس سـرکش قـدرت فـرمانروایـی ده

کشد چـون غـمزه‌ات تـیغ جـفا در مسلخ حسـرت
ســر تســلیم دارم، قـوّت بـی دست و پـایی ده

شـــود تـا بـر سـواد نـامهٔ جـرمم خـط بـاطل
ز اســـتیلای حســـرت مـــدّ آهـم را رسـایی ده

۲۶۷

ای شــه مـلک دلبـری، عـرض سپاه نـاز ده
رایت فـتنه را عَـلَم، زان قـد جـلوه سـاز ده

ای بت عیسوی نفس، خیز و صـلای نـاز ده
مــیکدهٔ فــرنگ را، بــر حــرم امـتیاز ده

یکّه سوار جلوه را، صف شکـن دو کـون کـن
مــیر شکـار غـمزه را، رخـصت تـرکتاز ده

ناظر مـلک حسـن کـن، چشـم سیاه مست را
شـحنگی سـتم بـه آن ابـروی تـیغ بـاز ده

تــیر اشــاره را کـمان، زابـروی دلنـواز کـن
تــرک نــظاره را ســنان، زان مـژهٔ دراز ده

از نمکین تکلّمی، شـور بـه مـلک جـان فکـن
وز شکــرین تــبسّمی، کــام دل نـیاز ده .

چون پدری که طفل را، پیش معلّم آورد
غمزهٔ شوخ چشم را، دست به دست ناز ده
چند ز حسن رو به رو، با تو برابری کند
شعله فروز رنگ شو، آینه را گداز ده
سالک هر مقام را، راهزنی‌است در کمین
گوش به حرف کس مکن، دل به نوای ساز ده
ساختن این کباب را، بیمزه نیست بی‌نمک
شور حقیقتی به دل، زان نمک مجاز ده
وعدهٔ وصل تا به کی؟ ناز ندارد این‌قَدَر
چارهٔ جان خسته کن، یا دل برده باز ده
ای که مسیح از تو شد، صاحب دم ز کودکی
مخلص نوخیال را، طبع سخن‌طراز ده

۲۶۸

دم زده هر کس ز حسن، پیش رخش سوخته
شمع به دعوی عبث، چهره برافروخته
شور لبش دیده را، زخم نمک‌سود کرد
آن که ز طفلی هنوز، خنده نیاموخته
زلف و رخش را که گفت؟ سنبل و نسرین، که باز
طرّه برآشفته و چهره برافروخته
تا نبرد دیگری غافلم از کف برون
ناوک ناز تو دل در بر من دوخته
کی به خموشان کند، تندی دشمن اثر
مضطرب از باد نیست، شمع برافروخته
مخلص اگر عاشقی، با ستم او بساز
مهر و وفای سَلَم، کس به تو نفروخته

۲۶۹

چه گویم که خطّ ستمگر چه کرده
به مُصحف ببینید کافر چه کرده

در آیینه، ای شوخ نوخط نظر کن
ببین فوج موران به شکّر چه کرده

اگر داده حسن تو آیینه را رو
تو آیینه بین، در برابر چه کرده

لبش را ببین در تبسّم، چه پرسی؟
که شیرین چه گفته‌ست و شکّر چه کرده

مپرس از دلم سرگذشت جدایی
ز هجر تو جز خاک بر سر چه کرده

همین دیده‌ای شورش بحر چشمم
نه‌ای آگه از دل، که در بر چه کرده

به خون‌ریزی‌اش گشته همدست ساقی
ندانم که مینا به ساغر چه کرده

مه من به مخلص توجّه نداری
ندانم که بیچاره دیگر چه کرده

۲۷۰

نه گلگون ترمهٔ پر تار زر آن رعنا پسر بسته
به خون عاشقان خویش از شوخی کمر بسته

سر و برگی ز خویش از سوزش بینی ندارد تا
ز عشرت بینوا بندی بر آن تنگ شکر بسته

رگ جانی که سوزد عشق ضبط ناله نتواند
کمند تار شمع از جلوه کی پای شرر بسته؟

دو ناخن، دل یکی هرگز نمی‌سازند در کارم
ره فیض ار قضا بگشوده بر رویم، قدر بسته

کدوسان بیشتر آویزدش از دار رسوایی
سبک‌مغزی که دل در دار دنیا، بیشتر بسته

شود نقد حیاتش جمله خرج چین پیشانی
کسی کز سادگی چون سکّه دل در سیم و زر بسته

بر بیداربختان در شبستان جهان مخلص
کند خواب فراغت هر که از دنیا نظر بسته

۲۷۱

چراغان نیست، کز شوق رخت ای نور هر دیده
در و دیوار از حیرت سراپا چشم گردیده

نباشد زآفتاب و ماهتاب این پرتو افشانی
به این بوم و بر از فیض قدومت نور باریده

کواکب را فروغی نیست، کز شمع و چراغ امشب
زمین در پلّهٔ انصاف بر افلاک چربیده

رود از هر طرف فوّاره‌های نور بر گردون
که می‌گوید؟ زمین بر آسمان هرگز نباریده

عَلَم گردیده صد صبح از فروغ شمع کافوری
شب از غیرت به خود چون موی آتش دیده پیچیده

نباشد هیچ دخلی شعله را در مجلس‌افروزی
که چون تار شعاعی رشته‌های شمع تابیده

سواد شب چنان گردید زین هنگامه نورانی
که صبح از دیدنش هر دم به روز خویش خندیده

بود مشکل ازین هنگامه بس قطع نظر کردن
خَلَد چون خار در چشمم، نگاه بازگردیده

ز بس ذوق تماشا کرده بی آرام، مردم را
بجز بخت حسودان هیچ کس امشب نخوابیده

نوازشها به بزمت ار مغنّی دیده، جا دارد
صدای دف دگر در پوست از شادی نگنجیده

نمود از بس نوازش، پرتو لطفت ضعیفان را
سها ماه تمامی، گشته بس بر خویش بالیده

ندیدی کس به عهدت چشم گریان، گر نگردیدی
کواکب را ز سیر این چراغان، آب در دیده
چه‌سان مخلص ز سیر این چراغان روی گرداند
که گردیده‌ست چرخ از بس‌که حیرانش، نگردیده

۲۷۲

یارب از دوستی شاهد دنیا توبه
وز گرفتاری این زشت دلارا توبه
از ستمکاری این نفس جفاجو فریاد
وز سیه‌مستی این فتنه سراپا توبه
از فتور سخن نطق تلف خرج، فغان
وز سلوک نگه هرزه تماشا توبه
از عبث باختن عمر گرامی افسوس
وز هوای دل بیهوده تمنّا توبه
تو محیط کرم عفوی و ما کشتی جرم
هست مخصوص تو آمرزش و از ما توبه
فرد جاویدی و فردا چو به تصدیق تو نیست
به چه عقل افکنی امروز به فردا توبه؟
خواستم تا کنم از شرم گنه توبه، ولی
لطف عامت چو بود حامی فردا، توبه
به زبان توبه، چو حلوای به لب ساختن است
شهد عفو ارطلبی، باش سراپا توبه
مگذر ار تنگدلی، کز غم گلچین، مخلص
جابه‌جا گل کند از توبهٔ بیجا توبه

۲۷۳

تـنها تـو تـندخوی نـه از مـا رمـیده‌ای	پیوسته‌ای چو تیغ به هر کس، بـریده‌ای
دادنــــد راســـتی، الف قــامت تـو را	تـا گـردد آرمیده ز وصـلت رمیده‌ای
افتد چو میوه‌ای که به آب روان ز شاخ	مـی‌بایدت فـتاد بـه ره، تـا رسیده‌ای
هر چند نایدِ از تو سر انجام کـار خلق	گویی اگر به چشم، همان است دیده‌ای
امروز سخت غنچهٔ طبعت شکفته است	گویا کـه صبح، روی در آیینه دیـده‌ای
جز بادهٔ کهن که در ایـن دور کـیمیاست	دیگـر نـیافتیم، بـه مـطلب رسیده‌ای

گردیده است دیده، سراپای مـن ز داغ
مخلص کـه دیده‌است چـو مـن داغ دیـده‌ای؟

۲۷۴

ای ز عشـــقت در سـر هـر ذرّه شـور تـازه‌ای
در دل هـر قـطره یـادت، بـحر بـی انـدازه‌ای
آه از بس شـــد مکـــرّر، بـی اثـر افـتاده‌است
گـریه‌ای سـر کـن، کـه دارد اشک روی تـازه‌ای
از خـــیال زلف خـــوبان جـــمع مـی‌گردد دلم
جـــز پـــریشانی نـــدارد دفـــترم شـــیرازه‌ای
تا ز خود بیخود نگردی، پی به هستی کـی بـری؟
نـــیست اقـــلیم بـــقا را، جـــز فـنا دروازه‌ای
ایـن‌قَدَرها بـا فـقیران، نـاز و استغنا ز چیست؟
جـان مـن دارد جـفا حـدّی، ستم انـدازه‌ای
نکـته‌سنجانی کــه خـرسندند از معنی بـه لفظ
مـــحمل بـــی‌لیلیی بـــندند بـــر جـــمّازه‌ای
با رضای دوست مخلص، ترک جان دشوار نیست
یک دهـــن دارد خـــمار و زنـدگی خـمیازه‌ای

۲۷۵

گـرد گـل از سـبزهٔ خـط، سنبل تـر بسته‌ای
یـا ز شب پیرایـه بـر خـورشید انـور بسته‌ای؟
بـر سـر سـرو دلارای تـو جوش فـاخته‌ست
یـا بـه فـرق نـازنین، عـمّامهٔ زر بسته‌ای؟
کشتهٔ کـیفیّت چشـم تـوام، کـز خواب نـاز
تـا نـظر بگشـوده‌ای، مـیخانه را در بسته‌ای
گل ز رویت کی تواند لاف زد، کـز زور حسن
دست مـه بـر گـردن خورشید انـور بسته‌ای
فکـر دیـوان کـه داری بـاز؟ کـز مشق ستم
از خط چین بـر بیاض جبهه، مسطر بسته‌ای
مـوج خـط تـا بـر رخت دام تـماشا چیده‌است
صـفحهٔ آیـینه را آیـین ز جـوهر بسته‌ای
خط بر آن روی عرقناک است؟ یا زاعجاز حسن
نـقش آب خشک را بـر آتش تـر بسته‌ای
ای کـه بـهر قـتل مـخلص دست داری در کـمر
خوش دگر دستی بر این نـخجیر لاغـر بسته‌ای

۲۷۶

تا خط ز طَرْف چهره نمودار کرده‌ای — خـورشید را اسـیر شب تـار کـرده‌ای
تـا دیـده‌ای ز خـاتم دولت مـثال خـود — خود را به دست خویش گرفتار کرده‌ای
تـرسم گـل مـزاج تـو را آتشـی کـند — رنگ قـبا چـرا ز گـل نـار کـرده‌ای
نسبت به دل رسد ز عـمل کـاش ذرّه‌ای — سـعیی کـه در سفیدی دسـتار کـرده‌ای
یک چشم خواب در نظر عقل بیش نیست — آن را کـه نـام دولت بـیدار کـرده‌ای

فلسی که پیر عقل نهد دین برش لقب   نامش تو بی‌خبر ز چه دینار کرده‌ای؟
ای مرده دل ز جهل، تنت گر جنازه نیست   خود را به دوش‌خلق چرا بار کرده‌ای؟
مخلص، به زلف او دل صد پاره بسته‌ای
تسبیح را متابع زنّار کرده‌ای

۲۷۷

زهی شوق ثنایت برده از دل ذوق خاموشی
کمین خاصیّت یاد تو، از عالم فراموشی
چو آن عاشق کزو مست و شلائین بگذرد یارش
سراسر عمر من بگذشت در مستیّ و بیهوشی
ز احسان نهانی زینتی بهتر نمی‌باشد
چرا این جامهٔ زربفت حاتم را نمی‌پوشی؟
به دعوی کی توان شهرت به اخلاق نکو کردن
که این محضر نباشد معتبر بی مهر خاموشی
نمی‌باشد گذر از شانه آن زلف مجعّد را
که دارد این‌قدر حبّ وطن با خانه بر دوشی؟
چو باشد در لباس احسان، نماید بیشتر شهرت
کند بهتر نمود این جامه را، هرچند می‌پوشی
اگر حرف ضعیفان بشنوی گاهی چه خواهد شد
به پایان رفت عمر رشته با گوهر به سرگوشی
در این موسم که هر سو چشمه‌ای از خاک می‌جوشد
تو ای آب حیات، آخر چرا با ما نمی‌جوشی
سیه پوشیدنی در کار نبود قتل مخلص را
که در عیدی چنین از کشتن او چشم می‌پوشی

۲۷۸

ای زخیل خدّامت، عرش حلقه درگوشی
زیر بار فرمانت، چرخ منحنی دوشی

در قلمرو علمت، لوح، ساده‌دل طفلی
در معارف ذاتت، عقل رفته از هوشی

شب ز خیل عشّاقت، عاشق سیه‌مستی
روز از می‌مهرت، شاهد قدح‌نوشی

حسن قدرتت را شام، طرّهٔ پریشانی
محو صنعتت را صبح، صفحهٔ بناگوشی

از سپاه اجلالت در فضای روز و شب
مهر ناوک‌اندازی، آسمان زره‌پوشی

در ادای حمد تو، گل هزاردستانی
درخور ثنای تو، عندلیب خاموشی

دهر در فضای تو، غنچه دل تنگی
چرخ در هوای تو، بازکرده آغوشی

شهد عیش بی‌پایان، بی تو جرعهٔ تلخی
زهر درد بی‌درمان، با تو ساغر نوشی

کیست مخلص محزون؟ بر در عطای تو
از عمل تهیدستی، بار جرم بر دوشی

۲۷۹

دلم را کرده خون از ناز، خون عاشقان نوشی
به یاد باده نوشی، جان کنی، چون باده در جوشی

به رنگ شمع در فانوس خلوت تا سحر سوزی
ز عشق طرّهٔ زر بر سری، یکتا قبا پوشی

بتقریبی که برخوردم به او وز عمر بر خوردم
دو عالم را ز شوق این تمنّا کرده آغوشی

به آهنگ نوای خوش تلنگی چنگ بر دل زن
چو نی در پردهٔ عاشق‌نوازی رهزن هوشی

به افسون،طور و وضع‌خود به‌غیر اسناد کن رسمی
حدیث حسن خود را هم، زبان گردیده، هم گوشی

ز شوق شوخ هرجا خواهی آیی، رفته از خویشی
به یاد دیرآ، وَز خاطری، خود را فراموشی
چو حسن خود به چندین شهرت خورشید و مه مخفی
چو زلف خود به یک هند تعلّق، خانه بر دوشی
به عاشق یک نگاه گرم هرگز نفکن از نازی
وفا و مهر و لطف و رحم از خاطر فراموشی
چو بلبل در جواب این غزل مخلص، فغان کردی
«مگر دارد به فریاد تو آن گل پیرهن، گوشی»

۲۸۰

یکرنگ او نباشد در بند خودنمایی
هرگز کسی ندیده‌ست تسبیح کربلایی
هرگز ز روستایی کار درست ناید
حرفی است این که گویند کوهی است مومیایی
زاهد ز خفّت عقل خود را برد به معراج
گر ریسمان دهندش چون کاغذ هوایی
بس با کمند عصیان آهوی عفو رام است
بتوان شکار کردن با رشتهٔ ختایی
امروز فتح دلها در بند ابروی اوست
ناخن ز تیغ باید در مملکت گشایی
گر نسخه‌های شعرم در کاغذ کبود است
خالی ز حکمتی نیست، چون کاغذ دوایی
فکر سخن ز دل برد اندیشهٔ جهان را
سیل سرای من شد، ذوق سخن‌سرایی
مخلص، ترانهٔ عشق از اهل عقل مشنو
مشکل بود شنیدن شهری ز روستایی

۲۸۱

ز بار گنبد عمّامه گشته‌ای کمری
ببین چه می‌کشی ای زاهد از زیاده سری
ترا ز سبحهٔ صد دانه ذکر مطلب نیست
مدام می‌کنی از حرص مشق حبّه بری
چنان دوی پی تحصیل عالم گذران
ز بهر مال ز ایمان خویش می‌گذری

به کنج فقر تو را پا شکسته باید بود / که عرض خویش به درگاه این و آن، نبری
مکن چو ناخلفان سرکشی ز فرمانش / تو را که هست ز گردون، توقّع پدری
اگر کمال بود، پی به بد بری، مخلص
ستم بود که به بدهای خویش پی نبری

۲۸۲

گل را چه‌سان به روی تو نسبت دهد کسی؟ / تو شمع آفتابی و او شعلهٔ خسی
گفتی که از من آنچه شنیدی، به کس مگو / حرفی نگفته‌ای که توان گفت با کسی
چون صفحه روز اهل سخن تیره شد، که نیست / جز خامه در قلمرو هستی، سخن‌رسی
طالع چو نیست، رتبه و مقدار هیچ نیست / می‌بایدت ستاره، اگر چرخ اطلسی
یک بار هم به مطلب مخلص توان رسید
ای نوبر نهال وفا، حیف نارسی

۲۸۳

زبانها کشیدم ز کوته‌زبانی / ز نان خوردن افتادم از بی‌دهانی
فزون گشت حسرت ز موی سپیدم / ازین پنبه شد تازه داغ جوانی
همین است پیغام خضر و مسیحا / که با خلق مشکل بود زندگانی
بکش تا توان خواری از دست دشمن / مکش منّت دوست تا می‌توانی
گذشتی ز آزادگان هم ندیدیم / همین‌اند و نامی چو سرو از روانی
کند پیش جانان رقیب التماسم / مرا مرگ بهتر ازین زندگانی
چو قطع نظر کردم از خوش‌نگاهان / به من از چه نرگس کند سرگرانی
سپارند آن دم تو را رخش دولت / که بتوانی از همرهان بگذرانی
نگردیده کامی از او تلخ، مخلص
عجب همزبانی‌ست شیرین زبانی

۲۸۴

مـــرا بـــا خـیال تـو داد آشـنایی رسیدم بـه جـان عـاقبت از جـدایـی
مـپوش از مـن آن نـرگس نـاتوان را که شرط است بیمار خـود را نـمایی
حـذر کـن ز خـار ره خـلق بـودن که هر کس کند سعی، کز پا در آیـی
ز یک رنگ او خـــودنمایی نـیاید نـــدیده‌ست کس سـبحهٔ کـربلایی
بود ایـن سـخن ثـبت در هـر نگینی که خود را کنی گم، چو از جا در آیی
چو ناخن بـود بـر سـردست جـایش کند خـلق را هـر کـه مشکـل گشـایی
کـند حـق، ادب بـندهٔ بـی ادب را بـود دار مـنصور، چـوب خـدایـی
ز رأی طـــبیبان بـــپرهیز، مـخلص
مپیچ این قدر رشـته سـان بـر دوایـی

۲۸۵

بــود شـهره دنـیا بــه بـی‌اعـتباری چــرا ایـن‌قَدَرها بــه او مـی‌سپاری
چــو در خـاطرت بگـذرد فکـر دنـیا گــذاری اگـر فـرض، وا مـی‌گذاری
تـرحّـم ز سـنگین‌دلی چشـم دارم که خون ریختن باشدش خیر جاری
نــخواهــی اگــر دامـنت را بگـیرم چـرا جـانب مـن فـرو مـی‌گذاری؟
به سبزی غـلط شـهرتی کـرده بـختم چــو هـندو کـه نـامند نـامش بـهاری
کــنم چـند بـا جـامهٔ تـن مـدارا لبـاسی نـدیدم بــه ایــن بی‌مداری
به خونت نشاندند از گـریه، مـخلص
ز خوبان چه خوبی دگر چشـم داری

۲۸۶

نگــاه دزد چـابکدست آن چـالاک را دیـدی
دل و دیــن بـردن آن کـافر بـی‌باک را دیـدی
شبم را روز و روزم شب نمود از گردش چشمی
چه یاری کرد با من، گـردش افـلاک را دیـدی؟

کـند در دیـده‌ها جـا، تـا غـبار از راه بـرخیزد
عـــلوّ هـــمّت افـــتادگان خـــاک را دیـدی؟
به خاطر عرض حالم تا رسد، فهمیده مطلب را
از آن روح مـجسّم، جـوهر ادراک را دیـدی؟
ز آب دیـده، حـرف سـهو را از لوح دل شستم
هوس را چشم بستم، بحر عشق پـاک را دیـدی
گهی دشنام و گاهی بـوسه بـخشد دردمـندان را
به مردم هرزه‌خرجی، با حکیم امساک را دیدی

۲۸۷

مـــی‌کند وصـــلش دل بـــی‌تاب را گـــردآوری
بـــحر بـــی‌پایان کـند سـیلاب را گـــردآوری
مـهر رویش را تـوان در دل نـهفتن، گـر کـند
ذرّه‌ای خـــورشید عـــالمتاب را گـــردآوری
سر به صحرا مـی‌نهم آخـر ز اسـتیلای عشـق
قـطره‌ای تـا کـی کـند سیلاب را گـردآوری؟
با گدایی، اهل همّت را ز احسان چاره نـیست
مـــاه نـــتوانـد کـند مـهتاب را گـــردآوری
همچو مخموری که سازد جمع اسباب شراب
مـی‌کند بـیداری مـن خـواب را گـردآوری
مـن اسـیر تـاب آن زلف پـریشانم، کـه کـرد
هـر شکـنجش صـد دل بی‌تاب را گـردآوری
پـــهن شـــد در گـوشها آوازهٔ بـی‌فکری‌اش
کـــرد هـرکس مـعنی احـباب را گـــردآوری
بـــهر عـــقد گـوهر نـایاب مـعنی کـرده‌ام
عمرها چون رشـته، پـیچ و تـاب را گـردآوری

در بر ارباب همّت، مال سیلاب است و کوه
پست‌فطرت می‌کند این آب را گردآوری
مال دنیا جمع هم با تنگ‌چشمی می‌شود
کی کند غربال، مخلص، آب را گرد آوری

۲۸۸

باز از کفم عنان رفت، از طفل نی‌سواری
تسخیر ملک دل کرد بی سکّه، شهریاری
در دل هر آنچه باشد از دیده می‌تراود
زان ماهپاره دارم، چشم ستاره باری
از مشق خط سیه شد، آن صفحهٔ بناگوش
شد باغ یاسمینش، آخر بنفشه‌زاری
نفس شریر در ظلم، محتاج تقویت نیست
بهر هزار خرمن، کافی بود شراری
جز آن که بهر دنیا، ممسک گذشت از دین
هرگز گذشت را نیست در خاطرش گذاری
مخلص ز ساده‌لوحی شادم به وعدهٔ او
غافل ازین که نبود بر عمر اعتباری

۲۸۹

من و دل، هر دو را در خاک و خون انداختی، رفتی
به این ناسازگاری کار ما را ساختی، رفتی
در اوّل چون کمانم رخصت قربان شدن دادی
در آخر همچو تیرم از نظر انداختی، رفتی

به راهت از پی عرض نیاز انداختم خود را
تو بیرحمانه رخش ناز بر من تاختی، رفتی
مکرّر از رهت برخاستم همچون غبار، امّا
ز استغنا نظر پوشیدی و نشناختی، رفتی
چو آن مستی که سوزد بر سر آتش کباب او
دلم را مبتلای داغ حرمان ساختی، رفتی
ندانم از تغافل یا حیا بود، این‌قَدَر دانم
که چون خود را نمودم، سر به پیش انداختی، رفتی
بهشتی بود از فیض حضورت بزم مشتاقان
قیامت شد، تو چون قامت به ناز انداختی، رفتی
سخن کوته، دل و جان و قرار و صبر مخلص را
شکستی، سوختی، بردی، ربودی، تاختی، رفتی

۲۹۰

به عمر خویش نکردی نماز بی‌خللی
خداپسند نمی‌باشد این‌چنین عملی
به دست و پای تو کس نیست در اطاعت نفس
ولی به کار خدا، پای‌لنگ و دست‌شلی
ز نقد بی‌بدل عمر خود مشو غافل
که در پی تو چو شیطان بود اِدَل‌بِدلی
تو را هوای جنیبت ز دین کند عاری
چنانکه دزد زند راه بر سر کتلی
هزار بار فزون طرح کرده‌ام، مخلص
نگفته است کسی در جواب من، غزلی

۲۹۱

کمر بستند بس ترکان به تحصیل سخندانی
کنون تیر از نی ناوک کند مشق قلمدانی
صداقت‌پیشه با هر کس نشیند خوی او گیرد
که هست اوّل الف در اوّل و ثانی‌است در ثانی
خطر دایم ز کار خویش می‌باشد هنرور را
صدف را کشتی از گرداب گوهر گشت توفانی
نشد کم یک سر مو غفلت ما از کهنسالی
سرآمد عمر در خواب گران چون صورت مانی
بپوشیدم ز بالای سخن هر چند تشریفی
همان از لب گریبان می‌درد شوق ثناخوانی
به این معنی ز دندان ریختن بر خورده‌ام، مخلص
که پیری می‌کند از لب به وعظم گوهرافشانی

۲۹۲

ای که هر دم در شکست دل تقاضا می‌کنی
یارب آید پیش زلفت آنچه با ما می‌کنی؟
در گشاد عقدهٔ دل این‌قَدَر تأخیر چیست؟
منّتی بر ما نداری، جای خود وا می‌کنی
نیستی بیمار خود، ای ناله پا بالا گذار
درد دل بیجا چرا پیش مسیحا می‌کنی؟
گر نه چشمم فرش راه توست ای نور نظر
پس چرا از دیده چون رفتی، به دل جا می‌کنی

ذرّه را کی می‌تواند برد با خود آفتاب
می‌رود آخر ز دستت، آنچه پیدا می‌کنی
با پریشانان به کلفت می‌کشد سودای خام
داغ کن دل را، اگر با زلف سودا می‌کنی

۲۹۳

چو ماه عید، دل برده‌ست از من طفل کم‌رویی
که عالم را به شور آورده از ایمای ابرویی
به چندین عجز دادم دل به خال عنبرین‌مویی
چو محتاجی که مصحف رهن سازد پیش هندویی
خطت از زلف و ابرویت ز مژگان است گیراتر
نداری کوتهی در بردن دلها، سر مویی
به آهو نسبت چشمش چو دادم، چین بر ابرو زد
که چشم شیرگیر من ندارد هیچ آهویی
به این حال پریشان خنده بر صبح وطن دارد
دل آواره‌ام در تنگ شام حلقهٔ مویی
سخن پرداز را باید نخستین دم ز وحدت زد
قلم چون بر سر حرف آید، اوّل می‌کشد هویی
بغیر از وصل رویت از خدا چیزی نمی‌خواهد
به وقت سجده چون مخلص گذارد بر زمین رویی

۲۹۴

ای ز رخسار تو چشم مهر و مه را روشنی
یوسف از کالای حسنت برده یک پیراهنی
جذبهٔ شیرین به ارمن برد اگر پرویز را
من ز عشقت ای فرنگی زاده گشتم ارمنی

غـمزه‌ات چـون بـا دل مـجروح مـن جـوید نـزاع
گر نخواهی خون شود، بهر چـه نـاخن مـی‌زنی؟
بیش ازین ای شوخ خوش مژگان، نظر از ما مپوش
پُـــر مــناسب نـیست تـرکان را لبـاس ســوزنی
لازم حسن است استغنا بـه هـر حـالت کـه هست
ســرکشی نگــذارد از سـر، شـمع بـا عـریان تـنی
گه کشد گه سوزدم، این است کارش صبح و شام
آنچه مـن دیـدم از او، کـی شـمع دیـد از روشـنی
هــر شکســتی بـا تـو، کـار مـومیایی مـی‌کند
هـمچو زلف یـار اگـر بـاید تـو بـر خـود بشکـنی
گـفته‌ای گــر حـرف مـن گـردید مـخلص، مـعتبر
نیست لایق کز شکستش حـرف خـود را بشکـنی

۲۹۵

تا کی به گوشهٔ قفسی جا کند کسی؟
کو گلشنی که بال و پری واکند کسی؟
افکند بر هوا کُله خود حباب و گفت
با این سر آرزوی چه سودا کند کسی؟
آسان بود ز خلق رمیدن بـه پـای شـوق
خود را بگو چگونه ز سر وا کند کسی؟
اوّل بـه تـیغ نـطق کـند سـرو را قـلم
چون شرح وصف آن قد رعنا کند کسی
شاید نُقَط نـجوم شـود، صـفحه آفـتاب
چون شرح وصف حسن تو انشا کند کسی
از هر که دل گرفت، دگر پس نـمی‌دهد
با زلف کج حساب، چه سودا کند کسی؟
ای پـادشاه حســن بــه دریـوزهٔ غـمت
تـا کـی گـدایـی در دلهـا کـند کسی؟
تا چند در سراغ تو بـا چشـم خـونفشان
لعـل و گـهر بـه دامـن صـحرا کـند کسی؟
مخلص دگر مکن هوس بوسه زان دهان
خود را برای هیچ چه رسوا کند کسی؟

۲۹۶

شیخ شهرم که کند منع ز لعبت‌بازی
گر به دستش فتد آن زلف، کند شب بازی
غربت افتاد چو دلخواه، وطن می‌گردد
باده را شیشهٔ شیراز کند شیرازی
دست بردار ز اسباب، که در وادی عشق
صید مطلب نتوان جز به کمند اندازی
خود چرا طایر دلها کشد از شید به دام؟
خلق را آن‌که زند طعن کبوتربازی
در شب زلف تو تا صبح قیامت گرم است
از دل سوخته هنگامهٔ آتش‌بازی
گر سخن چهره به پای قلمم سوده، بجاست
هست عمری که کند در ره او سربازی
نوبت ناز کشیدن به اسیران ندهی
بس‌که ای سرو سرافراز به خود می‌نازی
مهر درویش بگو در دل شاه اندازد
در سخن آن که کند این‌همه شاه اندازی
لفظ شد آینهٔ شاهد معنی از من
کس نکرده‌ست بدین‌گونه سخن‌پردازی
گفتی از خاک پس از مرگ تو را بردارم
سخن خویش مبادا که به خاک اندازی
طفل شوخی که به بازیچه دل از مخلص برد
می‌توان گرد سرش گشت به بازی بازی

۲۹۷

در آن بزم چون وا شود دردمندی؟ / که باشد مدارش به بیهوده خندی
دلم می‌کشد سوی یاران دیرین / سبکروتر از عمر خواهم سمندی
دلی نیست کز چرخ داغی ندارد / ز مجمر نجسته‌ست سالم سپندی
چو خود را ز مشکل‌پسندان شماری / چه دیدی ز خود کاین‌قَدَر خودپسندی؟
بسی از تو بیجاست لاف تجرّد / که دایم ز طول امل در کمندی
ز اعجاز دم، دم تواند زد آن کس / که زد بر دل خفته، هوی بلندی
ز خامُشْ سخن جو، که بی چیز نبود / هر آن درج کو را بود قفل و بندی
ز خود نیست این چاشنی نیشکر را / در آن لب همانا که بسته‌ست بندی

ز بزمت جدا چون سپندم بر آتش
بیندیش از نالهٔ مستمندی

۲۹۸

ای گرفتار تو بسیار و اسیر تو بسی
هم تو منظوری و هم نیست نظیر تو کسی
در ریاضی که گل حسن تو در نشو و نماست
سدره شاخی‌ست خزان‌دیده و طوبی‌ست خسی
از تو داریم نوازش، ز تو داریم فغان
مانده‌ایم از ره تحقیق و تو صاحب نفسی
بلبل از ذوق گرفتاری او دریابد
به دوصد گل ندهد نالهٔ کنج قفسی
طایر گلشن قدسی، پر و بالی بگشا
چند تا چند توان بود اسیر قفسی؟
نیست چون صائب ازین بیت و غزل، مخلص را
از عزیزان جهان غیر دعا مُلتمسی

۲۹۹

ای آنکه بی خیال توأم نیست دلخوشی
هرگز مرا مباد ز یادت فرامشی

نگذاشت کار خویش چو خسرو به دیگری
در عشق کس نکرد چو فرهاد خواهشی

اهل سخن ز پرتو گفتار زنده‌اند
چون شمع نیست مردنشان غیر خامشی

آخر گناه مخلص بیچاره را بگو
ای آن که نیست کار تو جز بیگنه کشی

۳۰۰

در آن چمن که درآیی به عزم جلوه‌گری
زند صدای درش خنده‌ها به کبک دری

متاع غمزه و ناز این‌قدر رواج نداشت
به دور چشم تو رونق گرفت عشوه‌گری

تمام حیرتم از میم نقطهٔ دهنت
که هم نباتی و هم پسته‌ای‌ست، هم شکری

نداشتم به تو رنگی جز آنکه در شب وصل
ز زهر چشم تو شد اشک چشم من جگری

مپرس در شب هجران من ز طالع صبح
که سوخته است ز آهم ستارهٔ سحری

زمانه بهر چه دندان کشد ز کام صدف؟
اگر نه با دهنت لاف زد ز بدگهری

فزون ز پایهٔ خود سرکشی مکن، مخلص
که نخل زود ز پا افتد از زیاده‌سری

۳۰۱

نگذاشت تغافل که کشد تیغ ستم، های
مردیم ازین حسرت و غمهای عدم، های

در صبح جوانی که دم فیض دعا بود
ما دیده ز غفلت نگشودیم ز هم، های

بس نقد بقا کز دل سنگین، شررآسا
بیهوده سپردیم به دامان عدم، های

از بس‌که نمودیم سیاه از خط عصیان
در نامهٔ ما نیست دگر جای رقم، های
هرچند که مستغرق دریای گناهیم
صد شکر که هستیم سزاوار کرم، های
بر روی هم افتاده ز بس کشتهٔ نازش
از ملک بقا تا به بیابان عدم، های
یکرو شده با ما سپه حادثه، ای دل
وقت است که از آه کشی تیغ دو دم، های
تا بار دگر بر سر ما عشق چه آرد
در راه وفای تو نهادیم قدم، های
کو خاطر جمعی؟ که در آن زلف پریشان
ما و غم عشق تو بسازیم به‌هم، های
شد عمر و ازو نامِ ترحّم نشنیدیم
هی،های ستم، های ستم، های ستم، های
عمری‌ست که ما و غم او مخلص عشقیم
نادادە کنون صحبت ما دست به‌هم، های

۳۰۲

نمازت کی شود مقبول نزد حضرت باری
که در تکبیر هم دست از تکبّر برنمی‌داری
زمینی بِه ز همواری ندارد مزرع امکان
رضای حق ازآن حاصل توان کرد از نکوکاری
اگر باید به قدر حقّ نعمت بندگی کردن
اباذر هم نمی‌یابد امان، بی لطف غفّاری

چه حاصل دیده‌ای چون سرو، از سر در هوا بودن
به اصل خود نظر کن همچو نرگس، چشم اگر داری
ز مستی گر ز خویشم بی‌خبر، ناصح، مکن مَنعَم
تو زین کیفیّت آگه نیستی، از خود خبر داری
به‌آسانی نکردم قطع راه زندگی، مخلص
بسی افتادم و برخاستم از خواب و بیداری

۳۰۳

ره به قرب حق نیابی گر به دنیا مایلی
تا ازین باطل نگردی فرد، فرد باطلی
گر به کار حق دهی تن، می‌توانی ساختن
خانهٔ فردای خود معمور از مشت گلی
عالمی را چشم بر دلجویی پیکان اوست
شصت تا نگشاید آن بیرحم، نگشاید دلی
احتیاج شمع نبود کلبهٔ عشّاق را
زان که در هر گوشه‌ای از داغ می‌سوزد دلی
من که دایم با خیال یار گرم صحبتم
جز سر زانو نمی‌باشد مرا سرمنزلی
همچو دهقانی که کِشتش را ز سن آفت رسد
نیست در پیری مرا از زندگانی حاصلی
خانه بی‌صاحب چو باشد، زود می‌گردد خراب
سعی کن، مخلص، مگر پیدا کنی صاحبدلی

۳۰۴

عشــق مــی‌ورزم نــهانی بـا تـو و دانـم کـه دانـی
آری آری عشـق‌ورزیدن خـوش است، امّـا نـهانی

هــجر جـانان تـا نبینی، زهـر حـرمان تـا نـنوشی
ای شکرلب، تلخی شـبهای هـجران را چـه دانـی

غــیرت خـلد بـرینی، حـیرت خـوبان چـینی
رهــزن دنــیا و دیــنی، فــتنهٔ آخـر زمـانی

غایت جهل است اگر نسبت دهم رخسار و قدّت
آن بـه مـاه آسـمانی، ایـن بـه سـرو بـوستانی

کامرانـی چـیست؟ کـام از وصـل جـانان بـرگرفتن
تـا مـیسّر مـی‌شود دریـاب و مـی‌کن کـامرانـی

سرّ دل سربسته بهتر، سوز عشق آهسته خـوشتر
مخلص از ایـن درد کـمتر نـاله کـن، تـا مـی‌توانـی

تضمین از غزل شاه نعمت الله ولی

ملک خوبی ز خطت زیر و زبر می‌بینم — باغ رخسار تو را حسن دگر می‌بینم
گرد روی چو مهت سنبل تر می‌بینم — «این چه شوری‌ست که در دور قمر می‌بینم»
«همه آفاق پر از فتنه و شر می‌بینم»

زال گیتی که به کف خنجری از زر دارد — هر زمان سر ز تن بیگنهی بردارد
عالمی رو به همین زال ستمگر دارد — «هیچ مهری نه برادر به برادر دارد»
«هیچ شفقت نه پدر را به پسر می‌بینم»

طرفه سرّی‌ست به زیر فلک خون‌آشام — دامن آلوده، به خون دل پاکان هر شام
طرفه طرزی ست، طمع باطل و اندیشهٔ خام — «مردمان روزبهی می‌طلبند از ایّام»
«مشکل این است که هر روز بتر می‌بینم»

مخلص از گردش ایّام شکایت کم کن — مکن از درج دهن، از لب آن یار سخن
نیک و بد هم گذران است درین دیر کهن — «پند سیّد بشنو خواجه برو نیکی کن»
«که من این پند بِه از درّ و گهر می‌بینم»

قطعه

مـنّت خـدای را کـه بـه تأیـید کـردگار
شـاه سـپهر کـوکبهٔ شـرق و غـرب گـیر

سلطان هفت کشور و دارای شش جهت
بـهرام هشت مـنظر و خـاقان نـه سـریر

سلطان حسین شاه که ادنی غلام اوست
در روم و چین، ز قیصر و فغفور باجگیر

بـندد چـو بـندگان قـدیمی بـه خـدمتش
از کـهکشان نـطاق مـرصّع، سپهر پیر

شـاه زمـانه چـاکـر و جـمشید احـتشام
کز عدل او بنای ستم شـد خـلل پـذیر

بر طبق عرض صوفی ایـن خـاندان کـه هست
هم عدل را مـربّی و هـم مـلک را وزیـر

همّت گـماشت از پـی تـعمیر روضـه‌ای
کـز خـاک او بـه بـاد رود نکـهت عـبیر

یـعنی مـطاف و مـعبد اصـناف قـدسیان
یعنی حـریم حـرمت شـاه فـلک سـریر

دانی کدام روضه؟ همان روضه‌ای که بود
رضوان به قید حسـرت دربـانیَش اسـیر

شـاهی کـه پـیش شـمسهٔ ایـوان قـدر او
خـورشید را خـطاب بـود، ذرّهٔ حـقیر

بـاشد کـمینه مـعجزه‌اش قـتل اژدهـا
کـز تـیغ کـوه گشـته روان سـوی آبگـیر

اکـنون پـی شکسـتن دنـدان مـنکران
گردیده سنگ، تا نشود خصم نکته گـیر

بـهر قـبول آن کـه نـدیده‌ست اژدهـا
بـادام سـنگ نـیز دلیـلی‌ست دلپـذیر

از خاک خصم رو سیهش تا سحر هنوز
آتش کشـد زبـانه بـر ایـن قـبّهٔ اثـیر

سـلطان عـلی مـحمّد بـاقر کـه ذات او
مـاهی‌ست زآفتاب رسالت فـروغ گـیر

آن کس که طاق درگه او را سپهر خواند | جُرمی‌ست پیش من که نداند زبر ز زیر
باید به گاه طوف نمودن قدم ز چشم | در روضه‌ای که بال ملائک بود حصیر
جاروبش از خطوط شعاعی دهد نشان | بس شد ز خاکروبی این در صفا پذیر
اوّل مهمّ تولیت آن ز روی لطف | فرمود مرحمت به معلّی جناب میر
وان گه به چرخ سود سرش را به پای‌بوس | بنواختش ز خلعت و ارقام دلپذیر
چون یافت بر خرابی این بقعه اطّلاع | معمار کارخانهٔ دین، شاه جم‌سریر
با جان ببست از پی تعمیر آن کمر | نقد از خزانه کرد عطا مبلغی خطیر
چون شد شمیم نوگل این مژده منتشر | درداد این بشارت دلخواه را بشیر
بهر دوام نعمت این لطف بی‌کران | بهر بقای دولت آن شاه جم‌سریر
چندین هزار جبهه زمین‌سای شد به شکر | چندین هزار پیک دعا شد فلک مسیر
مخلص نوشت با سر کلک رقم نگار | تاریخ آنکه: «شد متولّی جناب میر»

۱۰۹۶ + ۲۰ = ۱۱۱۶ ه.ق

از خدمت ائمهٔ حق یافت آنچه یافت
فرزند را رعایت آباست دستگیر

قطعات و بیتهای پراکنده

ای در عـرق ز شـرم خـرام تـو آبـها　　　آتش بـه جـان فـتادهٔ حسـنت، نـقابها
شبها به یاد روی تو چون گریه سرکنم　　　ریـزد ز دامـن مـژه‌ام، آفـتابها

* * *

دارد به صبح خنده ز وصل تو، شام ما　　　ای روی دلفـروز تـو، مـاه تـمام مـا

* * *

قـطعاً نـبود حـرف طـمع در رقـم مـا　　　کشکول و عصا نیست دوات و قلم ما
ما از سر تحصیل جـهان پـای کشیدیم　　　ننشست دریـن مـرحـله نـقش قـدم مـا
ما بر در یک خانه، شب و روز گداییم　　　بـیجا نـرود پـیک امـید کـرم مـا
ظلم است که آریم به رویت سخن خط　　　این حـرف بـود شـق بـه زبـان قـلم مـا

* * *

زهی دور از رخت، بی رنگ و بو گل در گلستانها
بـه چشـم عـندلیبان، غـنچه خون‌آلود پیکانها

* * *

مکن از سـرمه، سـبز مـن، سیه آن چشـم جـادو را
لبـاس تـیره چـندانـی مـناسب نـیست هـندو را

نگردد شمع اگر خاموش امشب، کشته خواهد شد
که با چندین فسون کردم به خواب آن طفل بدخو را

***

نگذاشت سرشک از گنهم نام و نشان را
یک قطره که دیده‌ست برد کوه گران را؟

***

نیست از آتش سوزان گله چون خار مرا
سوخت آن کس که برآورد ز گلزار مرا
هرگز از گرمی بازار ندیدم سودی
سوخت چون شمع، شد آن کس که خریدار مرا

***

به جای عیب هنرهای خویش می‌پوشم تکلّفی بِه از این نیست در لباس مرا
مرا ز کشته شدن نیست این‌قدر پروا که پیش یار کند، غیر التماس مرا

***

چو شانه نیست کنون ربط من به کاکل زلف
ز بندگان قدیمم من این دو سلسله را

***

اگرچه خوش‌سخنی هست سبزکردهٔ طوطی
شکر خورد که زند حرف آن لب شکرین را

***

ما ز سائل چون بخیلان روی‌گردان نیستیم
سر اگر خواهد، به گردن وام می‌دانیم ما
نیست مخلص در کلام تندخویان پختگی
هر چه زین آتش بیاید، خام می‌دانیم ما

***

چون چهره فروزد ز می‌آن غنچه دهن را گـل از عـرق شـرم دهـد آب چـمن را

* * *

بندد کمر به خون من آن شوخ دلربـا هرچند کس نبسته به موی میان حـنا

* * *

گر گل به چمن بشنود از کس سخنش را لب باز کند غـنچه کـه بـوسد دهـنش را

* * *

در فکـر شـعر، روز مسـوزان دمـاغ را باید فروخت در دل شب این چـراغ را
عذرم بجاست بی‌خبرم گر ز حـال یـار نگـــرفته‌ام ز رشک گــرفتن ســراغ را

* * *

درین عبرت‌سرا نـدهد کسـی نـاخورده، تـاوان را
مکـافات عـمل سـازد غـذای کـرم، دنـدان را
مشو غافل ازآن حسنی که شد پا بر رکاب از خـط
کـه در وقت سـفر لازم بـود، دیـدن عزیزان را

* * *

به یار حال دل پاره پاره کردم عـرض نوشته است به خود نامه‌ام دریدن را

* * *

به زلفش نقد دل گر می‌دهی، از خط سند بِستان
که چـندان اعـتباری نـیست هـندوی پـریشان را

* * *

لبـاس تـیغ کـنم، پـارهٔ تـن خـود را برهنه هم نتوان دید دشمن خود را

* * *

باید ز خویشتن کرد تحصیل آبـرو را کی می‌توان گـرفتن از دست کس، وضـو را

* * *

ماند از گفتار، چون صاحب‌سخن شد بینوا
برنخیزد از زبان حرفی، چو بنشیند صدا

* * *

مجو سررشتهٔ جمعیت از زلف پریشانش
که‌آخر شانه دست خشک و خالی برد ازین سودا

* * *

مزن چین بر جبین آیینه سان از هر که بد بینی
به روی خود میاور وضع ناهموار دشمن را

* * *

لب شود ریش ار برد نام دل افگار ما
آستین سوزد اگر نم چیند از رخسار ما

* * *

برای ملک غایب آن‌قَدَر جنگ است شاهان را
قیامت می‌شود چون حضرت صاحب شود پیدا

* * *

شود ز جستن آهو چنان که گرد بلند
به باد شد ز نگاه تو، خاک هستی ما

* * *

بگذر طبیب کز پی تفریح دل بس است
ابریشم مقرّض خطّ بتان مرا

* * *

نظر کی از طمع هرگز به دست کس بود ما را
چو نرگس یک جو از ملک قناعت بس بود ما را

* * *

در این پیری نخواهم کرد ترک می‌پرستیها
طمع دارم ز ته مینای عمر خویش، مستیها

به دست غیر دادی ساعد چون نقرهٔ خامت
به قربان سرت گردم، مکن این خام‌دستیها

* * *

گرفتن آن‌قَدَر عیب است در آیین وفا، مخلص
که بر ما هر که رو انداخت، نگرفتیم رویش را

* * *

نباشد چون کمان، دیوار و در، کاشانهٔ ما را
گریزد دزد، اگر بیند متاع خانهٔ ما را

* * *

سبقت رهرو به همراهان، خلاف پختگی است
میوه‌های پیش رس را، خام می‌دانیم ما

* * *

تا کی به خاطر، ره دهم زهد ملال‌انگیز را
کو عشق تا آتش زنم سجّادهٔ پرهیز را
ای تندخو، در قتل من چندان نباید تیز شد
قطعاً نباشد حاجتی بر سنگ، تیغ تیز را
یارت چو یار غیر شد، پاسش چه لازم از رقیب
بگذار تا شیطان برد ایمان شرک‌آمیز را

* * *

بی دست گشاده نیست مقبول دعا
زنهار زبان ببند و بازو بگشا

* * *

صوفی نِیَم کز سرکشی بر سر گذارم تاج را
زور کمان وحدتم، بر پشم زد حلاّج را

فتد گر جانب صحرا گذر آن شوخ سرکش را
کند گلگون پریدنهای رنگ لاله ابرش را

* * *

سرمه‌دانها را به دور چشم بی پروای تو
در دهان انگشت حیرانی بود از میلها

* * *

حالتم با دانهٔ تسبیح در ذکرش یکی‌ست
هر که نامش بر زبان آرد، برد نام مرا

* * *

دلم خون شد ز بس از عمر دیدم بیوفایی را
خضاب ریش می‌سازم کنون اشک حنایی را

* * *

فرصتی در نامه خواندن نیست محبوب مرا
سخت می‌ترسم دَرَد ناخوانده مکتوب مرا

* * *

بی حضور دل، چه حاصل، کف گشودن در دعا
کی توان این کار برد از پیش، با دست و صدا

* * *

مشبّک ساخت چشم او ز هر مژگان دل ما را
که بادا آفرین هم کارگر، هم کارفرما را

* * *

کند ساقی نگاهی سویم از عین عتاب، امّا
دهد پیمانه‌ای گاهی به من، از زهر ناب امّا

* * *

تلاش خلق نکو کن، ز جبهه چین بگشا

دَرِ بهشت به روی خود از جبین بگشا

* * *

از جهل سوخت زاهد، جزو صلاح خود را

افکند در بخاری، آخر صحاح خود را

* * *

امّیدواری تو، به روز شمار چیست؟ صد ره غلط کنی، چو دو رکعت نماز را

* * *

به‌زودی بازگشت از کعبه نبود، اهل عرفان را

نگه دارد به قدر ربط، صاحب‌خانه مهمان را

* * *

اگر زاهد تو را محراب گاهی می‌برد از جا

مرا پیوسته ابروی سیاهی می‌برد از جا

* * *

طریق کفر و دین پیمودن مخلص مکرّر شد

دلم را شوق ناپیموده راهی می‌برد، از جا

* * *

مکن صرف خضاب ای پیر، نقد زندگانی را

به مویی کی توان بر خویشتن بستن جوانی را

کسی داند در این ایّام، قدر زندگانی را

که در تحصیل باقی صرف سازد، عمر فانی را

بسی افتادم و برخاستم از خواب و بیداری

به سالی طی نکردم قطع راه زندگانی را

* * *

حجاب است، غیر آن جمال نکو را خـدا از مـیان کـاش بـردارد او را

* * *

تهی گردد از خود چو پر گـردد از مـی نشـایـد تـهی مـغز گـفتن کـدو را
به من، می حلال است چون شیر مادر کـه تـا کـعبه بـر دوش بـردم سـبو را

* * *

بـه سـر جـای دادیـم تـیغ خـطر را نـدیدیم چـین جـبین سـپر را
جـهان سـایه‌ای بـهر راحت نـدارد چو خورشید گردیده‌ام بحر و بر را

* * *

در وقت مـیم گـفتن بـاید مکید لب را از بس‌که هست لذّت حرف دهان او را

* * *

دلم دارد نهان در زلف او تا صبح یاربها کسی غیر از خدا آگاه نبود در دل شبها

* * *

پا مکش از بزم همجنسان، اگر خواهی غنا
بگسلد چـون تـار از طـنبور، گـردد بـی‌نوا

* * *

کـنم هـر روز از بس آرزوی عـهد دیـرین را
به تقویم نو از کـف کـی دهـم تـقویم پـارین را؟
بـه هـمدستان نـباشد، احـتیاجی نکته‌پرور را
که باید چون صدف، با دست تنها بست گوهر را

* * *

ساقی به هر دو دست نگه دار جام را واجب شـناس حـرمت مـاه حـرام را

* * *

روشـنی از گـریه افـزایـد دل غـمناک را
مـی‌کند ایـن آب، روشـن شـعلهٔ ادراک را

این گشایشها که من از دولت می، یافتم
می‌توان کردن کلید عقل، چوب تاک را
خاکساران را در این درگاه، قرب دیگر است
اعتبار از مهر زر بیش است مهر خاک را

* * *

پشیمانی نفهمیده‌ست ظالم از دل‌آزاری   اگر گاهی گزد لب، می‌کند مشق گزیدنها
نقیض مدّعا آید به فعل از یاری مردم   نظر را بازمی‌دارد پر کاه از پریدنها

* * *

سرم تا شد از خاک پایش جدا   ندانم به سر زنده‌ام یا به پا
اگر مانده‌ام بی تو، معذور دار   که چون جان رود، جسم ماند به جا

* * *

دفتر جرمم که افزون بود از حدّ و حساب
در نظر آوردم و از گریه مالیدم به آب
از توکّل بهر روزی، فارغم از پیچ و تاب
همچو مخملباف می‌گردد مدار من به خواب

* * *

بس‌که از دل، لذّت پیغام جانان برده تاب
نامه را از قاصد نارفته، می‌خواهم جواب

* * *

تند آید سخن مردم کج بحث به لب   راست گویند که ناراست درآید به غضب

* * *

رخش از جوش خط، هویدا نیست   عارض این عریضه، پیدا نیست

* * *

احتیاج شمع نبود، کلبهٔ عشّاق را
زانکه در هر گوشه، از داغی سواد مشعلی‌ست

* * *

نه همین آن تندخو، در کشتنم محزون نشست
تیغ او هم ریخت تا خون مرا، در خون نشست

***

اگر چه زلف دلاویز یار پرشکن است — نگر به سبزهٔ خطّش زمرّد کهن است
وگر به هر چه کنم نسبتش زیاد شود — دهان او که به تنگی چون نقطهٔ دهن‌است

***

به پیش چشم تو کی جان دهم، گرم بکشی — که مرگ دیدن مکروه طبع بیمار است
لباس ماتم من، خود ببین چه خواهد بود — که تار جامهٔ نوروزیم، شب تار است
چه غم ز فکر معیشت عیال‌باران را — که باغبان نظرش بر نهال پر بار است

***

ز داغ، دست اگر می‌کشم ز خامی نیست — ز بس‌که داغ به دل سوختم، دماغم نیست

***

عبرت از عالم چو نتوانم ز استغنا گرفت — شهرت طبعم عجب دارم که چون دنیا گرفت؟
نیست ربط میگساران خالی از کیفیتی — گر شوی حلّاج، باید پنبه از مینا گرفت

***

قدّی که خم نشد به تواضع، نگشت راست — هر کس به این خیال نیفتاد، برنخاست

***

نه همین پیچ و خم راه خرد، دام بلاست
رفته‌ام، آن طرف دشت جنون هم صحراست
می‌توان گفت شب قدر به پا می‌دارد
هر که پا بست در آن سلسلهٔ زلف رساست
کی تواند کسی از چوب تراشد مضمون
نسبت سرو به قدّ تو نمی‌آید راست

***

حلقه می‌باید کشیدن گوش را — بس‌که بیکار از سخن نشنیدن است

شنیده‌ام که سهیل از مهت عیان شده‌است
نهال یاسمنت، شاخ ارغوان شده‌است
ز برق شعلهٔ آهی که برفروخته‌ای
که باز شمع جمالت، شررفشان شده‌است

* * *

دولت وصلی کز او رخصت پابوس نیست
دست به هم دادنش، جز کف افسوس نیست

* * *

زاهد اگر تواضع با ما کند، عجب نیست
تعظیم تیره‌روزان، کم از نماز شب نیست

* * *

خوی شرم، بهتر ز آب بقاست		حیاتی که پایان ندارد، حیاست
ز دنیا چنان بسته مخلص نظر		که بیزار از جام گیتی‌نماست

* * *

داغ من، کی نظر به مرهم داشت		پنبه را در زمین اوّل کاشت

* * *

مرا کی بهر روزی، اضطراب است		که کارم همچو مخملباف خواب است
خورد بیمار تا کی تند و گرمی		دلم از بهر چشم او کباب است
به قدّ خم، گذشتن از می و رود		بر عاقل پل آن روی آب است

* * *

هر که یابد نامی از دولت، پشیمان می‌شود
دایم انگشت ندامت در دهان خاتم است

* * *

ربط بیماران به‌قدر درد باشد با طبیب
خسته را هرچند گردد رنج افزون، بهتر است
این به افلاکت رساند و آن کند یکسان به خاک
در مراتب کنج فقر از گنج قارون بهتر است

* * *

رنجیده‌ام از بس‌که ز معشوقه به غربت　　موزون نکنم معنی شعری که غریب است

* * *

از دود دلم جامهٔ او رنگ گرفته‌ست　　یا سوخته‌ای در بغلش تنگ گرفته‌ست

* * *

روی مهمان کی تواند دید، نان‌کور بخیل　　بینش او منحصر در صرفهٔ خود دیدن است

* * *

کی چرخ پیر، هادی راه نجات ماست　　خضری‌ست این، که تشنهٔ آب حیات ماست
در یک نفس به باد رود خانهٔ حباب　　گویی بنای زندگی بی‌ثبات ماست
هرگز به عمر خویش ندیدیم روز خوش　　آب بقا، کنایه ز آب حیات ماست

* * *

بود نشان خدنگ دو جور کیش، دلم　　که چون کمان سرشان پیش یکدگر بند است

* * *

ز بس‌که زخم جفای تو، راحت جان است　　چو تیغ ناز کشی، صبح عید قربان است
بس آب تیغ گوارا بود ز آب حیات　　ز ذوق خنجر قصّاب، برّه بریان است

* * *

جز ریا منظور زاهد، نیست از طول سجود
در کدوی سر به مهرش بادهٔ اخلاص نیست

* * *

در زیر آسمان که فضای گرفته‌ایست　　بیجا مگیر جای، که جای گرفته‌ایست

* * *

خضر از شرم سکندر گشت رو گردان ز خلق
بی رفیقان موافق، آب خوردن مشکل است
تلخی جان کندن من نیست از بیم اجل
چون تویی قاتل، به مرگ خویش مردن مشکل است
در شریعت شاهدی باشد به هر سودا ضرور
بی‌حضور یار، نقد جان سپردن مشکل است
چون نسازم روز وصل او ز خود پهلو تهی؟
غیر را همره به بزم یار بردن، مشکل است

* * *

زین بیشتر چراغ مرا تاب باد نیست
امشب به چشم خویش مرا اعتماد نیست
به روی نامه‌ام آن رشک‌جو ز خامه نوشت
که هر که می‌برد این نامه، می‌رود به بهشت
مریز از غم روزی چو دانه، خاک به سر
که می‌زند همه جا آب، قطره تا لب کشت

* * *

هر چند ظاهر از رخ زاهد بود صلاح
امّا همان چو ماه مبارک، ندیدنی‌ست

* * *

افتد ز پای هر که سرافکندهٔ تو نیست
آزاد نیست هر که به جان، بندهٔ تو نیست

* * *

بیگانه‌وار می‌گذری از سواد چشم
ای نور دیده، حبّ وطن در دل تو نیست

* * *

می‌آیی همچو دولت و چون عمر می‌روی
آگه کسی ز آمدن و رفتن تو نیست

* * *

کی توان آسان به رنگ خانهٔ ما خانه ساخت
قطرهٔ بسیار زد سیلاب، تا ویرانه ساخت

* * *

ای ز عَلَم، کار سفر کرده راست	ناخن شمشیر تو کشور گشاست
خصم ز پیکان تو جوید گریز	خندهٔ سوفار خدنگت بجاست

* * *

به اشتها، خورش ناگوار آسان است	قسم به ذائقهٔ حرص، آبدندان است
فروتنی‌ست در این ره دلیل عزّت و جاه	فتاد هر که در این چاه، ماه کنعان است

* * *

ز وحشت ار چه به مجنونم آشنایی نیست	میان سلسلهٔ اشک ما جدایی نیست

* * *

ناتوانی سبب شوخی چشم یار است	آمد و رفت نگاهش، نفس بیمار است

* * *

ز لطف، مردم اگر بر نظر نشانندت	مرو ز جای که چون اشک می‌دوانندت
کشند عاقبتت ریسمان چو کاغذباد	به اعتبار اگر بر فلک رسانندت

* * *

پاسبانی، حسن را چون پردهٔ ناموس نیست	شمع را دارالامانی بهتر از فانوس نیست

* * *

رخت از جوش خط ای تازه جوان پیدا نیست
عارض این رقم مشک‌فشان پیدا نیست
لب گشوده‌ست به انکار خود از ساده‌دلی
آن‌که گوید اثر تیغ زبان پیدا نیست

* * *

دل به یاد سرو بالای تو، بالاخانه است	از غم خال تو، اشکم گوهر یکدانه است

گو دو جهان خصم باش، چون بودت دوست دوست
زانکه بود جمله هیچ، هر چه بود، اوست اوست
قبلهٔ من، تا به دل، کرد خیال تو جا
می‌زندم عضو عضو، بر در دل، دوست دوست
آن‌که بخنداندت، خصم بود، خصم خصم
آن که بگریاندت، دوست بود، دوست دوست

* * *

جا برای بادهٔ پر زور بِه از شیشه نیست
ساخت هر کس شیشه بهر باده، استادانه ساخت

* * *

بس شیوهٔ احسان، ز جهان پای کشیده‌ست
از اهل ریا نیز کسی خیر ندیده‌ست
زان شوخ که بفروخت به یک پول سیاهم
کس نیست که پرسد که مرا چند خریده‌ست

* * *

از تغافلهای جانان، دل عبث رنجیده است
کس جواب نالهٔ بلبل ز گل نشنیده است
دست‌پیچی نیست زین بهتر برای اعتبار
یار مکتوبم به دست خویشتن پیچیده است

* * *

ماه من تا خط به روی دلفروز آورده‌ست
روزها شب کرده و شبها به روز آورده‌ست

* * *

بس مرا خاک کف پای تو گشتن مدّعاست
هر سر مو بر تنم زین آرزو، دست دعاست

حرف بدگوی، فزون از ستم یارم سوخت
آن که چون خار برآورد ز گلزارم سوخت
نیستم داغ، گر آتش به دلم زد خویشی
این مرا سوخت که از گفتهٔ اغیارم سوخت

* * *

خود به جانان نامه نتوانم ز ضعف تن نوشت
چون قلم این شرح باید از زبان من نوشت
چون نویسی ماه من، فرمان به قتل عاشقان
سرخی این حکم باید از زبان من نوشت

* * *

مگیر تنگ به مردم، اگر امید بقاست
که کفش تنگ همین یک دو روز، بر سر پاست

* * *

شرابی ریخت ساقی در ایاغم   که دردش پیری و صافش جوانی‌ست

* * *

غیر لعب و شوخی از سیمینبران زیبنده نیست
شمع بی‌نوری بود معشوق، کو سرزنده نیست

* * *

آنکه هرگز بر زبانش نگذرد، نام من است
آنچه هرگز از کسی نشنیده، پیغام من است

* * *

آورَد بیرون زبان هر لحظه از کام نیام
بس‌که تیغ آن جفاجو، تشنهٔ خون من است

* * *

آن را مسلّم است قناعت که چون هلال   از قرص آفتاب، کناری گرفته‌است

از آب تیغ، گرد وجودم فرو نشان　　گر خاطرت ز بند غباری گرفته‌است
هر کس رسانده‌است به نام نکو نگین　　ملک زمانه را به سواری گرفته‌است

* * *

هرگز طواف کعبه به گرد دلت نگشت　　سعیت تمام در پی دنیا دویدن است

* * *

جهل با افتادگی بهتر ز علم سرکش است　　ظلمت خاک سیه بهتر ز نور آتش است

* * *

اگر آیینه، آهن‌دل نمی‌بود　　ز آیینه عِذاران، رو نمی‌تافت

* * *

اگر خون دو عالم را بریزد　　همین بس عذر چشم او که مست است

* * *

در انتظار تو آخر سفید شد چشمم　　مرا ز نامهٔ ننوشته مدّعایی هست

* * *

پریرخی به شکر خنده قتل مردم کرد
چو گفتمش که مرا هم بکش، تبسّم کرد

* * *

گرد آن ثابت کمر گردم که با این نازکی
این همه بار لطافت را به یک مو می‌کشد

* * *

دل عاشق نمی‌گیرد تسلّی بعد مردن هم
شود گر کشته این سیماب، بی آرام می‌باشد

* * *

امروز نامه از کف قاصد گرفت و خواند
دانستم آن نگار سوادی به هم رساند

شرح حال ناتوانان را شنیدن عیب نیست
رشتهٔ بیقدر سر در گوش گوهر می‌کشد

* * *

نیست ممکن که بود بی اتوی چین جبین
جامه‌واری که به ما مردم دنیا بخشند

* * *

نیست بی لطفی، جواب نامه گر ننوشت دوست
از زبان خامه ما را یاد نتوانست کرد

* * *

حسن و عشق از یک نگاه گرم، یار هم شوند
چون دو همشهری که در غربت دچار هم شوند
پنجه‌اش رنگ از حنا نگرفته، خون خلق ریخت
آه از آن‌دم کین، دو خونی دستیار هم شوند

* * *

در عهد ما کجا ز شجاعت اثر بود — خانی که حرف جنگ زند، قصّه‌خوان بود

* * *

اشک من اعتباری در چشم تر ندارد — از آبروی گوهر، دریا خبر ندارد
باید گرفت عبرت، از تربت عزیزان — این گنج را چرا کس از خاک بر ندارد؟

* * *

جز عمل نتوان ازین منزل، جوی همراه برد
راه نا امن است، جان را نیز می‌باید سپرد

* * *

نهالت بید مجنون گشت، کی دیوانه خواهی شد؟
چراغت خانه روشن کرد، کی پروانه خواهی شد؟

بـه کـام مـی‌پرستان بـاش، تـا نـم در قـدح داری
که آخر با دهان خشک، چون پیمانه خواهی شـد؟
کـنون بـیدار شـو، تـا زنـده مـاند در جـهان، نـامت
که چون گیرد تو را خواب عدم، افسانه خواهی شد

* * *

کس نیست که از جور تو فریاد ندارد
دوران چو تو بـیدادگـری، یـاد نـدارد

* * *

ستمگر چون کشد دست از ستم، اندوهگین گردد
که آتش چون شود بی شعله، خاکستر نشین گردد
کـــند روشـــندل از افـتادگی پـامال، رفـعت را
شود آیینه چـون فـرش آسـمان بـاید زمـین گـردد

* * *

کی به راه از حرف کس، ناکس رود — گربه را چون پیش گـویی، پس رود

* * *

اسـباب طـرب چـرخ جـفا پـیشه نـدارد — آن می که غم از دل برد این شیشه ندارد

* * *

بـی قـطع تـعلّق نـتوان دل ز جـهان کـند — ایـن نـخل بـجز بـاد اجـل، تـیشه نـدارد
پابست بـه دنـیای دنـی نـیست، دل نـرم — هر نخل کـه از مـوم بـود، ریشـه نـدارد
از دهر مجو کـام، کـه از سـبزی افـلاک — پیداست که جز زهر در این شیشه ندارد

* * *

به حیرتم که چه‌سان دعوی خدایی کرد — که غرق گشت چو فرعون، ناخدایی کرد

* * *

بنوش می که غم این جهان کناره ندارد — گذرگهی بـجز از مسـتی گـذاره نـدارد
به عـقد دخـتر رز هست، سبحه عـقدهٔ کـارم — که کار خیر نیازی بـه اسـتخاره نـدارد

قدر ممسک، کی ز مال افزون شود؟ سفله موسایی است گر قارون شود

* * *

دل دانـــا مـــلول از مـحنت آفـاق مـی‌باشد
دماغ هـر ضـعیف العقل، دایـم چـاق مـی‌باشد
پریشان گـر بـود مـجموعهٔ شـعرم، عـجب نـبود
در این جزو زمان، صاحب سخن اوراق می‌باشد
نه تنها شد بـنای صبر مـن از سـیل غـم ویـران
که هرجا عشق سازد خانه، طاقت طاق می‌باشد

* * *

نمی‌خواهم که دل در دام آن زلف رسا افتد
چرا در پهلوی مـن، دردمـندی در بـلا افـتد

* * *

رفت تـا آن بـیوفا، از نـامه‌ای شـادم نکـرد
من بسی چون عمر یادش کردم او یادم نکرد
آن کـه بـی تـقریر از حـال دلم آگـاه بـود
از زبـان افـتادم و گـوشی بـه فـریادم نکـرد

* * *

ز بس هر دم به لطف یار شوقم بیشتر گردد
نشـینم مـضطرب تـا قـاصد نـارفته، بـرگردد

* * *

در بـزم اهـل حـال، خـموشی بـیان بـود
صاحب‌سخن، دل است و زبان ترجمان بود
روشن شود تو را که ز حسنت چـه مـی‌کشم
بـی مـطلبی چـو آیـنه گـر در مـیان بـود

ظالم شود ز غفلت شه، بر ستم دلیر
بیدار بخت گرگ، ز خواب شبان بود

* * *

ترقّی‌طلب، آخر از سر درآید		کسی کی تواند به گردون برآید

* * *

ز مظلومان، ستمگر بیشتر از کار می‌افتد		که تا اوّل نیفتد سیل، کی دیوار می‌افتد
مکن افتادگی بیجا، که بار دل بود مخلص		اگر در غیر منزل، کاروان را بار می‌افتد

* * *

به اهل طبع چه لذّت ز فکر خام رسد		به کام تا نرسد میوه، کی به کام رسد

* * *

متاع حسن ز خط، سکّه دار می‌گردد		درآمدش سبب اعتبار می‌گردد

* * *

هر دل که نه از داغ بتی سوخته باشد		بی‌نورتر از شمع نیفروخته باشد
ای شمع، سر شعلهٔ خوی تو سلامت		پروانه اگر سوخته شد، سوخته باشد

* * *

بدگهر را عیب جزو خودنمایی می‌شود
زانکه آهن زنگ چون بندد، طلایی می‌شود
گر بود قائل به نقص خویش گردیدن کمال
عیب خود اظهار کردن خودستایی می‌شود

* * *

ملایم طینتان را بکر معنی نامزد باشد
به صدق این سخن، همواری کاغذ سند باشد

* * *

صفا از دل به ربط علم رسمی دور می‌گردد
سواد چشم چون روشن شود، بی نور می‌گردد

بـود از طـاق ابـرو اعـتبار آن حسـن مـوزون را
که چون مطلع بلند افتد، غـزل مشـهور مـی‌گردد

مـلال از رفـتن فـرزند نـبود اهـل بـینش را
بـرآیـد از سـیاهی دیـده چـون بـی‌نور مـی‌گردد

گذشتم تا از احسـان بـزرگان، دست مـن پـر شـد
صدف تا شست دست از آب دریا، مخزن دُر شد

* * *

سیه‌دل را غمت از داغ مهجوری نـمی‌سوزد
به بزم شاه، غیر از شمع کافوری نـمی‌سوزد

اگر پروانه را در عاشقی شهرت غرض نبود
چـرا پـنهان ز تـاب آتش دوری نـمی‌سوزد

* * *

ره و رسم نسق جز ترک دیل بلمز نمی‌دانـد
برای روستایی هیچ کس شهری نمی‌خوانـد

* * *

شاهی که بر رعیّت خود بیحساب کـرد سیلاب گشت و خانهٔ خود را خراب کرد

* * *

ز رخ چو آن مـه نـامهربان نـقاب گشـود شدم ز هوش و ندانم دگر چه روی نمود

* * *

همیشه خوی تو را خشم و ناز آیین بـود
به خانه‌ای که نشستی تو، خانهٔ زین بـود

* * *

قـناعت مـرد را در هـر دو عـالم، محتشم دارد
به نقش کم اگر سازد کسی، دیگر چه غـم دارد

بـــعینه کـــیسهٔ امّـــید دوزد بـــر زر هـــر کس
تـهی‌مغزی کـه چشـم ریـزش از اهـل قـلم دارد
رسد تن‌پروران را قسمت از دور فلک، خـواری
هلال این پشت خم، پیوسته از بـهر شکـم دارد

* * *

از خطر راهروان تو چه پروا دارنـد	هر قدم خیمه‌ای از آبله برپا دارنـد

* * *

یک بوسه، دهان تو به صد جان نفروشد	جنسی که بود تنگ، کس ارزان نفروشد
زنـهار مـخوان شعر بـه وارونـه‌خیالان	کس خـیل پـریزاد بـه دیـوان نـفروشد

* * *

هـرکس تـلاش نـام نکـو از نسب کـند	اولاد خویش را همه صاحب حسب کند
گردد بلا چو گرم تو را، چاره ریزش است	آری عرق دواست، کسی را که تب کـند
چشم تو ترک فـتنه کـند از خـدنگ مـن	گـر تـرک مست، فـهم زبـان عـرب کـند

* * *

عـاشقان را دل بـیرحـم تـو دشـمن دارد	ور نه خـورشید سـر ذرّه بـه دامـن دارد
چون نگردد دلم از پرتو رخسار تو آب؟	مگـــر آیـینهٔ مـــن روی ز آهـــن دارد؟

* * *

کی صدارت باعث اصلاح بدگوهر شود	اصل بد را چون ترقّی رو دهد، بدترشود

* * *

ســر کـند افـتادگیها، راه اقـلیم شـهود	این ره خوابیده را باید به سر برد از سجود
سرکشی با زیردستان از تهی‌مغزی بود	شیشهٔ خالی به ساغر سر نمی‌آرد فرود

* * *

ترک ما کرد خواجـه از دولت	دولتش را خـــدا زیـاد کـند

* * *

به خود بالد نگاهش چون به چشم داغدار افتد
فزاید نشأه مستی را، که ره بر لاله‌زار افتد
بغیر از لخت دل، کز دیده می‌ریزد به دامانم
ندیدم اخگر سوزان ز دریا بر کنار افتد
بتان با تیغ اگر سازند قسمت عضو عضوم را
شوم ممنون که شاید زان میان چشمم به یار افتد

* * *

جدا ز هم چه تمتّع برند چون دندان　　جماعتی که ز طفلی به‌هم برآمده‌اند

* * *

همین نه ناوک او در دلم گذر دارد　　متاع تیر به هر جا برند پر دارد
مرا ز هیچ کس امّید غمگساری نیست　　سرم ز زانو اگر تیغ یار بر دارد

* * *

نرگس مخمور او با سرمه الفت کم کند　　آهوی وحشی سیاهی را چو بیند، رم کند

* * *

در نماز آن قبلهٔ عشّاق چون رو می‌کند　　ابروی محراب را، محراب ابرو می‌کند
دیده‌ام زلفی که از یمن قدم دیوانه‌اش　　گیسوی زنجیر را، زنجیر گیسو می‌کند
دفع مدهوشی کند از بادهٔ چشم و مدام　　داروی بیهوش را، بیهوش، دارو می‌کند

* * *

چنان کز می رسیدن، دل ز غم آزاد می‌گردد
رسد هر کس به مطلب، خاطر من شاد می‌گردد

* * *

ز مجمعها بسی مخلص به تنگم　　بگو احباب دست از من بدارند
که ممنون می‌شوم از دوستداران　　اگر با دشمنم تنها گذارند

* * *

مبارک است مه نو برای دیدن یار　　ولی به دیدن روی فلک نمی‌ارزد

محال است آن سهی قامت نیاید		قیامت گرچه دیر آید، بیاید

* * *

همیشه جنس هنر رونق از غنا گیرد		گهر ز دست صدف چون رود، بها گیرد
بود به خطّ شعاعی رقم به صفحهٔ ماه		که نقره خرج کند، سائل ار طلا گیرد

* * *

خمیازه از هوا زدگیهاست یار را		کی غنچه بی نسیم به گلزار وا شود

* * *

ز یاد قامتش، بی‌طاقتی آرام می‌گردد
بلی چون با الف موصول شد رم، رام می‌گردد
به چوب آرند بیرون هر چه ماند در بن دندان
ز روزی آنچه دزدی، قسمت حکّام می‌گردد
سراپا یک دهن خمیازه‌ام چون ساغر چشمی
که از کیفیتش تبخاله بر لب جام می‌گردد

* * *

اگر از سرو ثمر می‌آید		قد دلدار به بر می‌آید

* * *

از آتش یاقوت اگر دود برآید		خط نیز ازآن لعل می‌آلود برآید
خاکی که کند سوختهٔ عشق تو بر سر		گر بید نشانند در آن عود برآید

* * *

چون تهیدستی ز حد بگذشت، سامان می‌دهند
گوهر غلتان صدف را دستگردان می‌دهند

* * *

چند بر عکس مراد دل دانا گردد
کاش گردون به سر مردم دنیا گردد

در گشــاد دل مــن گــریه نـدارد تـقصیر
شهر را وسعت آن نیست که صحرا گردد
کــاش دیــوان مکـافات بـه امـروز افـتد
کـان قـدر صـبر نـداریـم کـه فـردا گـردد

* * *

زود چون شانه برد راه به سررشتهٔ کار
خدمت سلسله هر کس کـه بـه اخـلاص کـند

* * *

آن که از عالم فانی گذرد، زاهد نـیست
زاهد آن است که از عـالم بـاقی گـذرد

* * *

ز دست ظلم خـود ظـالم بـلا در آسـتین دارد
ز دنــدان مــار دایـم زهـر در زیـر نگـین دارد
به فکر سست نتوان رخنه در شعر متین کردن
کلید چوب کی دسـتی بـه قـفل آهـنین دارد؟

* * *

چو زیر دست کسی از غرور ننشینی　　　دگر کجا به دل خلق جا توانـی کـرد؟

* * *

به خود خوکردگان را آفت همدم نمی‌باشد
جدایی عالمی دارد، که در عالم نمی‌باشد
ز ترک چشم او بی‌وجه برگردید مـژگانش
سیاهی این‌قدر بی‌عقل در عالم نـمی‌باشد

* * *

اگر قبول کنی در رکاب خواهم بود
چو سایه در قدم آفتاب خواهم بود

* * *

هر پریرویی که باشد خوش ادا در سادگی
چون برون آورد خط، البتّه بد سودا شود
ای که افکندی به فردا وعدهٔ قتل مرا
آن‌قَدَر هم زنده خواهم بود تا فردا شود
یافت چون نامرد نعمت، پوشد از منعم نظر
چون بماند مرغ از پرواز، نابینا شود

* * *

نیست ارباب ستم را بهره از رزق حلال
تیغ دایم آب در بر دارد و خون می‌خورد

* * *

آن پریرو چون گره بر طاق ابرو می‌زند
کوکبی گویا به ماه عید پهلو می‌زند
تا که سنجد با متاع حسن او هر سال و ماه
آسمان خورشید و مه را بر ترازو می‌زند

* * *

برده از جای مرا شوق طواف حرمی　　　که ز مژگان بتان، خار مغیلان دارد

* * *

بلبل سخن ز روی نکوی تو می‌کند　　　گل کسب آب و رنگ ز بوی تو می‌کند
دارد ستاره شوخی چشم تو در نظر　　　خورشید هم نگاه به روی تو می‌کند

* * *

چو صبحم از شب بی‌انتهای هجر روشن شد
که بر عاشق کند هر کس ستم، آخر نمی‌دارد

دیده به وصف رخت، بس‌که سخن‌ساز شد
مدّ نگاهم به چشم، شعلهٔ آواز شد

* * *

نیفزاید جوی بر حسن معنی، صورت ظاهر
که از رخسار گندمگون، کسی آدم نمی‌گردد

* * *

نشکستند به یک جرعه خمارم هرگز   سنگ در خانهٔ این باده‌فروشان بارد

* * *

بهای بوسه، سیم قلب کی آن ماه می‌گیرد؟
اگر سر خواهد از کس، نقد جان تنخواه می‌گیرد

* * *

شاهد چه حاجت است به اثبات قتل من
آن چشم مست عربده‌جو، حرف می‌زند
هر دم ز تند رفتن آب روان عمر
گوشی اگر بود، لب جو حرف می‌زند

* * *

به سادگی حذرش ز اختلاط مردم بود   نداشت خالش تا خط، مویز بی‌دم بود

* * *

افکند، سیر آن رخ نوخط ز پا مرا   چون قاصدی که اوّل شب تا سحر رود
جز دل که زد به ابروی خونریز خویش را   هرگز به جنگ تیغ ندیدم سپر رود
در رفتن آن پسر که فتد از پدر به پیش   خوب است از جهان ز پدر پیشتر رود
مخلص ز رشک غیر به بزمت چو اشک خویش   تا کی ز دیده آید و از سر به‌در رود

* * *

کی پذیرند ز ما عهد تهیدستی را   کی صدف در عوض قطره، گهر می‌گیرد

* * *

مدار هر که چون خاتم به دست دیگران باشد
به جای لقمه‌اش انگشت حسرت در دهان باشد
تواضع پیشه هرگز در مصافی درنمی‌ماند
ز دشمن رو نتابد هر که را پشت کمان باشد

* * *

شنیدم از زبان خامه چون صاحب رقم می‌شد
که گر، می‌بود بندی بر زبانم کی قلم می‌شد

* * *

گر بجز دانهٔ خال تو بود منظورم — جای مردم به نظر مور مرا خانه کند

* * *

در این درگاه، صاحب‌همّتی آهش اثر دارد
که با دست کرم، افتاده‌ای از خاک بردارد
فلک اندیشه از آسیب دوران بیشتر دارد
چو بزم میکشان بر هم خورد، مینا خطر دارد
چو عاشق با جدایی ساخت، راحت بیشتر دارد
چو بلبل سر به زیر پر کشد، بالین پر دارد

* * *

ملال در دل آزادگان ندارد راه — چمن به باد فنا رفت، سرو خرّم بود

* * *

عمر ابد به وصلت، کوتاه می‌نماید — همره اگر تو باشی، کی راه می‌نماید

* * *

زین پیشتر، ز داغ، دلم را خبر نبود — این جوش سیل اشک، مرا در نظر نبود
گردیده لاابالی و هرجایی این زمان — دولت به عهد پیش، چنین دریه‌در نبود

* * *

گاهی ز دهانت سخنی می‌شنوم   این حرف ندانم از کجا می‌آید

* * *

چنین که حسن تو از خط شده‌ست پا به رکاب
دو هفتهٔ دگر ابن سبیل خواهد شد

* * *

چون زبان گردید گرم حرف، می‌کاهد ز عجز
شمع را آخر زبان آتشین کوتاه کرد

* * *

بی کدورت نیست تا گردون مداری می‌کند
آسیا تا هست در گردش، غباری می‌کند

* * *

یاران به بزم او سخن از عشق سر کنید   از حسن خویش بی‌خبری را خبر کنید
خاطر نشان نمی‌شود او را نگاه عجز   از ترک دیل بلمز چشمش حذر کنید

* * *

بهر دنیایی هنر از بی‌هنر کی می‌خرند
این‌چنین کالای معیوبی به زر کی می‌خرند؟

* * *

چگونه خواجه به جود و سخا عَلَم گردد   که گر سؤال کنی حاتم اصم گردد

* * *

نیست جز یک جام در گردش به بزم روزگار
گه هلال عید و گه ماه محرّم می‌شود

* * *

آسان بود ز باده گذشتن چو قد خمید   خرّم کسی که بی پل از این آب بگذرد

* * *

بـــاید اوّل دم ز وحـــدت زد ســخن‌پرداز را
خامه چون انشای مطلب کرد، هویی می‌کشد
از زبــان نـرم، صـورت مـی‌پذیرد کـار سـخت
خــامهٔ نـقّاش، کــوهی را بـه مـویی مـی‌کشد

* * *

در گشاد عقدهٔ ما آن‌قدرها بسته نیست — می‌کند دانسته کار دست از دندان، کلید

* * *

شمع اگر با عارض و قدّ تو ای سیمین بدن
چهرهٔ دعـوی فـروزد، زود کـوته مـی‌شود

* * *

هر که در سایهٔ آن سرو روان جا گیرد — مــی‌توانـد خــبر از عــالم بــالا گـیرد
سـرو در بـاغ نـدارد ز رعـونت ثـمری — مگــر از قــامت رعـنای تـو بـالا گـیرد
صید عنقاست زیاد از دهـن حـلقهٔ دام — گردش چشم تو باید، که دل از ما گیرد

* * *

نبست یار سرم را بـه حـلقهٔ فـتراک — دگر ز ننگ کجا سر به در توانم کرد

* * *

مکن به خلوت آیینه جا به خاطر جمع — که روز و شب دَرِ این خانه باز می‌باشد

* * *

به سیر چشمی حرص بـخیل حـیرانـم — که با نهایت خواهش، گدا نمی‌خواهد

* * *

کی ز همّت به لبم حرف طمع جا گیرد — هست بر شهرت من ننگ که دنیا گیرد
تنگدستی چو سبو کی کندم دفع خمار؟ — هست بر ساغر من ننگ کـه دریـا گـیرد

* * *

همچو کاغذباد هر کس را هوایی در سر است
از بـرای سـیر، مـردم ریسـمانش مـی‌دهند

***

قامت یار پست کی مـاند   زود می‌گردد آفـتاب بـلند

***

چنان غبار کدورت گرفته عالم را   که دوستان نتوانند یکدگر را دید

***

چو آفتاب برآید، سـتاره پـوشد چشـم   که هیچ‌کس نتواند بِه از خودی را دید

***

این کشمکش از چیست بیا ای قدر انداز   یک نـاوک نـاز ایـن‌قَدَر انـداز نـدارد

***

اگر خواهی چنین سرکرد بـا مـا، سـر نـمی‌گیرد
بغیر از خط، کسـی روی تـو را دیگـر نـمی‌گیرد
بـجز زاهـد، جـهانی را فـروغ عشـق آتش زد
به چوب خشک یا رب از چه آتش درنـمی‌گیرد
کـجا خـال لبش گـیرد بـهای بـوسه نـقد دل
کـه سیم قـلب، هـندو قـیمت شکّـر نـمی‌گیرد

***

سخت آورد به کف ساعد سیمین تو را   می‌توان گفت که مخلص ید بیضا دارد

***

دوستان را خوی بد دشمن کند   سنگ را آتش ز تندی آب کـرد

***

زین مرحله از بس‌که مرا شوق سفر بود رفتم که نهم پای به ره، عمر به سر بود

* * *

به بزم مدّعی شوقی که آن تابنده مه دارد
به حرف کس نمی‌ماند، خدا او را نگه دارد
عطر زلفش را حریفان قیمت جان می‌خرند
نرخ کم سازند جنسی کز پریشان می‌خرند
بس در این بازار جنس آشنایی گشته خوار
عیب را هم‌قیمت یوسف عزیزان می‌خرند
شد تملّقهای بیجا باعث بی‌قدریم
خوار باشد در نظر، جنسی که ارزان می‌خرند
شعر نازک در بر افسرده‌طبعان باب نیست
کی قبای یک‌تهی را در زمستان می‌خرند

* * *

آن پریرو که رخ از شرم و حیا ننماید گفتم از پرده برآ، گفت خدا ننماید

* * *

کجا به دیدنم آن مه دگر ز ناز آید که دیده‌است دگر عمر رفته بازآید؟
مرا ز لطف حکیمی بود امید شفا که گر اشاره کند، عمر رفته بازآید

* * *

زاهدان در طاعت محراب ابروی توأند سرکشان در سجدهٔ خاک سر کوی توأند

* * *

لبش در دور خط، ایمن ز ارباب هوس باشد
که چون شب شد شکر آسوده از جوش مگس باشد
تمام عمر نتوان صرف عشق مهوشان کردن
تو را گر عاشقی مطلب بود، یک ماه بس باشد

کـجا دل وا شـود در شـهر، مـخلص روسـتایی را
چه ذوق از خنده، کبکی را کـه در کـنج قـفس بـاشد

* * *

ز رخ چو آن مه نامهربان، نـقاب گشـود		شدم ز هوش، ندانم دگر چه روی نمود

* * *

به کیش اهل عشرت، عشق نتوان باخت با یاری
کـه شـبها یـاد او در خـاطر اغـیار مـی‌آید

* * *

فشـرد دسـتم ازآن پـنجهٔ حـنایی، یـار
که دیده‌است بدین‌سان طلای دست‌افشار؟

* * *

بهر عبرت رفته‌ام از اهل دنـیا بـر کـنار
زانکه بهتر می‌توان کردن تماشا بر کنار
از تردّدهای بیجا می‌شود سرمایه پوچ
موج می‌آرد کف خالی ز دریا بـر کـنار

* * *

هست آسایش نگین را در سواری بیشتر		خـانهٔ زیـن نـامداران را بـود دارالقـرار

* * *

به روز آب‌پـاشان هـیچ سـیری نـیست زان بـهتر
که هر دم زاهد خشک افکنی در آب و گردد تر

* * *

دوش ز عارض کشید پرده چو آن رشک حور
شـمع ز خـجلت فکـند، پـرتو خـود را بـه‌دور

کی شود از گریه سیر، دیدهٔ گریان من؟
زانکه شود تشنگی، بیشتر از آب شور
گفتمش از دوریت، بر جگرم داغهاست
گفت که خوشتر بود، سیر چراغان ز دور

* * *

ای مغنّی غمم از خاطر مهجور ببر
یک‌دم این بار گران از خر طنبور ببر

* * *

مباش یک نفس از پاس خویشتن غافل
بهوش باش که شیطان سگی‌ست غافل گیر
حرارت از می پرزور کی برد مهتاب
گمان مبر که تباشیر بشکند تب شیر
کند ز ساغر جمشید و قصر شیرین یاد
شبان چو دید حبابی به روی کاسهٔ شیر
شود ز حاصل خود هر کسی دماغش ساز
که هست شربت خشخاش باغبان، انجیر
به چشم طفل شکم‌خواره بهتر است بسی
ز سیب غبغب شیرین، حباب کاسهٔ شیر
برهنه هر که زند حرف در برابر خصم
حریف خویش به خاک افکند چو کشتی‌گیر

* * *

نی کلکم که به احیای سرور   می‌زند طنطنهٔ نفخهٔ صور
تا کند ملک سخن را تسخیر   کرّنا می‌کشد اوّل ز صریر

* * *

نیست ممکن وا شود دل از نوای روزگار   نغمهٔ عشرت ندارد تنگنای روزگار

* * *

تـــا مـــرا افـتاده بـا آن دلبـر پـر کـار، کـار
کـار بـر مـا کـرده مشکـل، گشته بـا اغیار، یـار
یـار را از بـاده شـد رخسـار گـلگون رنگ رنگ
رنگ گردانـد از نـزاکت، دیـد چـون گـلنار، نـار
تا برآمد هم ز رویت خط برون چون سبزه سبز
سـبزه‌زار حسـن خـط امّا چـو بـخت یـار یـار

* * *

گر زود خط به روی تو شد چهره، دور نیست
در آفـــتاب روی دمـــد ســـبزه پـــیشتر

* * *

طاس حمّام است این دنیای دون هـر زمـان در دست نـاپاک دگـر

* * *

بس قحط مردمی‌ست در این دیر دون اساس
نســناس در حسـاب مـضاعف بـود ز نـاس
از بس دلم ز حـــلقهٔ کـــثرت رمـــیده شـد
گـــردیده بـــی‌حضور ز جـــمعیّت حـواس

* * *

پیش آن جرّاح، بی زر کی رود کارم ز پیش
از برای مرهم او می‌زنم تـیغی بـه خـویش

* * *

شکـار انـداز صـیّادی کـه مـن گشتم گـرفتارش
فـــروشد کـــبک را در کـوه، گـرمیهای بـازارش
چه خوش خوش می‌برد جـانها بـه غـارت چشم جادویش
چه شیرین خون به دلها مـی‌کند لعـل شکـر بـارش

به ما خواری کشان کی سر فرود آرد سهی سروی؟
کـــه بـــر گـــل نـــاز دارد خـــار از بـــالای دیـــوارش

* * *

بوی دم‌سردی آید از دهـنش شربت گاوزبان بـود سـخنش

* * *

کند پیوسته دل با خود گمان خوردن تـیرش
بود زخمم نظر با زخم آن ابروی شمشیرش
نــباشد هــرگز از قــید جــنونم فکــر آزادی
گرفتارم به پیش حـلقه‌های چشـم زنـجیرش

* * *

اطفای حـرارتـم ازآن شـد کـه بـود از شربت گاوزبان خنک‌تر سخنش

* * *

خال سیه بود بر آن عـارض دلربـا غـلط منع مکیدنم مکن، ماه چه می‌کند؟ نقط
حسن ز قحط مشتری، بست دکان دلبری نیست درآمد دگر، حسـن تـو را بـه غـیر خـط
خلق ز روی عـزّتش، بـر سـر خـود دهـند جا بر سر حرف خویشتن، هر که ستاد چون نـقط

* * *

چون دل اسـیر زلف تـو شـد، گـو مـباش داغ
بی مصرف است در شب ماهی، چنین چـراغ

* * *

کـی حـباب از کـلّه پـربادی بـود مـرد صـدف
هست چون گوهر، یتیمی دست پرورد صدف

* * *

خجل ز ریزش اهـل کـرم شـود سـائل ز شرم آب فرو برد سر به آب، صدف

* * *

ای به حسن منظرت اهل نظر را اتّفاق
عارضت ماه مبارک، ابرویت شبهای طاق
گفتمش از ناوک آه سحرخیزان بترس
گفت اگر بینی بجز در خواب شبهای فراق

* * *

ز بس طفل سرشکم بود چالاک
ز چشم مردمان افتاد بر خاک

* * *

اگر به وقت خطر پای سعی گردد لنگ
چرا درنگ کند شیشه، چون خورد بر سنگ
برای کندن گورت، کلنگ ساخته‌اند
تو باز می‌بردت دل، به صید گور و کلنگ

* * *

پاک‌طینت کی کشد خفّت ز حرف بدسگال
نقرهٔ خالص نبیند هیچ نقصان زغال

* * *

کار هر بلهوسی نیست پرستاری دل — زانکه چون نبض جهد مرگ ز بیماری دل

* * *

آن خال دیدم از شکن زلف مشکفام — آخر طواف کعبه نمودم ز راه شام
زحمت همیشه لازم اهل طمع بود — هرگز تهی ز دانه ندیدیم چشم دام

* * *

نیَم محتاج دون، گرچه بسی درماندگی دارم
فقیرم، لیک در پیش کریمی بندگی دارم

نه بیجا مضطرب در آب چون گرداب می‌گردم
گرامی گوهری گم کرده‌ام، در آب می‌گردم
بود دوزخ بهشت جاودان نسبت به جرم من
گرم در آتش اندازی، ز خجلت آب می‌گردم

* * *

گشته سرگرم سجود درگهی، پیشانیم دور نبود گر سرآید، دور سرگردانیم
در جهان فکر اقامت کی کنم، پا در گلم سرو تصویرم، در این گلشن نمی‌افتد دلم

* * *

به حق کسی که نگردد زبانش اندر کام برد ز ترک تکلّم، ثواب ختم کلام
به جنگ باده کشان بیش ازین مرو زاهد که هست جام لبالب ز باده ماه حرام
ز بس شوند پشیمان ز کار حق مردم زنند دست به زانو، چو شد نماز تمام

* * *

بس‌که زدم تکیه به روی حصیر شد قلمی جامهٔ عریانیم
از اثر صحبت ناراستان همچو الف در خط دیوانیم

* * *

تا چو چشم حلقه، محو لعل او گردیده‌ام آب مروارید می‌گردد به گرد دیده‌ام
امتیاز من بود بر خلق ظاهر از لباس عیب می‌پوشند مردم، من هنر پوشیده‌ام

* * *

به فکر خامشی افتادم و لب از سخن بستم
کسی نشنیده، تا امروز، مضمونی که من بستم

* * *

ز بس‌که خو به جفا کرده جان بیتابم به زیر سایهٔ تیغ تو می‌برد خوابم

* * *

هر گهش از دور می‌بینم، دگرگون می‌شوم
بر سر این ماه می‌دانم که مجنون مـی‌شوم

* * *

داغــها بس‌کــه ازآن قــامت رعــنا دارم
هــمه تــن آتشــم و مــیل بــه بـالا دارم
پیکرم زان شده از داغ، سراپا همه چشم
که چنان می‌روم از خود کـه تـماشا دارم

* * *

ز بــزمت دوش از جــور رقــیب ای سیمبر، رفتم
چو اشک خویش از چشم آمدم، وز سر به‌در رفتم

* * *

دهم از کف به یک نظّاره، گر خواهی دل و دینم
که ترک دیدنت، ای جان من، در خود نمی‌بینم

* * *

بــه انــداز خــدنگ غــمزهٔ او، جــان بـه کـف دارم
دل خـــونینی از دســتش چــو نــارنج هــدف دارم
ز بحر غم خـلاصی نـیست مـمکن، بـر دل روشـن
چو دُر در گوش جان پیوسته این پند از صدف دارم

* * *

دست کی کـوتاه ازآن زلف چـلیپا مـی‌کنم
جان به این سر می‌گذارم، یا دلی وا می‌کنم

* * *

به شتاب عهد شـادی نـبود زمـان مـاتم — به حساب هست سالی، شب اوّل محرّم

* * *

ز نکته‌گیری احباب، نکته‌دان شده‌ام — ز نامهٔ عمل خود، سوادخوان شده‌ام

* * *

اندیشه کی ز حرف طلبکار می‌کنم؟ چون ساربان به مایهٔ خودکار مـی‌کنم

* * *

نه بـهر عـید ز گـردون هـلال مـی‌جویم بـرای دیـدن روی تـو، فـال مـی‌جویم
بـرای روزه گشـودن بـه قـول گـیلانی: «ز آسـمان لب نـانی هـلال مـی‌جویم»
در دل از سوز محبّت، شعله‌ای افروختم گرم شد هنگامهٔ احوال، تا من سـوختم

* * *

دو روز دگـر درد سـر مـی‌برم ازین شهر، غوغا به‌در می‌برم
دل آورده بودم، کـنون دامـنی پر از پاره‌های جگـر، مـی‌برم

* * *

به رأی خویشتن از بس‌که اعتماد ندارم شوم مرید بـه پـیری کـه اعـتقاد نـدارم

* * *

شـــد تـــوکّل، ســبب راحت کـونین مـرا
تکیه بر لطف خدا کردم و در خـواب شـدم
آن که پیوسته مرا داشت بری زآتش خویش
دوش برخورد چنان گرم، کـه مـن آب شـدم

* * *

دل و جان در بقای جلوهٔ آن سیمبر دادم نماند از مایهٔ من هیچ، از بس نفع زر دادم

* * *

چشـم جـودم از بـزرگان، بـا وجـود قـرب نـیست
دست خواهش چون صدف، از آب دریا شسته‌ام

* * *

تـا سـر خـویش بـه خـاک قـدم او دیـدیم
همچو پرگار بـه گـرد سـر خـود گـردیدیم

فکر آن غنچه دهان، نقطهٔ موهومم ساخت
ای خوش آن روز که ما هیچ نمی‌فهمیدیم

* * *

طـــمع ز بـاده کشـی بـا دل کـباب بـریدم
ز توبه دست و دهن، چون سبو به آب کشیدم

* * *

تر شد دماغ ازآن خط مشکین شمامه‌ام   سـر بـر فـلک رسـاند، سـرافـراز نـامه‌ام

* * *

چون زند ساز مغنّی، ز غم آزاد شوم   بینوایی به نوایی چو رسد، شاد شوم

* * *

به هم ربط مـن و او، سـایهٔ خـورشید را مـاند   به هم پیوسته، امّا از زمین تا آسمان دورم

* * *

اگر بر نفس سرکش دست یابی، پهلوانـی کـن
طلسم جسم بشکن، دعوی صـاحبقرانـی کـن
سکندر گر بـود لب‌تشـنهٔ وصـل تـو، رو مـنما
بـه مـردم زنـدگانی هـمچو آب زنـدگانی کـن
به بازار آمدن از ترس ممکن نیست ممسک را
اگر خواهی که او را سیر بینی، مـیهمانی کـن

* * *

واعظا با میکشان وصف مـی گـلفام کـن   شرح جامی ما نمی‌فهمیم، شرح جام کن

* * *

نگذرد از شانه، دارد طـرّه‌اش از بس شکـن
خانه بر دوشی، نمی‌باشد به این حبّ وطـن
زان نسـازد سـینه‌ام را چـاک از تـیغ جفا
تــا مـبادا دل بــه او پـیدا کـند راه سـخن

حدّ خود بشناس اگر خواهی ترقّی در جهان
زینهار از پایهٔ خود نگذری چون نردبان

* * *

هست پیش قامت دلدار سرو بوستان		چون شبیه آدمی کز چوب سازد باغبان

* * *

دارد از چشم سیاهش غمزه دایم قصد دین
همچو آن دزدی که شب در گوشه‌ای سازد کمین

* * *

از قید تنگنای بدن می‌شوم خلاص		سهمی به من رسد، گر ازآن خانهٔ کمان
بی پشت پا زدن نرهیم از کشاکشش		ما همچو ناوکیم و جهان خانهٔ کمان

* * *

ستم بود به نگین نقش نام خود بستن		برای نام، دلی را نمی‌توان خستن

* * *

ای ز لطف سخنت عین عبارت روشن		معنی و لفظ تو هم یوسف و هم پیراهن

* * *

اگر خواهی بود دوران به کامت، گوش با من کن
قدح را لب به لب نِه، شیشه را دستی به گردن کن
مدار صحبت اهل سخن بر فکر می‌باشد
تو ای زاهد دگر فکری نداری، فکر رفتن کن
ز تنگی نیست ممکن کز لبش آید سخن بیرون
مگر باریک گردد حرف و آید زان دهن بیرون

* * *

به جانان می‌رسانم خویش را با ناتوانیها
اگر باید مرا چون رشته بر مکتوب پیچیدن

زهـــی خـــاک راه تـــو زرّیـــن کـــلاهان
هـــــمه بـــــندگان درت پـــادشاهان
چـــــو دیـــدند آزادم از قـــید عـــالم
بـــه چشـــمم گـــرفتند آهـــو نگـــاهان

＊＊＊

بود حرف سردش به خاطر گران　　　که باشد خنک شربت گاوزبان

＊＊＊

خویش را چندین عزیز از خواهش مردم مکن
این که جویای تو بسیار است، خود را گم مکن

＊＊＊

تا بـه کـی درگـاه عـالی سـاختن؟　　　خـویشتن را در بـه در انـداختن
گر به حدّ خود بسازی چون نگین　　　خـانه از زر مـی‌توانـی سـاختن
تـا بـه کـی صـیقل زنـی دیـوار را　　　انـدکی بـاید بـه خـود پـرداختن
گـو فـضای خـانه نـاهموار بـاش　　　خـویش را هـموار بـاید سـاختن

＊＊＊

ز جان بگذر که باید دست خالی زین جهان بردن
خـطر بسـیار دارد راه، کـی جـان مـی‌توان بـردن

＊＊＊

زنی چین بر جبین کز غیر چینی باشدت بر خوان
ازآن غافل که خواهـد شـد کـدویت کـاسهٔ کـرمان

＊＊＊

تـو را بـه پـاس شب قـدر این‌قدر تأکـید
اشاره‌ای‌ست که قدری ز شب عبادت کن

بس است آن خم ابرو برای کشتن من
دگر به تیغ چه حاجت بود؟ اشارت کن

* * *

از شرم آب و تاب رخت شمع انجمن
گردید آب و شست ز خود دست در لگن

* * *

گفتم به یار جامهٔ نیلی به بر مکن — خندید و گفت، رنگ بزرگانه‌ایست این
از ره مرو، جهان کشدت گر به زیر زین — محمودی سبک تک آل سبکتگین

* * *

به شهر، آن که رود سوی قمصر از کاشان
کسی ندید بهار از قفای تابستان
چه لازم از پی رفتن، حساب ساعت و ماه
چه بهتر آن که روی بی حساب سوی جنان
خنک که دیده که شیرین و دلنشین باشد؟
بغیر آب روانش که هست قوت روان

* * *

علاج دشمن خرد از بزرگان برنمی‌آید — که با شمشیر نتوان خار را از پا درآوردن

* * *

حسن شهرت‌طلبان را غم رسوایی نیست
مه به خود بالد از انگشت‌نما گردیدن

* * *

متاع عقل نتوان داد از کف بی سر زلفی
به دست افتد گرش سررشته، سودا می‌توان کردن
تو را بیتابی از آسیب دوران مضطرب دارد
اگر صبری بود، آرام پیدا می‌توان کردن

نه هر کس می‌تواند تاخت بر قلب شب تنها
نه پنداری که آسان در دلی جا می‌توان کردن
دعا این است مخلص، بی حواس جمع تأثیری
کجا این کار را با دست تنها می‌توان کردن؟

* * *

ز بس‌که هر فرحی را غمی بود به کمین ز شادمانی احباب می‌شوم غمگین

* * *

گویا به عهد نشو و نمای تو دلستان بوده‌ست قحطی دهن و تنگی دهان
در کشوری که حاشیه گردد وجود من نی از نشاط بود و نه از عافیت نشان

* * *

کردم ز می، سیه، دل بی‌کینه[ای] چنین آخر به نم گذاشتم آیینه[ای] چنین

* * *

نسبتش را با خم ابروی جانان کرده‌ام چون هلال عید را بینی، مبارکباد کن

* * *

یکدلم در نقد جان دادن، به آن لبها ولی
در میان این دو شیرین، گفتگو خواهد شدن
از گریبانی که زو شوقم گریبان می‌درد
شهرت صبح گریبانها رفو خواهد شدن

* * *

به خود پرداختن زاهل کرم ناخوش بود، مخلص
که باید سبز کردن آب را نه سبز گردیدن

* * *

تا کی غبار ضعفم، سنجی به زور بازو مو می‌زند خدنگت، در سینه کن ترازو

* * *

از بعد مرگ چیست به فرزند کام تو در زندگی نبرد چو یک بار نـام تـو
بازار لعل و قـیمت یـاقوت بشکـند سازند اگر زسنگ نگینی به نام تـو

* * *

بکن دل ازین خاکدان، گر به‌تنگی نمی‌خواهد این کار بیل و کلنگی

* * *

دلا تـا تـوانـی درشـتی مکـن که تلخی ز هر ترشرویی کشی
زبان، نرم چون کلک نقّاش ساز «که پیلی توانی به مویی کشی»

* * *

فلک، از وضع دوران، آنچه من دیدم، اگر دیدی
دگـر هـرگز بـه گـرد عـالم فـانی نگـردیدی

رباعیّات

۱

نظر به نامهٔ این خاکسار نیست تو را   دماغ خواندن خط غبار نیست تو را
اگر وفای تو نسپرده‌ام، مرنج از من   از این که عمر منی اعتبار نیست تو را

۲

گویند که نیست ره به جنّت غم را   جا نیست در آن ریاض نامحرم را
حاشا که توان به خاطر جمع آسود   آنجا که برهنه کرده‌اند آدم را

۳

ای آنکه هوس همیشه کار است تو را   سودای سر زلف نگار است تو را
بردار ز لب گزیدن از وی، کامی   تا شاهد توبه در کنار است تو را

۴

تا دیده‌ام این دهر پر از شیون را   با خود ندهم قرار جز مردن را
[هرگز مکن از] جهان تمنّا کامی   من آمده‌ام ز یاد او رفتن را

۵

عـید است و ز عیش هر طرف گـلزاری‌ست　　گل گل ز طرب شکفته هر جا خاری‌ست
در مشـــق شکـفته‌انـد اطـفال نـبات　　هر نخل شکوفه، پـیر مکـتب‌داری‌ست

۶

کـی مـخلص را زفقر بـر دل بـار است　　در مــایهٔ کــم، مـنفعت بســیار است
یک‌دم سرش از شغل جهان فارغ نیست　　چون گاو زمین، کسی کـه دنـیادار است

۷

مخلص ز چه آرمـیده‌ای؟ بـاید رفت　　تـا بـرگ نشـاط چـیده‌ای، بـاید رفت
این باغ خراب، جای آسایش نـیست　　تا همچو ثـمر رسـیده‌ای، بـاید رفت

۸

یا رب کششی، که نفس کافر کیش است　　مـنزل دور است و راه پـرتشویش است
آســان نـتوان بــه وادی قـرب رســید　　تـا کـعبه دوصـد کـلیسیا در پـیش است

۹

گر هست تو را ز صدق و اخلاص سرشت　　خواهی به حرم رو کن و خواهی به کنشت
جـنّت‌طلبی، بـجز ره صـدق مـپوی　　کین جادّه راست می‌رود تا به بهشت

۱۰

مَگشا به طلب لب نه به راحت نه به رنج　　بــا نــان جــوین بساز و بگـذر ز بـرنج
چسبد شکمت به پشت اگر چون گـندم　　زان بِهْ که کـنی روی نُحاسی چـو بـرنج

۱۱

آصف که کَفَش گهر چو باران بارد
پیوسته به این شهر ز گیلان بارد
نی نی غلطم یکی زمردان خدا
کرده‌ست دعا که زر به کاشان بارد

۱۲

سرمایهٔ زندگی عبادت باشد
خوش آن که دلت مایل طاعت باشد
آواز مؤذّن چو شنیدی، بشتاب
کاین بانگ صلای خوان رحمت باشد

۱۳

نی همچو عوام حرف می‌باید زد
نی بر در نحو و صرف می‌باید زد
رمزی‌ست که هر حرف هجا را عددی‌ست
یعنی که شمرده حرف می‌باید زد

۱۴

با کوه گنه به کعبه بارم دادند
توفیق طواف مستجارم دادند
من قابل این شرف نبودم، یا رب
این مرتبه از چه اعتبارم دادند؟

۱۵

«تبریز» به اقلیم جهان می‌ارزد
یعنی به بهشت جاودان می‌ارزد
زنهار به چشم کم به «سرخاب» مبین
این خاک به خون «اصفهان» می‌ارزد

۱۶

در عشق، دلم به مدّعایی نرسید
یک‌ره به مقام آشنایی نرسید
در آتش هجر تندخویی چو سپند
هر چند که برجست به جایی نرسید

۱۷

صد لعن به کوفیان که صفها بستند
از کینه دل شاه شهیدان خستند
آبی که به زندگی ندادند به او
چون گشت شهید، بر مزارش بستند

۱۸

قصّاب ز کشته کارد چون برگیرد
وَندر لب و دندان چو شکّر گیرد
گر بار دگر بر گلوی کشته نهد
از ذوق لبش زندگی از سر گیرد

۱۹

گفتم که عجب مهی ست، ای سرو بلند
بنشین که زنیم تا سحر جامی چند
بنشست که مه نشست، باید برخاست
بر خاست که آفتاب گردید بلند

۲۰

مخلص شب عید اگر به خدمت نرسید
زین عذر، توان گناه او را بخشید
[تو مهر جهان]فروزی و او چو هلال
از مهر، هلال دور ماند شب عید

۲۱

مخلص غم این سرای فانی تا چند؟
آخر چو تو را به خاک باشد پیوند
برکن دل ازین خانه، که می‌باید ساخت
تعمیر کن آن خانه، که می‌باید کند

۲۲

مشکل که ز جسم، جان برون می‌آید
از همچو منی ترک تو چون می‌آید؟
از دست، محال است دهم زلف تو را
مو از کف دست کی برون می‌آید؟

۲۳

دانی ز چه رو به عارض آن بدر منیر / افکنده دو زلف عنبرین چون زنجیر؟
یعنی که گذشته، گر چه زین ماه دو شب / از ماه چهارده ندارد توفیر

۲۴

بستیم ز «تبریز» به آهنگ «حجاز» / بر ناقهٔ شوق، محمل عجز و نیاز
داریم دعا طمع ز یاران وطن / تا قطع کنیم این ره دور و دراز

۲۵

از دوری آن دلبر خورشید مثال / مانده‌ست ز جسمم، استخوانی چوهلال
نالم به شب دراز هجران تا کی؟ / آخر نفست در آید ای صبح وصال

۲۶

بیجا به کمر ز سعی دامن دارم / سر در پی این شاطر پرفن دارم
در گرم‌روی نمی‌رسد باد به او / از شمع رخش دلیل روشن دارم

۲۷

تا کی به رخت نگاه دزدیده کنم؟ / ضبط دل بیقرار شوریده کنم؟
بی‌دهشتیی کجاست کز یک نگهت / صد خرمن گل به دامن دیده کنم؟

۲۸

در گلشن ایجاد اگر خار توأم / بی‌قدر متاعم و به بازار توأم
مخلوق توأم، اگر چه طاعت نکنم / در کار تو نیستم، ولی کار توأم

۲۹

در بادیه یک‌چند به شوق تو دویدم　　المنّةُ لِلّه که به مقصود رسیدم
دامن به میان بر زده، دورت گردم　　کوته مکن از دامن خود، دست امیدم

۳۰

دور از تو، ضعیف و زار و مضطر شده‌ام　　پامال جفای هر ستمگر شده‌ام
باز آی که چون جسم جدا مانده ز جان　　با خاک ز رفتنت برابر شده‌ام

۳۱

صد شکر که از دام علایق رستیم　　مردانه ازین قید و سلاسل جستیم
یاران همه بر ناقه، جلاجل بستند　　ما هم دل صد پاره به محمل بستیم

۳۲

صد شکر که دل ز حرص پرداخته‌ایم　　در ملک قناعت علم افراخته‌ایم
یک جو نبود طمع، چو نرگس ما را　　با نان و پیاز خویشتن ساخته‌ایم

۳۳

قصّاب پسر، تو را چو خندان بینم　　وز خنده چو کاردت به دندان بینم
ترسم که مرا زنده گذاری، وان دست　　آلوده به خون گوسفندان بینم

۳۴

رخسار چو یاسمین آن غنچه دهان　　آزرده ز تاب نیش زنبور، مدان
بر عاشق خویش زهر چشمی می‌ریخت　　ناگه به رخش سایه فتاد از مژگان

۳۵

گــر دیــر کــند لبت تــقاضای ســخن
ای غنچه دهان نیست در او جای سخن
تــا از دهـــن تــنگ تــو بــیرون آیــد
صد جا به شکـر فـرو رود، پـای سـخن

۳۶

مخلص، مس خویش را زراندود مکـن
ســودای مــحبّت از پــی ســود مکـن
در نامهٔ دوست عرض مطلب بیجاست
زنـــهار وفـــا را غــرض آلود مکـن

۳۷

[از درگه] حق چـو مـی‌رسد روزی تـو
بیجاست ز حرص نان، غم اندوزی تو
خوش باش که هر خوشهٔ گندم رمزی است
یــعنی بــه ســر [نـیزه بُوَد روزی تـو]

۳۸

شاطر پسری که بـرده از بـرق گـرو
ساید به فلک ابلق او چـون مـه نـو
در دادن کــام دل ســراپــا تــمکین
وز بردن عقل و هوش، بردار و برو

۳۹

ای ســـنگ تــغافلت تــمنّای هــمه
مــا جــور تـو مـی‌کشیم از جـای هـمه
معزولی حسن تو ز خط نـزدیک است
شش مــاه دگـر صبر، بـه بـالای هـمه

۴۰

بی وصل تو، آشنای دردیم هـمه
از دایـــرهٔ نشـــاط فـــردیم هــمه
از توست مدار ما چو فانوس خیال
ای شمع به گـرد تـو بگـردیم هـمه

۴۱

چون شمع گداز مـن بـود، کـام هـمه
روشن شود از سـوختنم، شـام هـمه
هــــم‌طالع شــــیشهٔ نــباتم در بــزم
شیرین شود از شکست من، کام همه

۴۲

ای آن که به خُلق، خَلق را بنده کنی / وز لطف، جهانی همه شرمنده کنی
مخلص که اگر نبیندت، می‌میرد / جا دارد اگر به دیدنش زنده کنی

۴۳

ای شوخ بدین‌سان که به خود ناز کنی / کی سوی من خسته، نظر باز کنی
فردا به چنین حسن و جمالی که توراست / بر داور، محشر، سزد ار ناز کنی

۴۴

در کعبه دلا چه معرفت ورزیدی؟ / راضی به چه سود از این سفر گردیدی؟
یکساله ره آمدی به منزلگه دوست / گردیدی چند روز و برگردیدی

۴۵

ناچار گر آوری به طاعت رویی / چشمت سویی رود، نگاهت سویی
مشغول خودی، چنانکه در وقت رکوع / در بند گشاد گرهٔ زانویی

۴۶

هر دم رسد از حوادثم آشوبی / لذّت نبرم ز نعمت مرغوبی
نقصم شده بیقرینگی چون دندان / ای کاش که می‌بود مقابل کوبی

۴۷

هرگز نشدم به زور، مهمان کسی / از حرص نگشتم مگس خوان کسی
صد شکر که از بهر شکم ننشستم / چون نقطه مربّع به سر نان کسی

پایان

پی‌نوشتها

۴/۸۵. «یکقلم» و «به یکقلم»: کنایه از تمام مجموع... مخلص کاشی: الهی پرتو از نور.... (آ ـ ۴۶۸۱ ـ ج ۷)
۳/۸۵. غزل نقل از مج؛ از ت افتاده است.
۶/۸۵. گ م: کن دل
۱۴/۸۵. متن: صدق، تصحیح قیاسی
۱۴/۸۵. متن: جسم، تصحیح قیاسی
۶/۸۶. غزل نقل از مج؛ از ت افتاده است.
۹/۸۶. در متن: ظهورت، تصحیح قیاسی است.
۲۲/۸۶. ملامحمّد رفیع مشهور به واعظ قزوینی ومتخلّص به واعظ از مردم صفی‌آباد قزوین و نوادهٔ ملا فتح الله واعظ قزوینی بود. وی از دانشمندان و خطباء بنام و از نویسندگان و شعراء مشهور سدهٔ یازدهم هجری است. آثار او، الف: ابواب الجنان کتابی است نفیس در اخلاق و مواعظ به نثر فارسی. ب: دیوان واعظ، نزدیک به هشت‌هزار بیت غزل و قصیده و قطعه و مثنوی و ترکیب‌بند و رباعی.
۶/۸۶. غزل نقل از مج؛ از ت افتاده است.
۲/۸۷. غزل نقل از مج؛ از ت افتاده است.
۱۴/۸۷. در متن: از خو صحت بجستم ـ تصحیح قیاسی
۱۹/۸۷. خوی(Xoy - xay) ۱ ـ آب دهان ۲ ـ رطوبت و آبی که از مسامات پوست بدن خارج شود، عرق. (م: ۱۴۶۴)
۲/۸۸. غزل نقل از مج؛ از ت افتاده است.
۱۵/۸۸. غزل به نقل از مج؛ از ت افتاده است.
۱۶/۸۸. در متن: از
۲/۸۹. خود را به جا گذاشتن: کنایه از مردن و بیخود شدن و تواند که محمول بر حقیقت بود، غایتش از راه مبالغه گفته. مخلص کاشی: تو باش ای همنشین گر انتظار... (ب ـ نقل از آ، صفحهٔ ۱۷۲۶ ج ۲)

۸/۸۹. غزل نقل از مج؛ از ت افتاده است.

۱۰/۸۹. نمله: واحد نمل = یک مورچه(م: ۴۸۲۰)

۱۰/۸۹. انامل: جمع انمله ۱ ـ سرانگشتان ۲ ـ انگشتان(م: ۳۵۹)

۱۱/۸۹. در متن: به دل فرش فکر طاق رواق، تصحیح قیاسی

۱۴/۸۹. غزل در مج نیست؛ اولین غزل ت

۱۹/۸۹. ریا: زینکار با هم

۷/۹۰. آ: باده خوردن

۸/۹۰. در متن ت: رهنمایان، با توجّه به آ: تصحیح شد.

۱۳/۹۰. زهگیر: حلقه‌ای انگشتانه مانند از چرم یا استخوان که در انگشت ابهام می‌کردند تا طناب کمان در آن، تولید جراحت نکند (م: ۶ ـ ۱۷۶۵).

۱۸/۹۰. مج: چارهٔ دل میکنم

۲۳/۹۰. ت: مور در پا

۲/۹۱. گ م: رهایی

۳/۹۱. مج: برای خوف خصم

۵/۹۱. بیت در مج نیست.

۷/۹۱. بیت در مج نیست.

۷/۹۱. بوریا: ۱ ـ نی بوریا ۲ ـ حصیری که از نی شکافتهٔ مخصوص، سازند(م: ۶۰۱).

۸/۹۱. نی در ناخن کردن: تعذیبی است که نی را سر تیز و باریک تراشیده، در ناخن شکنند.

صائب:

می‌کند امروز صائب، موم نی در ناخنم
من که ناخن‌گیر می‌کردم به آهی، خاره را
(مص: ۲۵۳)

صائب:

می‌کند در ناخنش نـی، پـردهٔ بـیگانگی
هر که از پهلوی لاغر، بوریای خود نشد
(نقل از آ ۴۴۳۷ ـ ج ۷)

۱۲/۹۱. د: کافرت

۱۳/۹۱. د: آن

۱۴/۹۱. مج: عجب نبود پی هم

۱۵/۹۱. مج: ولی جمعی که معدودند

۴/۹۲. ریا: به قتلم از غرامت

۵/۹۲. بر خود زدن: سعی فوق الطّاقه کردن در تحمّل امر غیر مرغوب؛ (مح) سعید اشرف:

«برسرلطف آمد آخر، سینه کوبانم چو دید
خیلکی بر خود زدم تا مهربانش ساختم»

مخلص کاشی: گر کشد خنجر به...(مص ۴۹). در ضمن ایهامی هم در «می‌زند» وجود دارد؛ یعنی ممکن است خنجر را به خود بزنند.

۴/۹۳. مج: گریه هرگز کس

۵/۹۳. نوکیسه: ۱ ـ آن که تازه به مال و دارایی رسیده... ۲ ـ تازه به دوران رسیده (م: ۴۸۵۷)

صائب:

«نوکیسهٔ مصیبت ایّام نیستیم
چون صبح، صدهزار گریبان دریده‌ایم»

۵/۹۳. بیت در مج نیست.

۱۰/۹۳. مج: ... کافیست ید و بیضا ـ و بالای کلمهٔ «ید» نور اضافه شده است

۱۰/۹۳. دست‌فروش: آن‌که جنسی را در دست گیرد و در کوچه و بازار برای

فروش عرضه دارد، خرده‌فروش، پیله‌ور (م: ۱۵۱۳)

متاع دست‌فروشان این دیار گـل است
بساط عیش بیارا که وقت سامان است
ـ دانش (آ: ۱۸۷۴ ـ ج ۳)

۱۰/۹۳. بیت در آ، آمده است.

۱۴/۹۳. از مـجمع، بـه نـقل از کش، و بـه صورت «شکـاف است» آمـده و کـلمهٔ «جسم» نیز «چشم» ضـبط شـده است. (ص: ۳۷۳)؛ مج: شفاعت؛ ت: شعاعت

۱۸/۹۳. مج: سرفراز نامه

۱۸/۹۳. د: با این بیت آغاز می‌شود و بیتهای ۱ و ۲ و ۵ ضبط شده است.

۳/۹۴. مج، د: بخاک

۱۰/۹۴. اختلاط: (بالکسر) آمیختن و آمیخته شدن و شوریده خرد شدن و تباه شدن عقل... خواجهٔ شیراز

«فریب شیوهٔ حسن از جهان پیر مـخور
که هر که کرد بدو اختلاط، ناشادست»

(آ: ۱۷۸) ـ در گویش مردم اخـتلاط بـه معنی گفتگو هم به کار می‌رود.

۱۱/۹۴. ت: آورد از جا، و کلمهٔ «برد» از قلم افتاده است.

۱۲/۹۴. ت: مجمعی

۱۴/۹۴. ت: مـن گـردم؛ مـج: بـر گـردم ـ تصحیح قیاسی.

۲۰/۹۴. کـلمهٔ «یـاد» در د نـوشته نشـده و جایش خالی است.

۸/۹۵. بـخیه زدن: ۱ ـ کـوک زدن پـارچـه، دوختن شکاف جامه ۲ ـ دوختن انساج و محلّ شکافتگی عـضو، پس از خـتم عمل جراحی، بخیه کردن(م: ۴۷۸).

«چاکهای جگرم بخیه نگیرند چو گـل
باقر این سعی رفوی تـو عـبث بـود، عـبث»
باقر کاشی

۹/۹۵. مج: این دل

۱۷/۹۵. مـج: پـا مـنه در ره هـر تـجربه‌ای بی‌عارف

۱۹/۹۵. ت: سلسله بر پا

۲۰/۹۵. ت: جدا سوزد

۲۱/۹۵. بیت در مج نیست.

۵/۹۶. مج: به جای این مصراع، مصراع دوم بیت بعد آمده است.

۶/۹۶. د: نداری نسبت ذاتی؛ گ م: نـداری جوهر ذاتی. این بیت و بیت بـعدی در مج نیست.

۹/۹۶. طاق نسیان، طاق فراموشی. صائب:

«خنده چون مینای می‌کم‌کن که چون‌خالی‌شدی
می‌گذارد چرخ بر طاق فراموشی تـو را»

طاق نسیان مـحاورهٔ مـقرّری است(ب) ونیز بر طاق گذاشتن و بر طـاق نـهادن. صائب:

«هر که دولت یافت، شست از لوح خاطر یاد ما
اوج دولت، طـاق نسـیان است بـر ایّـام مـا»...

(فر صا: ۵۱۰) مخلص در این بـیت بـه جای «نهادن» یا «گذاشتن»، «کشیدن» را آورده و ایـهام لطـیفی ایـجاد کـرده و«کشیدن» علاوه بر رسم کردن، مـعنی بردن هم دارد ما حصل کلام، فرامـوش کردن و از یاد بردن است.

۱۸/۹۶. مجمع: موج

۱۹/۹۶. ت: چه‌سان بستم

۲۰/۹۶. چشم از کاسه برآوردن: بیرون آوردن چشم از چشمخانه. مخلص کاشی:

چه‌سان بینم به روی دختر رز...×

(مص: ۹۱).

۶/۹۷. خدا جواب دهد: کلمهٔ نفرین است، چون کسی بحث کج آغازد، گویند: «ما از عهدهٔ جواب تو برنمی‌آییم، خدا جواب دهد». یعنی خدا از عهدهٔ جواب تو برآید(مج). مخلص کاشی:

نمی‌آید ز کس مخلص...× ... آری جواب دادن از عهده برآمدن است و بدین معنی نیز مشهور است.

یحیی کاشانی:

از بهر بوسه‌ای که سؤال از تو کرده‌ایم

دادی جواب ما و ندادی جواب ما

(ب نقل از آ: ۱۶۱۴ ـ ج۲ ، مص: ۱۱۱)

در گفتار مردم، جواب دادن به معنی پاسخ منفی دادن و رد کردن است. مثلاً دربارهٔ بیماری که امید بهبودش نیست، می‌گویند: حکیم او را جواب داده است و در بیت یحیی کاشانی نیز، همین معنی منظور است.

۱۰/۹۷. مج: چشمش

۱۲/۹۷. بیت در مج نیست.

۱۴/۹۷. مج: ز بهر یک

۱۹/۹۷. د: ندانم از سر

۲/۹۸. د: سر بسته

۶/۹۸. مج: ندود

۱۰/۹۸. د: روزها

۱۳/۹۸. بیت در مج نیست.

۱۹/۹۸. سر به هوا و سر در هوا، به معنی مشتاق و پریشان و آواره، چنانکه گویند:

عاشق سر در هوا

میرزا صائب:

آسایش تن، غافلم از یاد خدا کرد

همواری این راه، مرا سر به هوا کرد

(ب. نقل از آ:۲۳۹۶ ـ ج ۳)

مخلص:

«از هوس نبود مرا سر بر هوای عشق او

گر کسی سر در هوا گوید مرا، پا در هواست»

۴/۹۹. سر جدا کردن: (معنی ترکیب ظاهر است). چون زکات عید فطر که پیش از چاشت، یک من و نیم تبریزی که ۶ سیر باشد، هر فرد از مال خود جدا کند، هنگام قسمت گویند:

این سر فلان مستحق و این سر بهمان مستحق. مخلص کاشی: چون دهی ای مه زکات (ب. نقل از آ : ۲۳۸۷ ـ ج ۳؛ مص: ۱۶۰)

مخلص:

زکات عید فطر ای مه اگر خواهی ادا کردن

سر بیچارگان را باید از اوّل جدا کردن

در این مورد «سر» به معنی سهم هنوز هم در کاشان مصطلح است.

۱۰/۹۹. مج: عشقبازان

۱۴/۹۹. ت: بباید

۲/۱۰۰. د: این دل

۱۰۰/۴. مج: غافل
۱۰۰/۱۲. ت: مهر با شبهای حرمان
۱۰۰/۱۴. د: تسخیر او
۱۰۰/۱۹. مج: مص: کمند جلوهٔ
۱۰۰/۱۹. از آسمان چیزی به زمین کشیدن و آوردن: کار ممتنع الوقوع غیر ممکن سرانجام دادن (مح). مخلص کاشی: کمند عشوهٔ ...*... نظام دستغیب:
ذوق وصال نیست مرا، ور نه آه من
آرد ز آسمان به زمین آفتاب را
باقر کاشی:
آسمان را بر زمین آورده‌ام
تا به ابروی تو چین آورده‌ام
۱۰۰/۲۱. عزیز مرده: به سکون زای دوم، نفرینی است... و کسی که دوست یا عزیز و خویش او بمیرد، و این دعای بدی است که در ولایت رواج دارد، و ظاهراً مقولهٔ زنان است. مخلص کاشی: ز فوت مال ...*... (ب. نقل از آ:۲۹۳۷ - ج ۴)
۱۰۱/۱۲. مج: حدّ هر آیین
۱۰۱/۱۳. مج: زد خر طنبور را
۱۰۱/۱۵. به سر بردن: به آخر رسانیدن چیزی را و موافقت کردن و سازگاری نمودن.
شیخ شیراز:
در اقصای عالم بگشتم بسی
به سر بردم ایّام با هر کسی
سنجر کاشی:
سنجر ز سخت‌جانی، یک هفته بی‌تو زیست
ما را گمان نبود که یک شب به سر برد
۱۰۰/۱۵. کش: می بری تا کی به سر تنها
۱۰۱/۲۱. غبار: ۱ - گرد، خاک نرم ۲ - هر چیز بسیار نرم ۳ - «خط، قلم» یکی از هفت قلم جدید است، و آن خطّی است با قلمی سخت ریز، چنانکه به زحمت توان دید. ۴ - کنایه از سبلت و ریش ۵ - کنایه از تشویش و اضطراب ۶ - کنایه از اندوه، ملال (م:۲۳۸۶)
۱۰۲/۳. ت: نیست یک سوار ترا
۱۰۲/۵. مج: خشم کین
۱۰۲/۱۰. ت: بس‌که یک مو نیست بی‌تمکین سراپای ترا - مصراع مغشوش است.
مج: ... بر سر پا نیست بی‌تمکین ترا
۱۰۲/۱۱. صف: ابروی پیوستهٔ پر وسمه داری در نظر
۱۰۲/۱۲. صف: این
۱۰۲/۱۳. صف: بی تزویر
۱۰۲/۱۴. صف: ترا درد دل گیرد مرا: وقت قسم گویند. یعنی اگر چنین باشد، درد دل مرا گیرد، چه دلم درد کند. (مح) مخلص کاشی: زاهد این تقوی ...*... (مص: ۱۲۴)
۱۰۲/۱۵. نقل از: صف - ت: دارمش
۱۰۲/۱۵. نقل از: صف - ت: دایم در نظر
۱۰۳/۱۱. دست و پا: سعی و تلاش؛ (مح) مخلص کاشی: کس نشد رنگین ...*... (مص:۱۳۱؛ ب - نقل از آ:۱۸۷۸ - ج ۳)

۱۲/۱۰۳. مج: هر کسی. کنش به ضم اول و کسر ثانی و سکون شین نقطه‌دار، به معنی کردار است، خواه کردار نیک باشد و خواه کردار بد ـ (بر: ۱۷۰۹) ـ کنش، کنشت... کار و عمل. میرزا طاهر وحید:

ندارد به آن حسن و فعل و کنش
کسی بیش از این طاقت سرزنش

(آ: ۳۴۸۵، ج ۵)

۱/۱۰۴. مج: از بیت بعد (از طمع زاهد به...) تا پایان غزل ۴۴ افتادگی دارد و غزل ۴۵ «مدار صحبت ما جز به حرف ساغر نیست» از بیت: «زمانه حالت بیماری اجل دارد.» شروع می‌شود.

۴/۱۰۴. آب ناشتا: آب صبح و آب ناشتا هر دو مترادفند، یعنی آبی که ناهار (=گرسنه) خورند و اکثر این قسم آب مورث بیماریهاست. اثر گوید:

در گلشن زمانه ز قطع وظیفه‌ای
شاداب همچو سبزه خورند آب ناشتا

(ب. نقل از آ: ۲۶ ـ ج ۱)

۱۶/۱۰۴. مجمع: کار سالک را

۲۲/۱۰۴. ت: چشم سفید هم نشود چشم؛ تصحیح قیاسی

۳/۱۰۵. نقل از مجمع؛ ت: راحت یکقبضه

تخفیفه: دستار کوچکی که هنگام خواب و خلوت به سر پیچند و آن از عمّامه سبکتر می‌باشد. (م: ۱۰۵۰)

۱۱/۱۰۵. آب از چشم کسی و از کسی گرفتن: ترساندنش (مج) مخلص کاشی: ز بیم خویت از هر دیده...*...

شفیع اثر:

مردم گزیده گر رمد از خلق، دور نیست
چشم تو، آب چشم ز آهو گرفته است

(مص: ۵)

آب از چشم کسی گرفتن کنایه از تهدید و تخویف نمودن (آ: ۴)

۱۸/۱۰۵. ت: به‌جای این مصراع، مصراع دوم بیت بعد آمده، ولی در حاشیه به آن اشاره شده است.

۴/۱۰۶. عالم آب: به اصطلاح میخواران، نشئهٔ شراب و عالم شراب و حالت می‌نوشی و مستی...

ابوطالب کلیم:

هیچ منظوری به بزم میکشان، چون شیشه نیست
عالم آب است آنجا، سبزهٔ مینا خوش است

(ب، غ، نقل از آ: ۲۸۷۷ ـ ج ۴)

۱۱/۱۰۶. مالْ داده: (مقطوع الاضافه) چیزی که به قیمت خریده باشند، در محاوره بر غلام مستعمل است خصوصاً.

مخلص کاشی: ای دل به مالْ داده مزن...
مص: ۲۳۳

مال داده: ۱ ـ آنچه که با پرداخت بها آن را خریده باشند. ۲ ـ غلام. ـ م: ۳۷۱۱

۲۱/۱۰۶. نازک رقم: لطیف رقم، خوش تحریر. صائب:

گر ندیدی ترجمان رازهای غیب را
آن خط نازک رقم را گرد آن لبها ببین

(فر، صا: ۷۰۷)

۶/۱۰۷. بیت نقل از مجمع

۱۲/۱۰۷. گزک: بر وزن نمک، هر چیز که

بدان تغییر ذائقه کنند. (بر:۱۸۱۲)

۱۲/۱۰۷. کباب شدن برای چیزی: شیفته و مفتون شدن به چیزی.

۱۳/۱۰۷. دُرّ نجف: در بیت «قیمت دُرّ نجف داند...»، دُرّ به معنی مروارید و منظور از دُرّ نجف علی علیه السّلام است. معنی بیت، این که پیغامبر(ص) ارزش علی را می‌داند بدان علّت که علی دروازهٔ شهر وجود رسول خداست. و در بیت اشاره به این حدیث نبوی شده است:

اَنَا مَدینةُ العِلمِ وعَلیٌّ بابُها

فردوسی می‌گوید:

درست این سخن گفت پیغمبر است
که من شهر علمم، علیم در است

در مصراع دوم بیت ایهام نیز وجود دارد و کلمهٔ باب به مفهوم «متداول و مرسوم و رواج بازار داشتن در محلّی» است، ولی معنی اصلی همان به معنی «دَر» است در رابطهٔ با حدیث پیغمبر.

۱۴/۱۰۷. سبز شدن آفتاب: نزدیک به غروب شدن اوست. مخلص کاشی: از دمیدنهای خط...*...

(مص:۱۵۶؛ ب. نقل از آ:۲۳۱۹ ـ ج ۳)

در این بیت صنعت ایهام نیز وجود دارد.

۱۵/۱۰۷. خوب از آب درآمدن: کنایه از خوب به عمل آمدن است. در مصرع دوم بیت مخلص صنعت ایهام وجود دارد.

۱/۱۰۸. آب آوردن چشم = آب مروارید است. آب مروارید آن بیماریی است که در چشم از کدورت مایع زجاجیّه و پرده‌های حول آن حاصل می‌شود و آن را آب سفید نیز گویند و موجب نابینایی چشم گردد. (م: ۶ـ۲۵).

آب آوردن چشم: کنایه از مبتلا شدن به علّت نزول الماءِ که آن را آب مروارید و آب سیاه نیز می‌گویند. صائب:

چشم پل کز انتظار شاه آب آورده بود
شد منوّر همچو چشم پیر کنعان در زمان

(ب ـ نقل از آ: ۶ ـ ج ۱)

و نیز آوردن آب چیزی را: کنایه از مفت و رایگان یافتنش، چون کسی خواهد که جنس گران قیمت را به بهای ارزان خرید کند، فروشنده گوید: این را آب نیاورده است، یعنی مفت به دست نیفتاده. (مح)... مخلص کاشی: چون در این بحر ... (مص:۱۴) در مصراع دوم بیت صنعت ایهام وجود دارد، یکی نابینایی چشم حباب و دیگری آنکه حباب از آب پیدا شده است.

۱۰/۱۰۸. خضر: به کسر اول و سکون دوم، و به فتح اول و کسر دوم، نام یکی از پیغمبران یا اولیاست... این نام در قرآن کریم نیامده است، و تنها چیزی که هست وصف او به عبودیّت و حصول علم لدنّی است (الکهف. آیهٔ ۶۵). مطابق اکثر روایات اسلامی نام او خضر و کنیتش ابوالعباس است و بعضی نام او را اَلْیَسعْ گفته‌اند، و دربارهٔ شهرت وی به خضر می‌گویند: که او به هر جا که نماز می‌گزارد، زمین زیرپا یا در اطراف او

سبز و خرّم می‌شود و بعضی گفته‌اند که نامش «ایلیا»ست و مادرش رومی و پدرش از پارس بوده است... (شرح مثنوی، ج ۱، ۱۱۸ به نقل از فرهنگ تلمیحات، ص: ۲۴۷)

۱۰۹/۱۲. ربط : ۱ ـ بستن، پیوند دادن، بند کردن ۲ ـ (امص): بستگی، پیوستگی، ارتباط، اتصال... (م:۱۶۳۶)

آشفتگی زلف تو، ربط از سخنم برد
زین پیشتر این رشتهٔ شوریده سری داشت
(کلیم کاشانی)

ما به هم ربط دو مصرع را مکرّر دیده‌ایم
معنی دیگر بود آن ابروی پیوسته را
(مخلص)

۱۰۹/۲۳. بیت در مج نیست.

۱۰۹/۲۳. ۲ ـ به نقل از مجمع؛ ت : هشت.

۱۱۰/۴. ت: هلاک.

۱۱۰/۵. جلاء: ۱ ـ... ۲ ـ... ۳ ـ آواره شدن... ۴ ـ آوارگی (م:۱۲۳۵) مصراع دوم این بیت مأخوذ از این ضرب‌المثل است: به هر کجا که روی آسمان همین رنگ است. شاعری می‌گوید:

«مرو به هند برو با خدای خویش بساز
به‌هر کجا که روی آسمان همین رنگ است»

۱۱۰/۱۰. پای از پیش به در رفتن: لغزیدن و کنایه از غنا به عنا افتادن؛ (مح) سعید اشرف:

«مفلسی کرد ز زندان وطن آزادم
پایم از پیش به در رفت، به هند افتادم»

مخلص کاشی: سودای سخن ...*... (مص:۳۸)

۱۱۰/۱۱. بیت در مج نیست.

۱۱۰/۱۳. مج : غم اسباب

۱۱۰/۱۴. مج: تاب جمالت

۱۱۰/۱۹. ت: ملک غاصب؛ مجمع: ملک غایب. مال غایب: مالی که مالکش پیدا نباشد، مثلاً شخصی به سفر رود و موت و حیاتش به سبب امتداد مدّت مشکوک باشد، به حکم پادشاه عصر مال او را به امینی سپارند، تا به تصرّف غیر نرود، و چون مالک از سفر برگردد به او و الّا بعد تحقیق مردنش به ورثه سپارند. مخلص کاشی: ملک دنیا را که ... * (مص:۲۳۳)

۱۱۰/۲۱. ت: سقرلادی

۱۱۰/۲۱. مالِ کاسب: مال پر ارزان (بسیار ارزان). چون میوه ارزان شود، گویند: مال کاسب شده است. یعنی به حدّی ارزان گشته، که به مردم کاسب و اهل حرفه که اکثر مفلس و مفلوک می‌باشند، می‌تواند رسید. (مح) سلیم:

«ای دل نماند خیر ز کالای عاشقی
جز در متاع آبله، کان مال کاسب است»

و هم بر جنسی که از ملبوسات دیر مدار باشد، مثل سقرلاط و مخمل و امثال آن اطلاق کنند، زیرا که شاه عبّاس ماضی بنا گذاشته بود، که اقمشهٔ مزبوره مخصوص البسهٔ اهل حرفه باشد، تا زود محتاج به تبدیل رخت نشود. (مح) مخلص کاشی: پر نمی‌دارد مداری...*... که مال کاسب است. (مص: ۲۳۳)

باید توجّه داشت که مال در اینجا به معنی ثروت و مکنت یا نوع قماش خاص نیست، بلکه از نظر دستوری حرف اضافه و به معنی «برای» می‌باشد و مال کاسب مساوی «برای کاسب» و در مورد ارزان شدن میوه و مصطلح شدن این عبارت، تا سی چهل سال پیش در کاشان هم مرسوم بود که در زمان فراوانی، میوه‌ای که خریدار چندانی نداشت، فروشندگان برای عرضه کردن آن فریاد می‌زدند و جار می‌کشیدند که: «آی ارزون و مناسب، مال آدم کاسب» و شدّت این کار تنگ غروب بیشتر بود و منظور فروشنده این بود که این جنس برای شخص کاسب و بی‌پول، ارزان و مناسب است.

۱/۱۱۱. ت: بـاعث روزی، نقل از گ م، مجمع

۴/۱۱۱. ناظر: ۱ ـ نظر کننده، نگرنده ۲ ـ عاشق... ۳ ـ مباشر، کارگزار... ۴ ـ معاون صدر اعظم (در عهد صفویه) ۵ ـ رئیس دربار (در عهد صفویّه) ـ م: ۴۵۸۸. ناظر بـه ظـای معجمه، میر سامان. (مح) مخلص کاشی:

کرده تسخیر دلم...*...

ناظر بیوتات نیز گویند.

اسماعیل ایما:

فارغ دمی نگشتیم از بازدید ابیات
گردیده‌ایم گویا ما ناظر بیوتات

(مص:۲۴۵)

۱۱/۱۱۱. کرم کار داشتن: (به اوّل مکسور) خارخار کاری داشتن. مخلص کاشی: صبر کردن به جفای تو ...*... (مص: ۲۰۹). کرم کار داشتن بالکسر خارخار کارداشتن و نیز گویند: کرم این کار است، یعنی ماهر و بلد این کار است.

میر یحیی شیرازی در مذمّت اسب:

چو خارد پشت زخم خویش بسیار
عجب مشمر که دارد کرم این کار

(ب، نقل از آ:۳۳۹۷ ـ ج ۵)

در این بیت صنعت تلمیح و ایهام وجود دارد و اشاره‌ای به داستان ایّوب پیغمبر است که پروردگار برای آزمایش، او را به بلا و مصیبت بسیاری دچار کرد، از جمله بیمار شد و در بدن او کرم افتاد ولی چون بر همهٔ سختیها صبر کرد، خداوند او را بخشود و زیر پایش چشمهٔ آبی روان شد. با آن آب سر و تن بشست و سلامت یافت. در قرآن مجید چهار بار از وی یاد شده است.

۱۳/۱۱۱. د: سوخته از هر چیز

۲۰/۱۱۱. گلمیخ: نوعی از میخ که سرش پهن و [مدوّر] باشد. ابوطالب کلیم:

بیا به درگه شاهنشهی که از در او
شکفته غنچهٔ گلمیخ بر رخ ایّام

مسیح کاشی:

شب وصل تو نهان آمده‌ام تا دم صبح
ماه را ساخته گلمیخی و بر در زده‌ام

(ب، نقل از آ: ۳۶۱۲ ـ ج ۵)

۲/۱۱۲. غزل در مج نیست.

۱۲/۱۱۲. مجمع: طفل اشک من
۱۴/۱۱۲. پوشیدن در: بسته بودن در... مخلص کاشی: یار تا رفت ...x... (آ: ۹۵۶ ـ ج ۲)
صائب:
حضور گلشن فردوس آن کسان دارند
که در به روی خود از کائنات می‌پوشند.
۱۵/۱۱۲. مج: آنکه
۱۸/۱۱۲. بردوا پیچیدن: داروی بسیار و مداوم دادن پزشک به بیمار، معادل «به دوا بستن». دارو دادن بسیار، امّا در آنندراج به نقل از ب چنین آمده است: پیچیدن: پیچ و تاب خوردن و غضب کردن و خشم بر کسی گرفتن و شعر مخلص کاشی: رشته را بی‌تاب دارد رشک ...x... ـ را که به عنوان شاهد آورده، درست نیست (آ:۹۶۶ ـ ج ۲)
۱۹/۱۱۲ ـ بند کردن: به معنی قایم کردن است. مخلص کاشی: پا به راه سیل تنها ...x... (ب، نقل از آ: ۷۷۶ ـ ج ۱) ترکیب پا، بند کردن (پای‌بند کردن) هم مصطلح است و موقعی گفته می‌شود که شخصی در جایی دوام بیاورد و برای مدّتی بماند، و در صورت منفی آن، می‌گویند: او در آنجا پا، بند نمی‌کند. یعنی برای مدّت قابل توجّهی نمی‌ماند.
۲۰/۱۱۲. مج: پیچیده
۱/۱۱۳. مج: گریهٔ عشّاق
۱۴/۱۱۳. آبله: ۱ ـ برآمدگی بخشی از بشره به‌سبب سوختگی یا ضرب یا زخم و گرد آمدن آب میان بشره و دمه، یعنی جلد اصلی ۲ ـ مرضی است ساری که به‌صورت تاولهایی روی پوست بدن ظاهر می‌شود و با تب همراه است. ۳ ـ عقده‌ای که به‌سبب راه رفتن بسیار، در پا پیدا شود ۴ ـ تبخال و تبخاله... (م:۲۴)
۱۴/۱۱۳. گ م: مردم چشمم
۱۶/۱۱۳. مج: ز سودای تو رفته است.
۱۹/۱۱۳. ترازو گردیدن تیر از چیزی، ترازو شدن تیر از چیزی: بیرون رفتن و بگذشتن یک نصف تیر از نشانه و بر این قیاس ترازو شدن شاخ و مژگان و مانند آن. اشرف:
تا اشارت کرده‌ای، دل صید ابرو می‌شود
این کمان را تا کشی، تیرت ترازو می‌شود
مخلص کاشی: حاشا که کشد آه ...x... (ب، نقل از آ:۱۰۶۱ ـ ج ۲)
۲۳/۱۱۳. وعدهٔ حق رسیدن: کنایه از زمان حیات به سر آمدن. مخلص کاشی: گور و کفنی هست ...x... (ب، نقل از آ: ۴۵۰۹ ـ ج ۷) در: مص «حقّ» به معنی مردن و همراه با شعر مخلص آمده است. در صورتی که «وعدهٔ حقّ» به معنی مردن به‌کار می‌رود.
۱/۱۱۴. سخنوران قم: نشدم بهره‌ور
۸/۱۱۴. مج : از این
۱۵/۱۱۴. بیت در مج نیست و مصراع دوم آن با مصراع دوم مطلع غزل شفایی یکی است.

۱۱۴/۱۷. چاه بابل: چاهی است در بابل که [دو مـلک] هـاروت و مـاروت [سرنگون] در آن محبوسند. (ب، نقل از آ:۱۴۰۸ ـ ج ۲)

۱۱۴/۱۸. هاروت و ماروت نام دو تن از فرشتگان افسانه‌ای که به زمین آمدند و مرتکب گناه شدند و در چاه بابل زندانی گشتند. داستان هـاروت و مـاروت از قصص بسیار کهن است... در ادبیّات اسلامی (پارسی و تازی) بـه‌واسطهٔ ذکری که از دو فرشتهٔ نام برده در قرآن مجید شده، مشهور و حتّی ضرب‌المثل گردیده است... نام هاروت و ماروت در سحرآموزی و حیله‌گری و عـصیان و غرور در ادبیّات پارسی و تازی مثل گردید. (م:۲۲۴۴)

۱۱۵/۲. مج: پریشان

۱۱۵/۶. مطلع غزل شفایی:

ای خنده زده لعل تو بر حقّهٔ یاقوت
یاقوت نهم نام لب لعل تو یا، قوت

مقطع غزل شفایی:

صد دل چو دل زار جفا کیش شـفایی
قـربان کششـهای کـمانخانهٔ ابـروت

۱۱۵/۸. نگار: بر وزن شکار، بـه مـعنی بت باشد که به عربی صنم گویند، و به معنی نقش و مرادف نقش هم هست، همچو نقش و نگار و نقشی که از حنا بر دست یا پای محبوب کنند. (بر: ۲۱۶۲).

نگارین: منسوب به نگار و منسوب بـه حنا، چون تیغ و پنجه و دست و روی و ساق و ساعد و کف...

مـخلص کـاشی: دلم فشـردهٔ آن پـنجهٔ ...×... وله

چون به‌خون رنگین نباشد پنجهٔ مژگان من؟
غیر، آن دست نگـارین را حنا مـالیده است

(آ: ۴۳۹۰ ـ ج ۷)

۱۱۵/۸. مخمّس: نوعی از قالب شعری و در اینجا پنج انگشت معشوق می‌باشد.

۱۱۵/۸. ناخن به دل زدن: کنایه از تـصرّف کردن در مزاج. (ب، نقل از: فر صا ۷۰۱)

صائب:

از رباعی، بیت آخر می‌زند ناخن به دل
خطّ پشت لب به‌چشم ما ز ابرو خوشتر است

مخلص در سخن خود توجّه به این بیت صائب داشته است.

۱۱۵/۹. د: «حیوانی» نوشته نشده و جایش خالی است.

۱۱۵/۱۱. مطوّل: کتابی است در علوم بلاغی از سعدالدّین مسعود تـفتازانـی از کبار علمای قرن هشـتم (مـتوفّی ۷۹۲هـ.ق). مطوّل خود شرحی بر تلخیص المفتاح اثر خطیب قزوینی، جلال‌الدّین محمّد بـن عبدالرّحمن (متوفّی ۷۳۹هـ.ق) می‌باشد، و این کـتاب مـختصری از قسـم سـوم مفتاح‌العلوم سکّاکی خوارزمـی (مـتوفّی ۶۲۶هـ.ق) و مهمترین تصنیفی است که در علم معانی و بیان شده است.

۱۱۵/۱۱. حاشیه: اثری است بـه عـربی در توضیح و تـعلیق کـتاب تـهذیب المنطق عـلّامه تـفتازانـی از مـلّا عـبداللّه بـن

شــهاب‌الدّیـن یـزدی، مـعاصر مـقدّس اردبیلی. این کتاب معروف به حاشیهٔ ملّا عبدالله است. ملّا عبداللّـه شـرحـی بـه فارسی نیز در مورد تهذیب المنطق دارد. (الذّریعه ج۱۳ ـ ص: ۱۶۱).

۱۱/۱۱۵. بیت به نقل از مج

۱۳/۱۱۵. آ: به خنده‌ای مفروش؛ ت: مرا به بوسه‌ای مفروش از آن لب نو خط

۱۷/۱۱۵. مج: سوزم

۲/۱۱۶. مج: اعتبار ساربان

۳/۱۱۶. یک سراسر: یک [بار] از این سر تا آن سر، یک بار از آغاز تا انجام. صائب:

با ناله یک سراسر گلشن نـرفته‌ای
با عندلیب گوشهٔ بـاغی نـدیده‌ای

(فر صا: ۷۸۶)

باقر کاشی:

آن جوهرم که می‌شکنند از براش سـر
بــاور کـنی اگـر بـبری یک سـراسـرم

۱۲/۱۱۶. پی سفید: ۱ ـ شوم قدم، نامبارک، پی سپید. ۲ ـ بدبخت، بدطالع.

«دل از سفید گشـتن مـو نـاامـید شـد
عالم سیه به چشم ازین پی سفید شـد

ـ صائب (ل ـ به نقل از: م ـ ۹۰۴)

۱۴/۱۱۶. این بیت و بیت قبل در مج نیست.

۱۵/۱۱۶. مجمع: گمان کردم کمر

۱۶/۱۱۶. بیت در: مج نیست. ت: رود نیل، با توجّه به مضمون بیت و قافیهٔ غزل و نزدیک بـودن تـلفّظ «رود نـیل» بـا «رو نـدید» تـصحیح شـده «رو سـفید» هـم می‌تواند باشد.

۲۱/۱۱۶. ت: باری

۲۱/۱۱۶. د: بار است؛ بیت در مج نیست.

۱/۱۱۷. د: سخن در عهد ما صـفر و شـمار است. مج: سخن در دو با گـردو شـمار است

۲/۱۱۷. مج: باز جستن

۴/۱۱۷. مـج: کـه ایـن نگـین سـوار (بـه اضافت): نگینی که بر انگشتر یا غیر آن نشانده باشند و این مـقابل نگـین پـیاده است.

میرزا صائب: بجاست رفعت نام‌آوران پاک گهر
که هر کـه هست، نگـین را سـوار مـی‌خواهـد

مخلص کاشی: ز نام نیک تسخیر ...×...

(ب ـ نقل از آ: ۴۳۹۳ ـ ج ۷)

۶/۱۱۷. چشم در روی کسی نبودن: کنایه از بی‌حیا بودن او. (مح) مـخلص کـاشی: چرخ دون از کسی...×... (مص:۹۳)

۶/۱۱۷. د: نور در چشم آفتابش

۱۲/۱۱۷. مج: چاره کند

۱۸/۱۱۷. د: شایان

۱۹/۱۱۷. مج: پوششی جز چشم برگردان ـ ت: چشم سرگردان

۲۰/۱۱۷. مج: ابروش

۲۰/۱۱۷. انداز ۱ ـ (ا مص) عمل «انداختن» ۲ ـ قصد، میل... (م:۳۷۲)

انـداز = قـصد و آهـنگ و بـه‌معنی برجستن، مجاز است. (ب)

صائب :

همّت بلند دار کز این خـاکـدان پست
شبنم به آسمان به یک انداز مـی‌رسد

۲۱/۱۱۷. د: آیا پر و پیکان
۲۲/۱۱۷. شلائین (به فتح) بر وزن سلاطین. به معنی شوخ و ناخوش و محکم و سخت درگیرنده به چیزی (از لغات ترکی)... و مجازاً به معنی عاشق آید. (غ:۵۲۰).
شلایین: ابرام و تقاضا به‌طور افراط. (ن) شخصی را گویند که در ابرام افراط کند. (بر)، نقل از ل ـ ص: ۱۲۷۳۰.
حزین گوید:
شلایین نرگسش، مست شراب‌آلوده را ماند
نگاه ناز او، مژگان خواب‌آلوده را ماند
یا:
حزین از پردهٔ دل، زن نوایی
شلایین نالهٔ درد آشنایی
۲/۱۱۸. ت: فرمان
۴/۱۱۸. در متن چنین است.
۱۵/۱۱۸. مج: ندیدم
۲۱/۱۱۸. مج: خوفی
۲۳/۱۱۸. نقل از مجمع؛ ت: به. مج: به کران
۴/۱۱۹. فرادی: یکان یکان، یکی پس از دیگری، یک یک.
نماز فرادی: نمازی که بالانفراد خوانده شود، مقابل نماز جماعت. (م:۲۴۹۹)
۱۰/۱۱۹. مج: عمرم به غفلت
۲/۱۲۰. جان به سر: صفت کسی است که در واپسین لحظات زندگی و سکرات موت به سختی جان می‌کند و «جان به سر شدن» مصدر لازم آن و «جان به سر کردن» صورت متعدّی آن است. در «عا» «جان به سر» چنین معنی شده: «مریضی که در اثنای مرض دماغش مختل شده باشد» ص:۱۴۲
جان بر سر و به سر داشتن، مرادف جان به لب بودن. (مح) مخلص کاشی:
پاس دولت جمع ...×... سعید اشرف:
همین نه لاله ز شوق تو داغ بر جگر است
که شمع نیز ز سوز غم تو جان به سر است
(مص:۸۵).
۳/۱۲۰. مج: رتبهٔ ما در
۴/۱۲۰. خواب مخمل: جهت قرار گرفتن و خوابیدن ریشه‌ها را در مخمل و قالی خواب می‌گویند، و قالی را معمولاً در موقع رفتن و جاروب کردن از سمت خواب آن تمیز می‌کنند، زیرا انجام دادن این عمل در جهت خلاف خواب، کاری دشوار است.
سلیم تهرانی:
به‌عشق، خواب هوس می‌کنی برو ای دل
به کارخانهٔ مخمل که خواب می‌بافند
۱۰/۱۲۰. مج: اختر
۱۲/۱۲۰. گ م: ور
۱۲/۱۲۰. نقل از گ م، ولی در ت، مج: پوشد
۲۰/۱۲۰. حزین در به کار بردن ترکیب «بیابانْ مرگ» می‌گوید:
بیابانْ مرگ حسرت کرده‌ای مشت غبارم را
به باد دامنی روشن نما، شمع مزارم را
۳/۱۲۱. کش: راه‌گر، داند ز هر جا بندم
۴/۱۲۱. اختلاط به راه افتادن: یعنی موافق افتادن و درگیر شدن اختلاط. مخلص

کاشی: راه گرداند به هر جا...×... (ب، نقل از آ:۱۷۸ ـ ج ۱)
۱۲۱/۶. د : هر کو
۱۲۱/۱۲. بیت به نقل از مج
۱۲۱/۱۶. مج: خوانخوار ما را
۱۲۱/۱۸. د: در سینه
۱۲۱/۱۹. د: دستش
۱۲۱/۲۱. د: أخذ زر
۱۲۱/۲۱. حبّه بر : کنایه از دنی و خسیس و طمّاع و دزد... و به معنی کیسه‌بر نوشته‌اند. تأثیر:
ز قطع گشتن دست صدف، شود روشن
که نیست عافیت آن را که حبّه بر باشد
(ب، نقل از آ:۱۴۸۶ ج ۲)
۱۲۱/۲۱. د: «که حبّه بر است» نوشته نشده.
۱۲۲/۲۲. د: عیالمندان
۱۲۲/۵. ت: احتیاجم
۱۲۲/۱۴. تقطیع: ... و فارسیان به معنی تکلّف کردن و آراستن خویش به جامه و غیره استعمال کنند. (آ: ۱۱۵۴ ـ ج ۲) و در آنندراج: قبا بریدن = «جامهٔ نو قطع کردن» آمده است. (ص ۳۲۰۶ ـ ج ۴)
تقطیع: ۱ ـ پاره کردن، پاره‌پاره ساختن. ۲ ـ بریدنِ پارچه ... ۶ ـ آرایش و پیرایش پارچه، جمع: تقطیعات (م: ۱۱۲۱)
۱۲۲/۱۶. بیت نقل از مج
۱۲۲/۲۰. مج: هرگز نشاط
۱۲۳/۴. ت: کاری
۱۲۳/۵. مج: بنشسته شعر
۱۲۳/۹. قمصر: بخشی از شهرستان کاشان، که اخیراً شهر شده و منطقه‌ای است کوهستانی، سردسیر و خوش آب و هوا و در تابستان ییلاق مردم کاشان است و در سی کیلومتری جنوب کاشان قرار دارد. قمصر در حدود ۳۰ قنات دارد و محصولات آن: گل، سیب‌زمینی، گندم و صابون می‌باشد و عطر و گلاب آن شهرت فراوانی دارد و از جمله آثار و بناهای اسلامی قمصر: سدّ قمصر و دیگر مسجد ده با تاریخ بنای ۵۳۰ هجری قمری.
۱۲۳/۹. د: خوبی ده درگذشت.
۱۲۳/۱۰. گ م: کاغذ ابری
۱۲۳/۱۰. مج: کنیم
۱۲۳/۱۱. د: گریه کردم بی‌تو
۱۲۳/۱۷. مج: آن قدر
۱۲۳/۱۸. مج: خطاست گرد تو ناگشتن از سر کویت
۱۲۳/۲۱. مج: «و» نیامده است.
۱۲۳/۲۱. مج: پی بدر
۱۲۳/۲۲. ت: کجاست ناله
۱۲۳/۲۲. مج: «را» نیامده است.
۱۲۴/۱. مصراع دوم در مج نیست و به جایش مصراع دوم بیت بعد وجود دارد و مصراع اوّل بیت بعد هم نیامده است.
۱۲۴/۶. د: مرادم مهر آن ابرو هلال
۱۲۴/۶. در مج قافیهٔ غزل بدون «ی» دال، سفال، سال، ... آمده است.
۱۲۴/۸. مج: عقل ما هم
۱۲۴/۱۱. مج: کمند صیدگاه رحمت اوست.

(مــــصرع مــــغشوش)؛ ت: کــــند. «گنه» تصحیح قیاسی

۱۱/۱۲۴. ت: خطّ خالی

۱۳/۱۲۴. فال: معروف و به اصطلاح میوه فروشان ولایت، آن است که سر دکان در جاهای متعدّد چند تا میوه مثل عنّاب و شفتالو و هلو بر روی هم گذارند و هر لختی را «فال» گویند، چون خریدار آید، گوید: فالی به چند؟ مخلص کاشی: بـه روی هم...× برای دردمندان خوب فالی است.

اشرف:

شعر این زمان اگر همه دیوان حافظ است
کـز بی‌رواجیش بـه دکـان فـال مـی‌نهند
(مص:۱۹۴)

فال: بخشی از یک چیز، مجموع سه تا پنج عدد، کپّه: «گـردو فـالی یک قران»... (م:۲۴۷۶)

۱۷/۱۲۴. ت: آرام بس

۱/۱۲۵. مج: روشن نشد

۱۰/۱۲۵. بیت در مج نیست.

۱۳/۱۲۵. مج: ترک کلاهم

۱۴/۱۲۵. مج: درّ بی‌شمار

۲۲/۱۲۵. مج: روی صبح

۲۲/۱۲۵. مج: شام

۱/۲۶. مج: در دیده

۴/۱۲۶. مج: عشق زلفی خوش‌نویس

۱۰/۱۲۶. مج: بیم گناهم

۱۴/۱۲۶. مج این غزل را ندارد.

۱۸/۱۲۶. نقل از کش؛ ت: دردش؛ د: در وی

۱۹/۱۲۶. ت: غمزه‌ات

۲۰/۱۲۶. مجمع: غزالی

۱/۱۲۷. د: آنچه

۱/۱۲۷. غزل در مج نیست. در د، بیتهای ۱ و ۶ آمده است.

۱۱/۱۲۷. غزل در مج نیست. در ـ د: بیتهای ۱ و ۴ و ۱۱ آمده است.

۱۳/۱۲۷. مجمع: ذره را هم

۱۴/۱۲۸. د: یابندگی

۱۶/۱۲۸. مج: طفل میخواره؛ صـف: خـار صحرای

۱۷/۱۲۸. ت: بینور

۲۱/۱۲۸. صف: در پی

۱/۱۲۹. ت: هست زانرو

۱/۱۲۹. ناوک: به فتح واو و سکـون کـاف، مصغّر ناو است و نوعی از تیر باشد و آن تیری کوچک. (بر: ۲۱۱۱)

۲/۱۲۹. ت: جوهر

۳/۱۲۹. ت: آبرو ریزی

۷/۱۲۹. گ م د: بستان‌سرا

۸/۱۲۹. د: بر قبولی

۱۰/۱۲۹. مج: همین کز قید او

۱۲/۱۲۹. مـج: گـر روزیـی هـر روزه زاهـد دورتر

۱۳/۱۲۹. شهر در این بیت به معنی «برج و ماه» می‌باشد، ولی در عین حال توجّه به کلمهٔ شهر (بلد) هم شده است. بنابراین ایهامی در بیت وجود دارد. مثال دیگری از مخلص:

برای یک لب نان با قد دوتا چـو هـلال
چه لازم است تو را شهر شهر گردیدن؟

۱۴/۱۲۹. مج: بر حالت نجات
۱۶/۱۲۹. خطّ پاکی: خطّی که بعد از فراغ محاسبه به دست آرند و آن را مفاصا نیز گویند و در هندوستان بـه فـارغ خـطّی شـهرت دارد. وحید در تعریف حمّام گوید:

دلش بود زآلودگی در شگفت
ز آلودگان خطّ پاکی گرفت

ـ (ب). صائب:

دارد خط پاکی بـه کـف از ساده دلیها
دیوانهٔ ما را چه غم از روز حساب است

(فر صا: ۹ ـ ۲۵۸ ـ آ: ۱۶۷۴ ـ ج ۲)
۱/۱۳۰. . مج: ز وحشت شود
۷/۱۳۰. مج: حلقهٔ
۹/۱۳۰. بیت در مج نیست.
۱۵/۱۳۰. د: دلهای عاشقان
۱۸/۱۳۰. مجمع: لیک ندانم
۲۳/۱۳۰. مج: راه نیست
۲۴/۱۳۰. این مصراع در مج نیامده و به جایش مصرع اوّل بیت قبل آمده و همچنین مصرع دوّم بیت قبل هم در مج نیامده است.
۲/۱۳۱. مج: بخشش
۲/۱۳۱. مج: جیب هوا
۹/۱۳۱. د: زلف بر دوش شب تار از
۱۱/۱۳۱. مجمع: رفتهٔ
۱۴/۱۳۱. مج: هر که بارد
۲۰/۱۳۱. ت: نیست بی‌یاد رخش زلف و خیال خواب
۲/۱۳۲. د: دویی؛ مج: رنی؟
۶/۱۳۲. د: بمنزل
۷/۱۳۲. ت: که سادگی؛ د: به سادگی
۸/۱۳۲. مج: گویا دگر کـه صـید دل دست بسته
۱۰/۱۳۲. مج: ناوکی
۱۲/۱۳۲. مج: آن کرد دهان باز
۱۳/۱۳۲. مج: چون منقسم از نقطه
۱۴/۱۳۲. چَکِن: به فتح اول و کسر کاف عربی، نوعی از کشیده (نقشی کـه بـر روی پارچـه دوزنـد.) و زرکش دوزی و آن پارچه را که چکن دارد، چکن دوزی خوانند... کمال اسماعیل گفته:

خروس‌وار سحر خیز باش تا سر و تـن
بـه تـاج لعـل و قـبای چـکـن بـیارایـی

(آ: ۱۴۴۶، ج ۲)
چکن= چگن، چکین، نوعی از کشیده و زرکش دوزی و بخیه دوزی (م:۱۳۰۲)
۱۵/۱۳۲. مج: ساغر
۲۱/۱۳۲. زنگ و زنگوله بستن: حاصل کردن مرتبهٔ بلند در فنّی، و بعضی گویند دعوی مرتبهٔ بلند کردن. (مح) در ولایت رسم است که شاطر یا پهلوان چون بـه کمال فن برسد، زنگ می‌بندد...
میر معصوم کاشی:

«محمل لیلی گرانبار است از اسباب ناز
ناقه زنگ پهلوانی بسته در محمل بری.»

مخلص کاشی:

خامه‌ام را می‌رسد گر زنگ بندد از صریر
×... (مص: ۱۵۳). باز مخلص می‌گوید:

«سخت دشوار است بستن هزره‌گویان را دهان
می‌تواند زنگ بست آن‌کس که می‌بندد جرس»
۲۱/۱۳۲. د: تنگ بندد؛ مج: خامه‌ای را
می‌رسد گر زنگ نبود از حریر
۳/۱۳۳. مج: نیست خبر
۵/۱۳۳. مج: نامه
۵/۱۳۳. مج: حجره
۶/۱۳۳. مج: حجره را حجره‌ای چهره‌ای:
سرخ نیم‌رنگ... مخلص کاشی: چهره را
چهره‌ای... (ب ـ نقل از آ: ۷۰ ـ ۱۴۶۹،
ج ۲) چهره‌ای = رنگ صورتی
۷/۱۳۳. مج: شهر
۱۶/۱۳۳. آب بر چیزی نشستن: قرار دادن
آب برای سیرابی آن. مخلص کاشی:
نــه هــمین از جــوی شــمشیرت
...×...(مص:۷)
۱۸/۱۳۳. چپ بستن: به معنی چپ چپ به
کسی نگاه کردن و یا از روی خشم به
کسی نظر کردن، و نیز اصطلاح شمشیر
یا خنجر کسی را به چپ بستن، به معنی
کسی را مورد خشم و غضب و بی‌مهری
قرار دادن است.
۲/۱۳۴. مج: در بدن
۱۳/۱۳۴. د: ای خوشا شوری که رفتم
۱۴/۱۳۴. د: بدست آوردم از
۱۶/۱۳۴. ت: سیلاب
۱۷/۱۳۴. د: سنگ ستم
۱۷/۱۳۴. ت: شمع از کنشت
۱۸/۱۳۴. مج: میخانه
۸/۱۳۵. یاقوت مستعصمی: جمال الدّین
ابوالمجد یاقوت بن عبداللّه مستعصمی
ملقّب به قبلة‌الکتّاب، غلام مستعصم
خلیفهٔ عبّاسی و کاتب مخصوص وی
بود. وی اوّلین کسی است که خط ثلث
و نسخ را به درجهٔ کمال رسانیده و تا
زمان وی کسی به قدرت قلم او در
کتابت نیامده است... یاقوت عمری دراز
کرد و صد سال زندگی نمود و بین
سالهای ۶۹۶ و ۶۹۸ هـ.ق در بغداد
درگذشت و در جوار قبر احمد بن حنبل
دفن گردید.
۸/۱۳۵. ریحان: یا ریحانی یکی از خطوط
اسلامی است که «ابن بوّاب» آن را
اختراع کرد. در این بیت شاعر «ریحان»
را اشتباهاً خوشنویس به‌حساب آورده و
او را در ردیف یاقوت پنداشته است.
۱۰/۱۳۵. آ: از وصال
۱۰/۱۳۵. مج: نفحه
۱۱/۱۳۵. مج: صدای پا
۱۴/۱۳۵. مج: دیدهٔ دشمن نه بیند روی او
مخلص بخواب
۱۷/۱۳۵. کلیم کاشانی غزلی به این وزن و
قافیه دارد. مطلع غزل او:
بعد وارستگیم سوز تو در تن باقیست
آتش افسرده، ولی گرمی گلخن، باقیست
۶/۱۳۶. د: بار مهلت بسوی؛ مج: باز مهلت
بسبو؟
۳/۱۳۷. د: جلوه خاک
۴/۱۳۷. مج: جدولی
۸/۱۳۷. د: گشت

۸/۱۳۷. د: گردید

۹/۱۳۷. د: چشمهای؛ مج: چشمهای عیونت

۹/۱۳۷. مج: ستاره‌ها شده

۹/۱۳۷. د: ز چهر ماه مقالت، و در حاشیه به‌جای چهر «مهر» آمده است.

۱۱/۱۳۷. مج: زِرَشک ریخت زِرِشک همچو

۱۱/۱۳۷. خرفه: گیاهی است از تیره‌ای به نام خرفه، جزو ردهٔ جدا گلبرگها که خودرو و دارای ساقه‌های سرخی است که روی زمین می‌خوابد. گلبرگها سفید یا زرد و تخمهای آن ریز و سیاه است. تخم آن در پزشکی به‌کار می‌رود. پرپهن، فرفهن، فرفین... (م: ۱۴۱۲)

۱۲/۱۳۷. بیت در مج نیست.

۱۷/۱۳۷. ماه مبارک: ماه رمضان، ماه روزه

۱۷/۱۳۷. شبهای طاق: نوزدهم و بیست و یکم و بیست و سوم ماه رمضان المبارک که زهّاد ایران این شبها را زنده دارند و شب قدر، این شبها دانند. (مح) مخلص کاشی: رخسار دلفروزت...*...، ـ شب احیاء هم گویند. میر نجات:

غیر از دل شوریدهٔ عاشق نشناسد

قدر شب احیای سر زلف بتان را

ـ (مص: ۱۷۶)

۱۸/۱۳۷. مج: دندان که

۲۲/۱۳۷. د: دو مصرع جابه‌جاست.

۲/۱۳۸. پشت دست زدن و افشاندن و خوردن: کنایه از رد شدن و کردن،... صائب:

هر کس فشاند بر من پر شور، پشت دست

از جهل زد به خانهٔ زنبور، پشت دست

مخلص: کسی روی دست دولت دنیا...*... (ب. نقل از آ: ۹۳۰، ج ۲).

۳/۱۳۸. روی دست خوردن: کنایه از مکر و فریب خوردن و مأخوذ از «روی دست» که نام فنّی است از کشتی، و آن پای در پای حریف بند کردن و روی دستی به زور و قوّت تمام بر سینه‌اش زدن است، چنانکه از جا درآید و بر زمین نقش بندد. (ب ـ نقل از فر صا: ۳۷۵)

صائب:

مخور ز بیخبری روی دست بیکاری

که مزد می‌رود و وقت کار می‌گذرد

۳/۱۳۸. ـ آ: خوریم کی مج: می

۵/۱۳۸. مج: میکده ت: غیر می‌گزم

۶/۱۳۸. مج: جنان دور

۱۰/۱۳۸. گ م: که وفایش

۱۰/۱۳۸. گ م، مج: روزه ادایش

۱۱/۱۳۸. گرفتن نفس: به معنیِ خاموش شدن و کنایه از مردن و در این بیت معنی دوم موردنظر است. و در مصرع دوم ایهام وجود دارد که علاوه بر گرفتن به معنی أخذ، مفهوم نفس گرفتن یعنی مردن هم از آن استنباط می‌شود.

۱۲/۱۳۸. گرفتن: ... به معنی چیدن، چون ناخن گرفتن و نم گرفتن و به‌معنی بریدن... مخلص کاشی:

کشکول فقر باد...*... ـ و گزیدن. مخلص کاشی:

رقیب دامن مخلص گرفت در کـویش
سگ درنـده نـدیدم کـه آشـنا گـیرد
(آ: ۳۵۶۶، ج ۵)

۱۳/۱۳۸. مج: بنابر گرفتن

۱۴/۱۳۸. کشکول:... میوهٔ گونه‌ای نـارگیل، که درویشـان بـدان زنـجیری آویـزند و لوله‌ای به یک انتهای آن وصـل کـنند و درون آن آب ریزند و به مراجعان دهند، و یا آن را وسیلهٔ گدایی سازند و آنچه را می‌گیرند (اعمّ از پول و یا هدیه) داخل آن می‌ریزند. معمولاً بر سطح خـارجـی کشکول، اشعار و عبارات و شـعارهای درویشی را کنده‌کاری می‌کنند و چـنین کشکولهایی نفیس و پرقیمت‌اند...

کشکول گدایـی: ۱. کشکـولی کـه برای جمع‌آوری پول از مردم به کار برند ۲. وسیلهٔ گدایی (م: ۲۹۹۰) کشکول فقر = کشکول گدایی.

۱۴/۱۳۸. د: فقر ما چه شد و.

۱۵/۱۳۸. مج: با دولتی که عقده

۱۹/۱۳۸. خون: معروف، به عربی دم... و به معنی روح و جان و به‌معنی قـصاص و کشتن مجاز است، چنانکه گویند: فلانی خون کرده است، یعنی کسـی را کشـته است... مـخلص کـاشی: کشـتنی بـاشد کسی...*... (ب ـ نقل از آ: ۱۷۴۰، ج ۲)

۲۱/۱۳۸. ت: حال من

۲/۱۳۹. قـران: ۱. نـزدیک شـدن، بـه هـم پیوستن ۲. یک جا شـدن دو کـوکب از جملهٔ هفت سیّاره (قدما) سوای شمس در برجی به یک درجه یا به یک دقیقه ۳. نزدیکی، پیوستگی، اتّصال (م: ۲۶۵۴)

۳/۱۳۹. ت ـ مج: افسانگر   تصحیح قیاسی

۶/۱۳۹. مج: آنهم پیشه

۹/۱۳۹. بو بردن زخم: بـدتر شـدن زخـم از بوی ناموافقی که به آن برسد. (م: ۵۹۸).

ایـن بـیت در تـذکرهٔ شـعرای قـم بدین‌صورت آمده:

دل نمی‌دانم کدامین عـنبرین مـو بـرده است
این قدر دانم که زخم سینه‌ام بـو بـرده است

۱۱/۱۳۹. بردن: بالضّم... به معنی گرو بردن، چه در ولایت رسم است که در دویدن گرو می‌بندند. مـخلص کـاشی: تـا مـرا افکند از پا... (آ: ۶۶۰، ج ۱)

۲۰/۱۳۹. گ م: در آستین

۲۴/۱۳۹. مج: چنین پیداست

۳/۱۴۱. د: بر حلقهٔ

۸/۱۴۱. مج: بی‌نظرانند

۱۰/۱۴۱. مج: پرواز

۱۴/۱۴۱. باد پران: بادپرانـی = خـوش آمـد کردن... لاف زنـی نـیز (مـح) مـخلص کاشی:

این آه کشان از...*... ـ شفیع اثر:

هرکجا باد پرانی‌ست درین جزو زمـان
به میان سنگ قناعت چو فلاخن دارد

(مص: ۳۳) بادپران به معنی بادپر است که آن شخصی می‌باشد کـه پـیوسته از خود گوید و نیز کنایه از خوش‌آمدگوی (آ: ۵۴۶ ـ ج ۱)

۱۵/۱۴۱. مج: هرکس

۱۹/۱۴۱. ریا: نامه ـ خامه: نیی کـه بـا آن چیزی نویسند، قلم. (م:۱۳۹۳)

اثر می‌گوید:

من که می‌کردم مدام از شکـوه مـنع دیگـران
آمد آخر از نهال خامه‌ام، این گل به بار

۲۲/۱۴۱. مج: هر کرا عمّامه از

۶/۱۴۲. مج: سکّه بر

۷/۱۴۲. مهر کربلا: (مهر گل، مهر نماز، مهر سجده) چـیزی است مـدوّر کـه از گـل سـازند و آن اکـثر کـربلایی بـاشد کـه سجدگاه امامیّه است و آن را مهر خاک کـربلا و مـهر کـربلا نـیز گـویند.

محمد قلی سلیم:

وجود خاکی ما مهر سجدهٔ ملک است
به حیرتم که در این مشت گل، چه دیـده خـدا

مخلص کاشی:

خاکساران را در این درگـاه، قـرب دیگـر است
اعتبار از مهر زر بیش است، مهر خاک را

وله: نیست زاهـد را غـرض...*... (ب ـ نقل از آ: ۴۲۱۹ ـ ج ۶)

۱۲/۱۴۲. مج: ویرانه

۲۰/۱۴۲. بیت در مج نیست.

۳/۱۴۳. مج: مرا افتاد مخلص تا هوای عشق او در سر

۸/۱۴۳. ت : ز هر بی‌حاصلی

۱۳/۱۴۳. ت: از حکمت

۱۴/۱۴۳. د: خدنگی

۱۴/۱۴۳. بیت در مج نیست.

۱۷/۱۴۳. مج: احوال دلم خون

۱۹/۴۳. مج: مدّ آهی

۲۴/۱۴۳. مج: جان و تو سنگین دل بدخو

۷/۱۴۴. ت: آن بید ـ مج: وین بید

۹/۱۴۴. مج: زان در

۱۲/۱۴۴. ت: کای کام

۱۶/۱۴۴. بیت در مج نیست.

۱۸/۱۴۴. مج: کز شیشه

۵/۱۴۵. مج: دل گر ندارد

۷/۱۴۵. مج: افتاده

۹/۱۴۵. دل در گریبان فکندن: زنـان ولایت جـهت رفـع بـدخویی، دل گـوسفند در گریبان اطفال اندازند و این از عـندیّات است. مخلص کاشی:

طـفلی کـه بـدخویی کـند...*...

(مص: ۱۳۳. ب ـ نقل از آ: ۱۹۰۸، ج ۳)

۹/۱۴۵. مج: بیدارش ـ آنندراج: تیمارش

۱۵/۱۴۵. مجمع: می‌توانم

۲۱/۱۴۵. مج: خاک برد

۳/۱۴۶. مج: باحسانش

۷/۱۴۶. د ـ مج: مقبول

۹/۱۴۶. مج: خاک ریزیهاست

۱۲/۱۴۶. مج: سرشکم ازان

۲۰/۱۴۶. مج: مگو ز بهر

۳/۱۴۷. مج: غیر همواری

۸/۱۴۷. مج: که هر که چون

۱۱/۱۴۷. ت: راهش از پای بر

۱۷/۱۴۷. مج: تیغ شتاب تو

۲۱/۱۴۷. مج: کی بیشتر ز آه

۲۱/۱۴۷. مج: پس از دستکاری، کـلمه بـه صورت «سراپاگهر» شده است.

۲۲/۱۴۷. مج: تا مرا بلند

۹/۱۴۸. دیجور: به فتح اوّل و ضمّ جیم بر وزن طیفور، شبی را گویند که به غایت سیاه و تاریک باشد. (بر:۹۰۹)

۱۱/۱۴۸. خر طنبور: (به اضافه) چوب یا استخوان کوچک که بر کاسهٔ طنبور نصب کنند و تارها را بر آن کشند... (غ:۳۲۸)

۱۲/۱۴۸. نقل از مجمع ـ ت، مج: می‌برد عاشق

۱۲/۱۴۸. مج: سخن از

۱۵/۱۴۸، مج: دل بهتر

۱۶/۱۴۸. بیت در مج نیست.

۱۸/۱۴۸. ت: غزل صائب

۲۳/۱۴۸. مج: از آیینه

۲۳/۱۴۸. د: بتوانند

۳/۱۴۹. ت: دوش

۵/۱۴۹. مج: و نقدی ت: اقدس

۸/۱۴۹. مج: گوشه‌گیری را

۱۹/۱۴۹. تردماغ: (بالفتح) تازه دماغ. ملّا طغرا:

زفوّاره، نی در کف آورده باغ
که از نغمهٔ او شود تردماغ
(ب ـ نقل از آ: ۱۰۷۱، ج ۲)

تر دماغ: سرخوش. کلیم کاشانی:

ابر تا برجاست یاران باده در ساغر کنید
چشم اختر تا نمی‌بیند، دماغی تر کنید

۲۲/۱۴۹. مج: چو

۲۲/۱۴۹. مجمع: که یاری چو

۹/۱۵۰. د: سنّت

۱۳/۱۵۰. ناخدا: به ضم خای معجمه ـ خداوند کشتی را گویند و آن در اصل ناو خدای بوده، یعنی بزرگ و صاحب کشتی، زیرا که ناو، کشتی را گویند، و ناخدا مخفّف ناوخدا است. شیخ سعدی:

خدا کشتی آنجا که خواهد برد
اگر ناخدا جامه بر تن درد
(آ:۴۲۵۸ ـ ج۷)

۱۵/۱۵۰. بیت در مج نیست.

۲۱/۱۵۱. د: نمی‌ماند

۱/۱۵۱. مج ـ د: دلتنگ

۱/۱۵۱. مج: که ترا در همه جا جا باشد

۳/۱۵۱. مج: بی‌باکی

۶/۱۵۱. ت: خامه

۸/۱۵۱. مج: خو سازی

۸/۱۵۱. ت: خامه بود ـ خامه شاید تحریف عامه باشد

۱۴/۱۵۱. مج: مستوری مثل

۱۴/۱۵۱. ت: قربانی

۱۴/۱۵۱. مج: عریانی علم

۱۷/۱۵۱. مج: از تحسین

۱۷/۱۵۱. مج: خط تعریف

۲۳/۱۵۱. ت، مج: هم. تصحیح قیاسی

۲/۱۵۲. مرهم: دارویی که بر روی زخم نهند و یا بر آن بمالند. حافظ:

اگر تو زخم زنی به که دیگران مرهم
اگر تو زهر دهی به که دیگران تریاک
(م:۴۰۵۱) جمع مراهم

۳/۱۵۲. مجمع: به روی گل نظر

۶/۱۵۲. مج: هر با نمک چنین نبود

۱۴/۱۵۲. مج: چنین

۱۶/۱۵۲. بیت در: ت نیست

۱۸/۱۵۲. بیت در مج نیست.

۱۹/۱۵۲. مج: دران

۲۰/۱۵۲. نقل از مج؛ مجمع ت: نیکو

۲۰/۱۵۲. مج: نکوست

۲۱/۱۵۲. خوش‌نشین: ۱. آن که در هر جا خوشش آید، بنشیند و اقامت گزیند ۲. آن عدّه از سکنهٔ ده که نه مالک به شمار می‌روند و نه زارع سهم بر (م: ۱۴۶۰) صائب:

می‌توان با تازه رویان شد قرین از چشم پاک
درگلستان‌است شبنم، خوش‌نشین از چشم‌پاک

۵/۱۵۳. مج: به قربانت شود

۲۱/۱۵۳. ت: بجای تاک

۲۳/۱۵۳. کسب هوا: کنایه از نشستن در اطاق سرد و سیر در جاهای خنک ـ م: ۲۹۷۰ ـ هواخوری
کلیم کاشانی:

نه از ترانهٔ بلبل شکفته گل در باغ
که بهر کسب هوا، غنچه سینه وا کرده است

۴/۱۵۴. مج: ابر را توسن سوار ـ ت: ابر روشن را سواد. تصحیح قیاسی

۱۰/۱۵۴. مج: می‌زنیم

۱۱/۱۵۴. مج: غمزه خم

۱۴/۱۵۴. مج ـ مجمع: پیش‌بینیها

۱۵/۱۵۴. عرفات: موقف حاجیان است در نزدیکی مکّه به روز عرفه (نهم ذی‌الحجّه) و آن صحرایی است فراخ، حاجیان در آنجا ایستند و لبّیک و ادعیه خوانند و نماز ظهر و عصر را در آنجا گزارند و به مکّه بازگردند. (م:۱۱۷۲)

۱۵/۱۵۴. مروه: ... و به معنی سنگ، عربی است و کوهی است در مکّهٔ معظّمه. (آ:۳۹۵۴ ـ ج۶)

۱۵/۱۵۴. سعی: بالفتح کوشیدن و قصد کردن و دویدن و شتافتن. سنجر کاشی:

آسان نمرده‌ایم، بسی سعی کرده‌ایم
تا رحم از دل تو به در برده‌ایم ما

مخلص کاشی:

نسبت به دل کنی ز عمل کاش ذرّه‌ای
سعیی که در سفیدی دستار کرده‌ای

(آ:۲۴۳۲ ـ ج ۴)

۱۵/۱۵۴. صفا: پاک و بی‌غش و بی‌کدورت شدن... و نیز نام کوهچه‌ای در مکّهٔ معظّمه و کوهچه دیگر که مروه نام دارد، نیز از آنجاست و حاجیان در صفا و مروه که تخمیناً دوصد قدم مسافت دارد، سعی کنند ای (یا) می‌دوند و این دویدن یکی از لوازم حج است. (آ:۲۷۵۲، ج ۴)

۵/۱۵۵. مجمع: چشمت

۷/۱۵۵. مج: در اصل «بیهوده» بوده ولی بعداً «بیوجه» کرده‌اند.

۱۲/۱۵۵. بیت از مج

۱۵/۱۵۵. د: باز حسن

۱۶/۱۵۵. طرّه بازی: بازیی است که اطفال بازند و آن‌چنان است که کرباسی را مثل تازیانه تاب داده بر یکدیگر زنند؛ و در محاوره، هر چیز تاب داده را طرّه

گویند... مخلص کاشی:
اگــر چـه رفـته بـه سـر دور طـرّه‌بازی مخلص×... (مص: ۱۸۷. ب ـ نـقل از آ: ۲۸۳۱ ـ ج ۴)
۱۷/۱۵۵. مج: دید
۱/۱۵۶. بیت در مج نیست.
۴/۱۵۶. مج: چراغ شمع
۱۰/۱۵۶. کمند: ریسمانی محکم که هـنگام جــنگ آن را بـر گـردن و کـمر دشـمن اندازنـد و وی را بـه بـند درآورنـد و یـا جانوران را بدان مـقیّد کـنند. (م:۳۰۷۶)
کمند اندازی: کمند انداختن از دست و ترک دادن آن را.
مخلص کاشی: صید مـطلب نکـند جـز به...×... (ب، نقل از آ:۳۴۷۳ ـ ج ۵)
۱۰/۱۵۶. ت: عالم و اسباب
۲/۱۵۷. ت: خوش قماش
۳/۱۵۷. مج: خوشنماش
۴/۱۵۷. مج: کلکش؛ ت: کاکلش. تصحیح قیاسی.
۴/۱۵۷. بیت از مج
۱۲/۱۵۷. مج: خجلت از لب جو
۱۳/۱۵۷. مج: ساده لوحی
۱۵/۱۵۷. مج: زخم
۱۷/۱۵۷. مج: کند. شـیرین کـردن بـادام: کنایه از شکر پوش کـردن آن. مـخلص کاشی: همچو آن بادام تلخی کـز ...×... (ب، نقل از آ: ۲۷۱۵ ـ ج ۴)
۱۷/۱۵۷. مج: دوشی
۱۷/۱۵۷. مج: خندهٔ رو
۱۸/۱۵۷. مج: فرود
۲۲/۱۵۷. حرف دو تـا شـدن: تـغییر یـافتن حرف و موافق قـول بـه فـعل نـیامدن. (مج) مخلص کاشی: گفتم زبار درد تـو ...×... از این شعر عبداللّطیف خان تنها:
زاهد تورا سلوک به حـق رهـنما نشـد
خود داریت ز رفتن مسجد دو تا نشد
دو تا شدن مطلق به معنی متغیّر شدن، معلوم می‌شود. (مص:۱۰۳)
حرف من دوتا نمی‌شود: یعنی از حرف خود بر نمی‌گردم و بـر آن قـایمم. (ب، نقل از آ: ۱۵۰۶، ج ۲)
۳/۱۵۸. بیت در مج نیست.
۹/۱۵۸. مج: لاف وصول
۱۰/۱۵۸. ت: ز چمن
۱۱/۱۵۸. ت ـ مج: قضا. تصحیح قیاسی
۱۲/۱۵۸. مج: تا ز یاد
۱۴/۱۵۸. ت: قضا
۴/۱۵۹. مج: «نا» از قلم افتاده
۴/۱۵۹. خود را گم کـردن و خـویش را گـم کردن: خویشتن را از آنچه هست، زیاده وانمودن.
مخلص کاشی: دیـو در شکـل سـلیمان ...×... (ب نقل از آ: ۱۷۲۶ ـ ج ۲) خود را گم کردن آن است کـه شـخص گـذشتهٔ ناجور خـود را نـادیده انگـارد و چـنین وانمود کند که نـقصی در کـارش نـبوده است و اکنون خـود را شـخص بـزرگی به‌حساب آورد.
۷/۱۵۹. مج: سزاست

۸/۱۵۹. دخل: ۱. داخل شدن، درآمدن ۲. مداخله، دخالت در امری ۳. خرده‌گیری ۴. وجهی که درنتیجهٔ شغل و کاری به‌دست آورند، درآمد... (م: ۱۴۹۹). دخل: مقابل خرج و به اصطلاح شعرا اعتراض را گویند، و به‌جا، بیجا، کج، نفهمیده، ناقص از صفات اوست. (ب). صائب:

از دخل، رو متاب که انگشت اعتراض
در صافی کلام، به سوهان برابر است
(نقل از: فر صا ـ ۲۹۶)

۱/۱۶۰. بیت در مج نیست.

۵/۱۶۰. مج: سازد سخن را از علم

۱۵/۱۶۰. مجمع: راه آسان ـ صائب در این معنی می‌گوید:

چون زندگی به کام بود، مرگ مشکل است
پروای باد نیست، چراغ مزار را

۱۶/۱۶۰. مج: بازگردیدن نبخشد

۱۷/۱۶۰. د: نمایی باز

۱۸/۱۶۰. ترکش: جعبه یا کیسه‌ای که در آن تیرهای کمان را جا می‌دادند و به پهلو می‌آویختند. تیرکش، تیردان. (م:۱۰۷۱)

۲۰/۱۶۰. ت: امروز

۱۷/۱۶۱. د: ایمانش

۲۰/۱۶۱. مج: سیلاب غم

۲۲/۱۶۱. مج: کند

۲۲/۱۶۱. مصرع دوم در آنندراج به این صورت: که پا خاکی کنم جایی... ضبط شده و «خاکی کردن» چنین آمده: تهیّهٔ سفر کردن و رجوع آوردن به چیزی و قدم رنجه نمودن. (آ: ۸۷۷، ج ۲)

این تعبیر درست نیست و معنی بیت این است که: من عذر مهمان عزیزی چون غم را می‌خواهم و به او اجازه نمی‌دهم که در خانهٔ دل من وارد شود تا جایی خالی در دل من برای فرود آمدن پیکان معشوق وجود داشته باشد. احتمالاً در مأخذ مؤلّف آنندراج کلمهٔ «تا» بدون نقطه بوده و آن را پا خوانده و نیز خالی را «خاکی» به حساب آورده است.

۲/۱۶۲. فرود آمدن خانه، دیوار و بنا: کنایه از فرو افتادن و ریخته شدن خانه و دیوار. مخلص کاشی:

زپا افتادن تن نیست ...x... (آ:۳۱۳۶، ج ۴)

۳/۱۶۲. بیت در مج نیست.

۲۰/۱۶۲. مج: عشق عشق این

۲۰/۱۶۲. مج: چو مه

۲۱/۱۶۲. موی بینی: موی دماغ، کنایه از شخصی مکروه و نامرغوب که مخلّ صحبت و موجب بیدماغی کسی باشد. مخلص کاشی: بس که کاهیدم ز...x... (آ: ۴۲۰۷، ج ۶)

۲۱/۱۶۳. ت: دیده جامه

۵/۱۶۳. اِنْ یکاد آیهٔ شریفهٔ ۵۱ سورهٔ مبارکهٔ القلم. **﴿وإنْ يَكادُ الَّذينَ كَفَرُوا لَيُزْلِقُونَكَ بِأَبْصارِهِمْ لَمّا سَمِعُوا الذِّكْرَ وَيَقُولُونَ إِنَّهُ لَمَجْنُونٌ﴾** و نزدیک بود آنان که کافر شدند هرآینه بزنند تو را به

چشمهایشان، چون شنیدند قرآن را و می‌گویند به درستی که محمّد هرآینه دیوانه است. این آیه را در مورد دفع چشم زخم به زبان جاری می‌کنند.

۱۴/۱۶۳. کلمهٔ «من» در مج از قلم افتاده است.

۱۵/۱۶۳. شعلهٔ جوّاله: آن است که سر چوبی که آتش در او گیرند آن را بگردانند و در گردانیدن به صورت دایره به نظر آید... محسن تأثیر:

تا به گلشن رفت سرو آتشین رخسار من
طوق گردن ساخت قمری شعلهٔ جوّاله را

(ب نقل از آ: ۲۶۳۳، ج ۴)

مخلص:

که را کرده‌ست گرم جلوه؟ ذوق خود نماییها
که همچون شعلهٔ جوّاله سرگردان نگردیده

۱۵/۱۶۳. د: گویا

۱۷/۱۶۳. مج: که برگ

۲۱/۱۶۳. ت: تن نازک

۲۴/۱۶۳. مج: نه تنها نامه از شوق غم

۲۵/۱۶۳. مج: عداد خامه‌ام

۲۵/۱۶۴. ت: ناله

۳/۱۶۴. مج: ندیدم که بر دهد

۶/۱۶۴. بیت در مج نیست.

۱۲/۱۶۴. ت: حسنت چنین ز جا برد از اهل

۱۷/۱۶۴. تنگ: به فتح اوّل و کاف فارسی... به‌معنی نایاب، عدیم المثال، و دیریاب را تنگیاب نیز می‌گویند. (آ:۱۲۰۷ ـ ج ۲)

تنگ: کم و معدوم، چون عیش تنگ و جنس تنگ و وقت تنگ، و کمیاب و گران که مقابل ارزان بود... (ب ـ نقل از فر صا: ۱۶۸)

۱۹/۱۶۴. در مج این بیت با این تغییر: ز آه دردمندان کارها آمد از آن مخلص ×...از دعاشان...

۳/۱۶۵. ریا ـ سخنوران قم: با تو سیر

۱۳/۱۶۵. حنا نو کردن: عبارت از حنای تازه بستن. مخلص کاشی: حسن کی شوخی دهد از...×... (ب ـ نقل از آ: ۱۵۵۵ ـ ج ۲)

۱۵/۱۶۵. کج پلاس: (به فتح باء فارسی و سین مهمله). بد معامله و مفسد.

علی خراسانی:

هرگز گلیم بخت مرا در محیط دهر
از آب در نیاورد این چرخ کج پلاس

(ب نقل از آ: ۳۳۷۰، ج ۵)

۱۶/۱۶۵. بیت از مج

۱۸/۱۶۵. مج: قابل تعریف

۲۰/۱۶۵. مج: کی فرود آرد ز نخوت سر به تخت و تاج کس.

۲۲/۱۶۵. نادیدگی: مفلسی و بی‌چیزی.

مخلص کاشی: خواند از نادیدگی ...× (مص: ۲۴۴)

نادیدگی: ۱. مفلسی، تهیدستی ۲. ندیده بودن، نوکیسگی.

این گدا چشمی و این نادیدگی
از گدایی توست نز بگلربگی

مثنوی (ل به نقل از م: ۴۵۵۶)

۲۳/۱۶۵. مج: به عریانی قبایی

۲/۱۶۶. مج: ز آفتاب

۳/۱۶۶. گ م ـ مج: حجاب رخت
۷/۱۶۶. ت: علوّ مایه
۱۰/۱۶۶. د: که حلقه حلقهٔ آن
۱۵/۱۶۶. بیت با تغییر شکل به صورت زیر در مج، بیت تخلّص است:
فکنده وعدهٔ وصلم به یک زمان مخلص
زمان رسید به سر تا زمان دیگر شد
۱۷/۱۶۶. مج: زمین تازه
۱۷/۱۶۶. ت: زمین رسید به سر تا زمان دیگر شد.
۲۳/۱۶۶. ت: همای
۵/۱۶۷. سود: منفعت، نفع... ربح، مرابحه (م: ۱۹۴۶) بهرهٔ پول، صرف پول. این بیت در مج نیست.
۷/۱۶۷. مج: از
۸/۱۶۷. ت: آصف و جم
۱۰/۱۶۷. مجمع: جامه به تن
۱۰/۱۶۷. د: پاره‌پاره مج: پاره پار
۱۰/۱۶۷. مدار داشتن جامه و امثال آن [و مدار کردن]: عبارت از دیر خدمت کردن اوست. مخلص کاشی: گردون هزار جامه...×... ـ شفیع اثر:
از تُنُک ظرفان تمنّای وفاداری مکن
جامهٔ نازک دو روزی می‌کند در بر مدار
(مصر: ۲۳۵)
۱۲/۱۶۷. نهار و نهاری (بالفتح) طعامی اندک که بدان ناشتا بشکنند و با لفظ کردن به معنی ناشتا شکستن، مخلص:
گر همچو صبح صاف...×...
ـ استاد فرّخی:
لشکری بینم سرگشته و آسیمه شده
چشمها پر نم و از حسرت و غم، کرده نهار
(آ: ۴۴۲۵، ج ۷)
نهار کردن: ۱. گرسنه ماندن، گرسنگی کشیدن. «... کار به درجه‌ای بکشید که نیز هیچ نخورد و روزها برآمد و نهار کرد و اطبّا در معالجت او عاجز آمدند.» (چهار مقاله ۱۲۶) ۲. ناشتا شکستن. (م:۴۸۶۳).
۱۳/۱۶۷. مج: بی‌مشق طعنه‌ای نشد
۱۵/۱۶۷. تضمین سخن سعدی که می‌فرماید:
نابرده رنج گنج میسّر نمی‌شود
مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد
ـ کلیّات سعدی ـ چاپ فروغی ـ ص۷۱۲
۱۷/۱۶۷. مج: برطرف
۱۸/۱۶۷. ت: خاکستر
۱۹/۱۶۷. مج: رتبهٔ معراج
۲۰/۱۶۷. مج: حرف مردم
۱۰/۱۶۸. مج ـ مجمع: از بهر
۱۰/۱۶۸. گِل در آب گرفتن و کردن: مهیّای کاری شدن و سامان و سرانجام دادن. مخلص کاشی:
فلک گر بهر تعمیرم گلی در آب می‌گیرد×... (آ: ۳۶۰۳، ج ۵). گل را آب گرفتن، آب را کاملاً با خاک در آمیختن و گل را آماده کردن.
۱۱/۱۶۸. مج: ویرانی دل
۱۱/۱۶۸. د: سیماب
۱۲/۱۶۸. ت: چه باک ار

۱۲/۱۶۸. آ: خط جوش (ص: ۳۵۶۶، ج ۵).
۱۳/۱۶۸. آب گرفتن = آب دادن. مخلص کاشی: چه باک از می‌کشی...×...
(مص:۶)
آب گرفتن: به‌معنی آب رسانیدن و خوردن و بر کردن آب چیزی را...
(آ:۳۵۶۶، ج ۵) آب گرفتن = آبیاری
۶/۱۶۹. مج: خون
۱۱/۱۶۹. مج: کی شود
۱۳/۱۶۹. بیت در مج نیست.
۱۴/۱۶۹. مج: آلوده
۱۶/۱۶۹. مجمع: کس گر
۲۱/۱۶۹. پارهٔ تن: خویش و قریب، اعمّ از آن که از طرف پدر بود یا از جانب مادر.
مخلص کاشی: ناید به کار پارهٔ تن ...×...
(ب ـ نقل از آ: ۸۶۱ ـ ج ۲)
۲۳/۱۶۹. بادکردن چشم: ورم کردن چشم از مادّهٔ ریحی و به مجاز غرور و نخوت (مج) مخلص کاشی:
نخوت بود ز اهل نظر...×...(مص: ۳۲)
۳/۱۷۰. مج: گدای شاه
۷/۱۷۰. مج: ما با خدا
۱۱/۱۷۰. د: که از
۱۱/۱۷۰. مج: سیاهی
۱۱/۱۷۰. چهره شدن و گردیدن: کنایه از حریف و روکش و مقابل شدن (ب ـ نقل از آ: ۱۴۷۰، ج ۲). روبه‌رو و مقابل و مواجه گشتن، به منازعه برخاستن، مباحثه و خصومت کردن. (ن به نقل از فر صا: ۲۱۶)

صائب:
با روی یار چهره شدن نیست کار گل
دارد کسی که جوهر این کار، آینه است
۱۲/۱۷۰. مج: وجه طلب
۱۳/۱۷۰. پس از این بیت، بیت زیر در مج آمده است.
«به قید هیچ اسیر است طبع مردم پوچ
کدام موج حبابی شکار می‌گیرد»
که قافیهٔ آن غلط است و مصراع به این شکل اصلاح می‌شود: کدام موج شکار حباب می‌گیرد.
۱۴/۱۷۰. مج: سفله مدار
۲۰/۱۷۰. ت: روزهای بهاران
۲۱/۱۷۰. مج: می‌توانی چید
۴/۱۷۱. صف: ذوق شبهای شباب
۵/۱۷۱. خانه روشن کردن چراغ: عبارت از حالتی است که چون چراغ قریب به مردن (نزدیک به خاموش شدن) می‌رسد در آن حالت گاهی خود به خود می‌افروزد و باز کم نور می‌شود و همچنین چند بار چنین می‌شود تا آن که بمیرد (خاموش شود) و کنایه از جان کندن و آمادهٔ خان و مان بر باد داده شدن. باقر کاشی:
آخر عمر است از آن افزود قدرت ای رقیب
خانه روشن می‌کند در حالت مردن چراغ
کلیم:
کلبه‌ام هرگز چراغ از تیره روزیها نداشت
در دم آخر عجب، گر خانه را روشن کنم
(آ:۱۵۹۷، ج ۲)

۶/۱۷۱. مصراع در مج نیامده است.
۸/۱۷۱. این بیت و بیت قبلی در مج نیست.
۹/۱۷۱. آب خوردن: به معنی نوشیدن آب و به مفهوم زمانی بسیار کوتاه که معادل زمان نوشیدن جرعهٔ آبی باشد.
۱۴/۱۷۱. مج: شعله زایل
۱۸/۱۷۱. مج: بر زلف
۲۲/۱۷۱. در مج به جای این مصراع، مصراع دوم بیت بعد آمده و مصراع اوّل بیت تخلّص هم ذکر نشده است.
۸/۱۷۲. د: ترا
۹/۱۷۲. در بیت صنعت ایهام وجود دارد و پیر جام یکی از عنوانهای شیخ احمد جام است. شیخ جام: ابونصر احمد بن ابی‌الحسن نامقی ترشیزی ملقّب به شیخ الاسلام و مشهور به ژنده پیل که عنوان شیخ جام و نیز پیر جام دارد. وی از بزرگان عرفاست که به سال ۴۴۱هـ.ق در ده نامق از توابع قصبهٔ جام ترشیز خراسان به دنیا آمد و بنا به روایت عبدالرّحمان جامی به سال ۵۳۶هـ.ق بدرود زندگی گفت. از آثار او: ۱. دیوان اشعار ۲. انیس‌التّائبین ۳.سراج السّائرین ۴. بحارالحقیقه و غیره.
۱۱/۱۷۲. مج: آنچه
۱۳/۱۷۲. مج: زیر
۲۳/۱۷۲. مج: مستان
۳/۱۷۳. مج: زبان از کار
۱۳/۱۷۳. ت: در گردن
۱۵/۱۷۳. ت: که شبها
۱۷/۱۷۳. مج: گرد کدورت
۱۹/۱۷۳. مج: زتو روی
۲۴/۱۷۳. د: نشاط فقر
۲/۱۷۴. د: ترک سر
۸/۱۷۴. ت: کو فلک
۱۸/۱۷۴. مجمع: اشعار کلیم
۲۱/۱۷۴. مج: صیقل اگر
۲۲/۱۷۴. مج: رفیق
۲۲/۱۷۴. مج: لنگ
۲۳/۱۷۴. مج: طرز انداز
۲۳/۱۷۴. مج: گوشه گیرد چو قدّ تو چو کمان
۶/۱۷۵. بیت در مج نیست.
۷/۱۷۵. مج: بیم
۸/۱۷۵. مج: زپیشش
۱۰/۱۷۵. د: بجان من کن
۱۱/۱۷۵. کش: به تیغ تیز تو
۱۱/۱۷۵. ت ـ مج: نفیر مکش
۱۶/۱۷۵. د: از رشک ناب
۱۶/۱۷۵. ناهید: ستارهٔ زهره را گویند و مکان او فلک سیم است و اقلیم پنجم به او تعلّق دارد... (بر: ۲۱۱۳)
زهره = ناهید... از سیّاره‌های منظومهٔ شمسی است. مدار آن بین عطارد و زمین است. فاصلهٔ متوسّط آن از خورشید ۱۰۸/۲۷ میلیون کیلومتر و سال نجومی آن ۲۲۵ روز می‌باشد. جرم آن ۰/۸ جرم زمین و قطر استوایی زهره ۱۲۳۹۲ کیلومتر است. در جوّ زهره اکسیژن موجود نیست و دمای سطحی

آن ۴۲۷ درجـــه مـــحاسبه شـده است. (فرهنگ اصطلاحات علمی، به نـقل از فرهنگ اصطلاحات نجومی، ص ۳۴۵)

۱۸/۱۷۵. روزی را شب کـــــردن: وقت را گذرانیدن و عـمری را سـپری کـردن در حالی که نتیجه‌ای از آن گرفته نشود.

۲۲/۱۷۵. بیت در مج نیست.

۷/۱۷۶. مج ـ مجمع: کاسه در سر

۸/۱۷۶. مج: از ترقی

۱۴/۱۷۶. خاک دامنگیر: گلی که پای رونده در آن بند شـود و چـون خشک شـود، سخت گردد و جایی که در آن بی‌جهتی و بی‌تقریبی بماند و پای رفتن نـداشـته باشد... کلیم:

کی دگر از خانهٔ چشمم قدم بیرون نهی
ز آستانت بردم آنجا، خـاک دامـنگیر را

مـــخلص کـــاشی: مـــی‌توان از خـــاک دامـــنگیر...×...(ب ـ نـــقل از آ: ۱۵۸۳، ج ۲)

۱۹/۱۷۶. به گوش زدن یا کشیدن: شنوانیدن. ملّا فوقی یزدی:

واعظ مزن به گوش من افسانهٔ بهشت
کاواز این دهل به من از دور مـی‌رسد

مـــخلص کـــاشی: حـــیف بـــاشد پـــند گفتن...×...(ب ـ نقل از آ: ۷۵۱ ج ۱)

۲۷/۱۷۶. مج: چون شود

۳/۱۷۷. مج: گاو ماهی گاو و ماهی، ماهی و گاو زمین:

شاه بود آگه که وقتی ماهی و گاو زمین
کلّی اجـزاء گـیتی را کـنند از هـم جـدا

دیوان خاقانی، ص ۲۱

گاو زمـین نـیروی جـاذبهٔ زمـین و نـیز باوری عامیانه بوده کـه زمـین بـر شـاخ گاوی استوار است و نیز «به آن مـعنی است که بدو زمین آبادان شود.» (نفایس الفنون) و آن گاو را ثری هـم گـفته‌انـد. گاوی که زمین بر پشت اوست و آن گاو بـــر پشت مـــاهی است. (مـترادفـات و اصـــــطلاحات بـــــه نـــقل از فـــرهنگ اصطلاحات نجومی ۲ ـ ۶۵۱)

۱۳/۱۷۷. ت: چشم و دلی

۱۵/۱۷۷. مج: زبس

۱۹/۱۷۷. مج: و سرو

۲۰/۱۷۷. مج: آه که از دست غمزه برد در...

۲۱/۱۷۷. مج: نهالی

۲۱/۱۷۷. مج: باز نگیرد

۴/۱۷۸. بیت در مج نیست.

۶/۱۷۸. مج: چرخم

۲۱/۱۷۸. مج : حیات

۲۲/۱۷۸. مج: و نبود

۱/۱۷۹. مج: از آن جا

۲/۱۷۹. ت: باغ

۴/۱۷۹. آ: سبک سیر

۱۱/۱۷۹. مج: گهر دل

۱۳/۱۷۹. مج: می‌توانی

۱۳/۱۷۹. مج: خار

۱۴/۱۷۹. مج: گل از کار

۱۶/۱۷۹. بیت در مج نیست.

۲/۱۸۰. مج: ز عقل

۲/۱۸۰. ت: بر نفس

۳/۱۸۰. مج: از پیش شمشیر
۶/۱۸۰. مو دادن و مو فرستادن: چون کسی بر زنی عاشق شود و وصالش دست ندهد، موی در کاغذی پیچیده پیش معشوقه می‌فرستد و غرض از آن اعلام ضعف و نحافت (لاغری) بود در محنت هجر. اگر معشوقه هم مشتاق او باشد، او هم در جواب موی می‌فرستد.
مخلص کاشی: وصل زلفش کی ...×...
(ب نقل از آ: ۴۲۰۷ ـ ج ۶)
۱۱/۱۸۰. مج: نتواند
۱۳/۱۸۰. مج: داد ـ دادن: چیزی را به کسی سپردن (م: ۱۴۸۰) «... یا چیزی که به گرو گذارند، چون مصحف به هندو دادن. مخلص کاشی: داده مخلص دل به زلفت...×...» (ب نقل از آ: ۱۷۶۷، ج ۳).
در عصر صفوی خاصّه در اصفهان، هندوها کارهای معاملاتی نظیر کارهای بانکی امروز را انجام می‌دادند و از جمله با گرفتن گروی، وام دراختیار دیگران می‌گذاشتند و ثروتمندان و سوداگران نیز پول خود را به آنان می‌سپردند. قصّاب کاشانی شاعر معاصر مخلص گوید:
نقد دل را گر به خال او دهم، مَنعَم مکن
منعمان دایم زر خود را به هندو می‌دهند
۱۸/۱۸۰. ت: رو گشت
۴/۱۸۱. مج: سرایی
۴/۱۸۱. چوب گدایی: به معنی چوب خط. مخلص کاشی: نکرد مدح سرای...×...
(ب ـ نقل از آ: ۱۴۶۲ ـ ج ۲)
چوب خط: دوتا است، یکی آن که چون از بقّال و صرّاف چیزی به وعده بگیرند، برای حفظ اعداد، خطها بر چوب کشند؛ تا وقت اداء موافق آن بدهند... وحید:
نهال خشک هم دارد ثمر، در باغ درویشی
کلید مخزن رزق فقیران، چوب خط باشد
... دوم آن که برای طلب خیرات یا قرض، چوبی نزد مسؤولٌ عنه (کسی که از او می‌خواهند) بفرستند، او خطّی بر آن کشد؛ و این نشان وعده باشد. (ب ـ نقل از آ: ۱۴۶۱، ج ۲)
۱۰/۱۸۱. بیت در: مج نیست شانه‌گیر: مرادف شانه پیچ، شانه‌پیچ = سرکش و رو گرداننده... محمّد قلی سلیم:
ز سودای دلم او را زبان نیست
ندانم از چه زلفش شانه‌گیر است
(ب ـ نقل از آ: ۲۵۷۰، ج ۴)
۱۶/۱۸۱. مج: مقانس
۲/۱۸۲. مج: کردن یک
۵/۱۸۲. ردیف در مج: آید
۶/۱۸۲. بیت در : مج نیست
۷/۱۸۲. مج: ابر بس
۷/۱۸۲. شفقی: سرخ رنگ. میرزا صائب:
قسم به ساقی کوثر که از شراب گذشتم
ز بادهٔ شفقی همچو آفتاب گذشتم
(آ: ۲۶۴۰، ج ۴)
حزین لاهیجی:
تا شفقی کرده‌ای، رخ نمکین را
گل عرق آلود شرم کرده، جبین را

۱۸۲/۱۲. قال: به معنی شلوغ و پر ازدحام و پر سرو صدا. در جایی که انبوه جمعیّت باشد، می‌گویند که: آنجا قال است و ضرب‌المثلی هم در مورد ضرر و زیان شلوغی، در کاشان به کار می‌رود که می‌گویند: «آب انبار که قال باشد، کوزه می‌شکند» یعنی ازدحام و شلوغی موجب ضرر و زیان می‌شود. منظور بیت این که اگر در جلسه سرو صدایی نباشد شخص لال یا الکن بیشتر آبرویش می‌ریزد و دیگران بیشتر به عیب سخن گفتن او پی می‌برند.

۱۸۲/۱۳. مج: روان صاف چون عبرت

۱۸۲/۱۴. مج: اعمال

۱۸۲/۱۶. مج: بت

۱۸۲/۱۶. آل: به سکون لازم بر وزن زال، سرخ نیم رنگ را گویند... (بر: ۵۵)

۱۸۲/۱۷. بیت در مج نیست و ضبط ت «من ترسم» بود. می‌ترسم، تصحیح قیاسی.

۱۸۳/۱. د: چشم مریدان

۱۸۳/۶. د : مرا

۱۸۳/۷. مج: نگه‌دار

۱۸۳/۱۳. مج: راه رود

۱۸۳/۱۳. محصّل: مأمور أخذ خراج و هر وجه دیگری که از طرف حکومت تعیین می‌شد، متصدّی وصول مالیات که معمولاً از مأموران خرده پا به‌شمار می‌رفت ـ (م: ۳۹۱۰)

۱۸۳/۱۳. پاکار : ۱. کسی را گویند که چون تحصیلداری به جایی بیاید، او زر از مردم تحصیل کند و به تحصیلدار دهد. شخصی که در شهرها و دهها جای مردم، به محصّلان و ارباب طلب دیوانی نماید. کارگذار، عریف... ۲ـ خدمتکار، پادو، چاکر، نوکر، خادم... ـ(م:۶۶۷)

۱۸۴/۳. مج: این جذبهٔ

۱۸۴/۵. بیتهای: ۷ ـ ۸ ـ ۹ ـ ۱۱ ـ ۱۲ ـ ۱۳ ـ ۱۴ در مج نیست.

۱۸۴/۷. مجمع: ز ربع

۱۸۴/۹. لُجّه: (بالضّم و تشدید ثانی) میانهٔ دریا و عمیق‌ترین موضع دریای ژرف. طالب آملی:

کشش کرد آن قَدَرها لُجّهٔ غم جانب ظلمت
که دل در زیر بار ناله‌ام غرق سیاهی شد

(ب ـ غ ـ نقل از آ: ۳۶۸۱، ج ۵)

۱۸۴/۱۶. بیت در مج نیامده است.

۱۸۵/۲. ت: رحمت

۱۸۵/۶. بیت در مج نیست.

۱۸۵/۱۴. مج: افیونت

۱۸۵/۱۶. رقم : ۱. نشان، علامت ۲. نوشته، خط ۳ـ نشانهٔ اعداد، رقم۷، رقم۱۰، ج: ارقام (م: ۱۶۶۸)

رقم خوان: کسی که نوشته‌ای را می‌خواند و رقم آموز آنکه نوشتن آموزد.

۱۸۵/۱۷. ت: گشایی

۱۸۵/۱۸. ت: از جهد

۱۸۵/۱۸. «ز» در مج نیامده است.

۱۸۵/۲۳. ت: تیغ باز

۲۴/۱۸۵. ت: قربان آن دلی
۱/۱۸۶. مج: بسوی ناوک
۱/۱۸۶. ناوک: به فتح واو و سکون کاف، مصغّر ناو است و نوعی از تیر باشد، و آن تیری است کوچک... (بر: ۲۱۱۱)
۲/۱۸۶. مج: هزار پاره
۶/۱۸۶. ت: بردن، ریا: می‌توان تا بردن دل برد
۷/۱۸۶. مج: ابروی دراز
۹/۱۸۶. مج: پر عقلی
۱۱/۱۸۶. گرگ باران دیده: کنایه از مردم آزموده کار و گرم و سرد عالم چشیده، است و در محلّ ذم مستعمل [می‌باشد]. صائب:

نیست دلگیر از زر قلبی که در کارش کنند
یوسف بی‌طالع ما، گرگ باران دیده است

(ب ـ نقل از آ: ۳۵۶۹، ج ۵)
۱۲/۱۸۶. بیت در مج نیست.
۱۳/۱۸۶. کاربر: بر هم زن کار... مخلص کاشی: از دو کونم ...× هست تیغ غمزه‌هایت کاربر، هم کارساز (آ:۳۳۲۴ ـ ج ۵)
۱۶/۱۸۶. این بیت و بیت بعد در مج نیست.
۲۲/۱۸۶. مج: بس ندامت
۲۲/۱۸۶. این بیت به این شکل:

«بی‌ندامت از گنه، طاعت نمی‌گردد تمام
هست رمزی دست بر زانو زدن بعد از سلام»

مطلع غزلی است.
۲۳/۱۸۶. مج: هست نهری
۲۳/۱۸۶. مج: وقت؛ بیت در: ت نیست، به نقل از: د
۲۴/۱۸۶. ت: می‌کند سائل کریمان را به همّت سربلند
۲۵/۱۸۶. مج: گردن دراز
۲/۱۸۷. ت: بچنگ
۳/۱۸۷. حافظ گوید:

گر سرو پیش قدّ تو سر می‌کشد، مرنج
عقل طویل را نبود هیچ اعتبار

و دیگری:

پیش قد تو سرو اگر سرکشی کند
بر وی مگیر زانکه درازست و احمق است

مخزن کرمانشاهی:

مرنج گر به قدت همسری نماید سرو
از آنکه عقل نباشد بلند بالا را

۶/۱۸۷. فاتحه خواندن، یا فاتحهٔ چیزی را خواندن: یعنی چزی را رفته و پایان یافته به‌حساب آوردن.
مثلاً می‌گویند: فلان چیز فاتحه‌اش خوانده شده است، یعنی رفتنی است و دیگر دوامی ندارد و این از آن جهت مصطلح گشته که برای مردگان طلب فاتحه می‌کنند و سورهٔ فاتحة الکتاب می‌خوانند. در فا چنین آمده: فاتحه چیزی را خواندن = خبر از میان رفتن آن را دادن. <شاه با فرارش فاتحهٔ سلطنت را خواند> ص ۸۱۶ ـ در این بیت مخلص ایهام وجود دارد و در نماز فاتحه خوانده می‌شود.
۹/۱۸۷. خانهٔ درگشته: کنایه از خانهٔ خراب و ویران شده. مخلص کاشی: از خرابی

جمله درگشته‌ست...×...(ب ـ نقل از آ: ۱۵۹۷، ج ۲) قصّاب کاشانی:

از چنین ویرانه منزل چشم آسایش مدار
عیش این درگشته تا بودست آزار است و بس

«درگشته» صفت و به معنی خراب و موصوف آن معمولاً خانه، زمین، ملک، اتاق و نظیر اینهاست و باز مخلص می‌گوید:

ز آشوب حوادث خانهٔ درگشته‌ای دارم
که صد ره برده و از ننگ باز آورده سیلابش

۱۵/۱۸۷. مج د: این

۱۶/۱۸۷. د ـ مج: از نکویان بد بود مخلص گره بر ابروان.

۲۲/۱۸۷. ایاغ: ... کاسه، پیالهٔ شرابخوری، جام، ساغر (م: ۴۱۱)

۲/۱۸۸. گردن کج کردن و داشتن: سر عجز فرود آوردن. میرزا صائبا:

پیش دریا چه ضرور است کنم گردن کج
من که قانع به دم آب چو شمشیر شوم
(مص: ۲۱۰)

۳/۱۸۸. ت: ز گاه

۵/۱۸۸. سمندر: جانوری از ردهٔ ذوحیاتین، دمدار... این جانور دارای قدّی متوسّط (حدّاکثر ۲۵ سانتیمتر) و پوستی تیره رنگ با لکّه‌های زرد تند می‌باشد... حیوانی است بی‌آزار، ولی مادّه‌ای لزج از پوست وی ترشّح می‌شود که سوزاننده است... گفته‌اند که وی در آتش نمی‌سوزد، و آن اغراق‌آمیز است.
(م: ۱۹۲۲)

۸/۱۸۸. غزل در مج نیست.

۱۱/۱۸۸. متن ت: ز فرد، تصحیح قیاسی.

۱۹/۱۸۸. متن ت: کینه پرو، تصحیح قیاسی

۲۳/۱۸۸. مسطر: ۱. صفحهٔ مقوّایی که بر آن به جای سطرها ریسمان دوخته است و کاتبان آن را زیر ورق گذارند و روی هر سطر ریسمان دست کشند تا جای آن بر کاغذ بماند و بر آن‌جا سطری نویسند. ۲ ـ خط کش.

روز و شب را به مسطر انصاف
استوا داده چون خط جدول
ابوالفرج رونی (م: ۴۱۱۱)

صائب:

صفحه‌های ساده را مسطر بود نقش مراد
بر تن درویش نقش بوریا زیبنده است

۹/۱۸۹. آ: پی سفیدیم.

۱۰/۱۸۹. شخ کمانی: (حاصل مصدر) سخت کمان بودن.

شخ کمان: تیراندازی که کمان او بسیار سخت باشد و کشیدن کمان سخت دلیل بر قدرت و قوّت بسیار است. (غ:۵۰۷) شخ صورتی دیگر از سخ (تبدیل س به ش) و «سخ» مخفّف سخت که در گویش عامیانه «ت» حذف شده است. شخ کمان = سخ کمان (سخت کمان). سخت کمان: پهلوان و تیرانداز... خواجهٔ شیراز:

«چشم تو خدنگ از سپر جان گذراند
بیمار که دیدست بدین سخت کمانی؟»
(ب ـ نقل از آ: ۲۳۵۹، ج ۳)

۱۸۹/۱۱. ت: بردار
۱۸۹/۱۳. د ـ آ: نسازد
۱۸۹/۱۳. مج: ازین
۱۸۹/۱۴. پشت بر کوه بودن و داشتن: کنایه از کمال قدرت و استظهار به چیزی. (آ: ۹۲۹، ج ۲)
۱۸۹/۱۹. الغـریقُ یَتَشَبَّثُ بکُلّ حشیش: غرقه بـر گـیاه خشک چـنگ زنـد. (ام: ۲۶۴، ج ۱)

مرد غرقه گشته جانی می‌کند
دست را در هر گیاهی می‌زند
مثنوی

این مثل در مـوردی گـفته مـی‌شود کـه شخص برای حلّ مشکل خـود بـه هـر دری روی آورد، حتّی به افرادی کـه در ایـن مـورد هـیچ قـدرتی نـدارنـد و نمی‌توانند گره‌ای از کار وی بگشایند.
۱۸۹/۲۲. «او» در مج نیامده است.
۱۹۰/۱. ت: تار
۱۹۰/۳. مج: دفع پشیمان
۱۹۰/۴. مج: آنکه
۱۹۰/۴. پـیش گـفتن: مـوقعی کـه مـردم می‌خواهند گربه‌ای را از پیش خود دور کنند، لفـظ «پـیش» را چـند بـار تکـرار می‌کنند و به این ترتیب گربه فرار می‌کند و دور می‌شود. منظور بیت این است که با افراد پست و فرومایه برخلاف معمول باید عمل کرد تا به نتیجهٔ مطلوب رسید؛ همانگونه که گربه را با پیش گفتن از خود می‌رانند.
۱۹۰/۵. مج: چـه شـد زکـوکب انـدوهکش جهان علاست سیل؟
۱۹۰/۱۰. جـدوار: (جـذوار، مـعرّب زدوار، اسم گیاه) زرنباد. در بعضی کتب جدوار بـرای گـونه‌ای از تـاج المـلوک کـه تاج‌الملوک زرد رومی نـامیده مـی‌شود، نیز ذکر شده است. (م: ۱۲۱۸)
۱۹۰/۱۰. بیش: گیاهی است که در چـین و هـند رویـد، بـرگهای آن مـانند کـاهو و کاسنی است و بیخ آن سفت و سـخت است و خـوردن آن مـوجب هـلاکت گردد... (م: ۶۲۷)
۱۹۰/۱۳. مج: دارالقفا
۱۹۰/۱۳. تبریز: ریزندهٔ تب (صـفت فـاعلی مرکّب مرخّم)
۱۹۰/۱۳. سـرخـاب: ... شـراب لعـلی (م: ۱۸۵۹). با توجّه به کلمات «سرخـاب و تبریز» و رابطهٔ کـوی سـرخـاب و شـهر تبریز در این بیت صنعت ایـهام وجـود دارد و بعضی شعرا از این دو واژه بهره جسته و ایـهامهای لطـیف سـاخته‌انـد. برای اطّلاع بیشتر بـه «کـوی سـرخـاب تبریز و مقبرة الشّعرا» اثر شادروان دکـتر ضیاءالدّین سجّادی رجوع شود.
سرخاب: نام کوهی است بر جنوب شهر تبریز و متّصل است به شهر. ـ (برهان) ـ کوهی است در تبریز و سرخ رنگ است و گیاه نروید و آب ندارد. (آنندراج)
تا بریزاند تب غم را ز دل سرخاب نوش
بر سر سرخـاب رو تـا بـنگری تـبریز را

ـ سیّد جلال عضد، از جهانگیری ـ (به نقل از ل، ص ۱۱۹۶۸، ج ۸) ـ این بیت مخلص به شکل مغلوط در: آنندراج و لغت‌نامهٔ دهخدا آمده است.

۱۹۰/۱۶. در آب و آتش افکندن و بودن: به محنت و تعب مبتلا شدن و کردن.

مخلص کاشی: به آب و آتشم از اشک...x... (ب ـ نقل از آ: ۱۸۰۹، ج ۳)

۱۹۱/۳. ت : بر رویش

۱۹۱/۴. مج: دگر کنم ز غیرت غربت

۱۹۱/۵. ت: خاری از دستش

۱۹۱/۸. مج: آنچنان ز دست

۱۹۱/۹. آمده را به موی می‌توان کشید: مثلی است مشهور، یعنی چون دولت رو آورد، به مو می‌توان کشید، چه به سهل‌ترین توجّه توان به‌دست آورد.

مخلص کاشی: به روز وعده چه‌سان...x...به مو کشیدن چیزی کنایه است از به دست آوردن آن به سهولت و بی‌محنت. واله هروی:

ادای بردن دل، سهل و ممتنع چیزی‌ست
کشیده عشق به مویی، خرد پناهان را
(ب ـ نقل از آ : ۹۸، ج ۱؛ مص: ۱۴)

۱۹۱/۱۰. مج: هیچ تنگ

۱۹۱/۱۴. مج: زتار چنگ

۱۹۱/۱۹. مج: در دلبستگی

۱۹۱/۲۲. مج: عالم بی‌عاقبت

۱۹۲/۵. بیت در مج نیست.

۱۹۲/۵. آتش به گوری: ـ آتش ب گور کسی باریدن: (کنایه) به خاطر گناهان، پس از مرگ دچار عذاب شدن ـ فا. ص: ۱۲ ـ آتش به گوری: دچار عذاب الهی بودن، به آتش عذاب سوختن و به هنگام نفرین می‌گویند: آتش به گور فلان بیفتد، منظور دچار عذاب شدید الهی گردد.

۱۹۲/۷. مج: داغ باری

۱۹۲/۲۱. تدارک: اسم مصدر است به معنی دریافتن و به‌دست آوردن.

مخلص کاشی: تصدیع در تدارک هر ماحضر...x...(مص: ۷۴)

۱۹۲/۲۱. نقل از گ م ـ مجمع، ت، مج: نمک این

۱۹۳/۱. مج: سوزد

۱۹۳/۱۵. نقش پا (قدم): ردّ پای، نشان و اثر قدم. صائب:

نیست جز سنگ مزار نامداران بر زمین
نقش پایی چند بر جا مانده است از کاروان
(فر صا: ۷۳۶)

۱۹۳/۱۵. مج: به پیش پای سمینت.

سمند: اسبی که رنگش مایل به زردی بود. (م: ۱۹۲۱)

۱۹۳/۱۷. ت: به روی خاک

۱۹۳/۱۸. مج: مستان سینه چاک

۱۹۳/۱۹. ت: دست پاک. بیت در مج نیست.

۱۹۳/۲۱. مج: تا بر

۱۹۴/۲. ت: خبر ز سنگ

۱۹۵/۵. مج: رسید

۱۹۵/۸. بیت‌های ۱، ۳، ۶ در مج نیست.

۱۹۵/۱۶. مج: صنعت حق

۱۹۶/۸. مج: پروانگی

۱۴/۱۹۶. بیت در مج نیست.
۱۸/۱۹۶. ت: دل نسازد خون.
۲۰/۱۹۶. ت: دوش طفل
۴/۱۹۷. این بیت در مج نیست. «را» در متن ت«رو» ضبط شده است ـ تصحیح قیاسی.
۵/۱۹۷. مج: جا بهر
۹/۱۹۷. مجمع: از عذارت
۱۱/۱۹۷. مج: نهری ز تنگی دل
۱۳/۱۹۷. مج؛ ت: فرد باطل. تصحیح قیاسی با توجّه به صفحه و نقطه.
۱۵/۱۹۷. د: برقعه
۱۵/۱۹۷. ستاره نداشتن: کنایه از طالع خوب نداشتن. مخلص کاشی:
به رفع پستی اقبال خویش ... × ...
(آ:۲۳۴۱ ـ ج۳) یکی از معاصران می‌گوید:
لاتی که یک ستاره به‌هفت آسمان نداشت
از یک چپق حشیش ز هفت آسمان گذشت
۲۰/۱۹۷. د: منتظم از من
۲۱/۱۹۷. د: اطلسم ز قدر بلند
۴/۱۹۸. بالا شدن دماغ: دچار نخوت و غرور شدن. دماغ بالا بردن و دماغ به بالا رفتن: نخوت و غرور بهم رساندن. (ب ـ نقل از آ: ۱۹۱۷، ج ۳)
۵/۱۹۸. متاع روان: متاع پردار به بای عجمی، متاع رایج کثیرالمنفعه. مخلص کاشی:
همین نه ناوک او بر دلم گذر دارد
متاع تیر به هر جا برند، پر دارد.
هم این را متاع روان گویند.
مخلص کاشی: نشد بالا دماغم ... × ...
(مص: ۲۳۴)
۵/۱۹۸. ت: روا گردید.
۵/۱۹۸. «کم» در مج از قلم افتاده است.
۱۹/۱۹۸. د: خون گرمی زمانه
۲۱/۱۹۸. مج: امیدم. نبید یا نبیذ: ۱. آب افشرده که از حبوب و جز آن گیرند. (منتهی الأرب، اقرب الموارد) ۲ـ شراب خرما ۳ـ خمری که از فشردهٔ انگور سازند. (م: ۴۶۶۹)
۱/۱۹۹. د: عیش بر رخ مردم
۱۱/۱۹۹. مج: هر دو جهان را
۱۳/۱۹۹. روی کسی گرفتن (روی کسی را گرفتن)... و به معنی قبول التماس کسی کردن و روی او را نگه داشتن گویند: پیش او «رو» انداختم، «روی» مرا نگرفت، یعنی از او درخواست مطلبی کردم، قبول نکرد و روی من ندید (ب ـ نقل از آ: ۲۱۵۹، ج ۳) منظور به خواستهٔ من توجّهی نکرد. «روی کسی را گرفتن» معادل «روی کسی را زمین نگذاشتن» می‌باشد؛ کنایه از توجّه به حرف کسی کردن و پذیرفتن خواهش او.
۱۵/۱۹۹. مج: با همه جرأت
۲۲/۱۹۹. ت: ده ناامن
۴/۲۰۰. پنجاه دینار: (شاهی)، شاهی زری است مسکوک رایج ایران که پنجاه دینار است... (مص: ۱۷۵)

شـاهی زر مسکـوک ایـران و آن پـنجاه دیـنار است. مـخلص کـاشی: آبـروی فقرکی از حرص ...×... (آ: ۲۵۷۶، ج ۴)

پنجاه دینار، در واحد پولی ایران تا حدود سی، چهل سال پیش نیز مطرح بود منتها با ارزشی بسیار کم، بـه‌طوری که یک ریال (واحد پول کشور) معادل صد دینار بود و نـصف آن کـه سکّـه‌ای پنجاه دیناری (از بـرنج یـا مس) بـود و عامّهٔ مردم آن را ده شاهی مـی‌گفتند، و در روزگار قـاجاریّه واحـد پـول کشـور «قران» و هر قران، هزار دینار بود و سکّهٔ یک‌هزار دیناری و دوهزاری معادل یک قران و دو قران و سکّه‌های کمتر از یک قران: سکّهٔ یک شاهی برابر پنجاه دیـنار بود و سکّهٔ صد دیناری را مـردم صـنّار می‌گفتند. دویست دینار بـین مـردم بـه «یک عـــبّاسی» شـــهرت داشت و دو عـباسی معادل چـهارصد دیـنار و پانصد دینار پـنج شـاهی بـود. در شـعر مـخلص «پـنجاه دیـنار» و «شـاهی» اشاره‌ای به ایـن واحـد پـولی در عـصر صفوی است و در سخنش ایهام و بازی با الفاظ وجود دارد.

۵/۲۰۰. شادی مرگ: آن که از غایت شـادی بمیرد. طاهر وحید:

مگو از زخم شمشیرت ز جان بی‌برگ گـردیدم
مرا تیغت نکشت، از شوق شادی مرگ گردیدم

(ب ـ نقل از آ: ۲۵۶۰، ج ۴)

حزین لاهیجی می‌گوید:

به فردا وعده داد امروز، جان ناشکیبا را
که شادی مرگ سـازد، وعـدهٔ فـردای او مـا را

کلیم کاشانی:

بیم آن باشد که شادی مرگ گردم چون حباب
گر درین آب و هـوایـم خـنده گـاهی رو دهـد

۹/۲۰۰. مج: چه جویی.

۱۰/۲۰۰. د: زلفش

۱۰/۲۰۰. شب بر پا و زنده داشتن: مراد شب زنـده داشـتن. مـخلص کـاشی: رهـایی نخواهم ز زنجیر...×...(آ: ۲۵۸۱، ج ۴)... کنایه از تمام شب بیدار بودن. مخلص: رهایی نخواهم ز...×... میر علی شیر:

ای شب غم چند دور از روی یارم مـی‌کشی
زنده می‌دارم تـو را بـهر چـه زارم مـی‌کشی؟

(مص: ۶ و ۱۷۵)

۱۳/۲۰۰. مجمع: در غم او

۱۹/۲۰۰. مـطلع غـزل در مـج، د، صـف، مجمع:

ما چون قلم سخن بـه زبـان دگـر کـنیم
چون کار ما به حرف رسد، گریه سر کنیم

۲۰/۲۰۰. مج: این

۲۳/۲۰۰. آ: دیدم بسی

۲۳/۲۰۰. صندل: (بالفتح) چوبی مـعروف که سپید آن خوشبو بود و سرخ او بـو ندارد و این ظاهراً معرّب چندل بـه لام است و چندن به نون مشترک است در هندی و فارسی، و با لفظ بودن و کردن و ساییدن و مالیدن و کشیدن مسـتعمل [می‌باشد]. (آ: ۲۷۶۸، ج ۴)

کلیم:

صندل به خامه مال ز خوناب دل، کلیم
کز حرف اشتیاق منش درد سر گرفت
۱/۲۰۱. لباس مقطّع ـ مقطّع اسم مفعول از تقطیع و «تقطیع به معنی پاره پاره کردن و به اصطلاح عروضیان تجزیه کردن الفاظ بر اوزان افاعیل بحور و فارسیان به معنی تکلّف کردن و آراستن خویشتن را بـه جـامه و غـیره اسـتعمال کـنند»...
مخلص کاشی:
روز بار عام خاصان راست تقطیعی ضرور
کعبه هر گه موسم حج شد قبایی نو کند ...
تقطیع لباس = پیرایش و آرایش لباس (آ: ۱۱۵۴،ج ۲) ـ بنابراین لباس مقطّع یعنی لباس آراسته
۳/۲۰۱. مج: بیداد
۸/۲۰۱. ت: حسن و
۱۶/۲۰۱. مج: چون اشک منظورم
۲۲/۲۰۱. مج: هوای گلشن
۲/۲۰۲. گ م: گشت
۵/۲۰۲. مج: بر ویرانه‌ام
۱۳/۲۰۲. مج: بگذرد. سر در رفتن و از سـر در رفتن: لبریز شدن جام و بیرون ریختن مایع از آن.
۱۴/۲۰۲. مج: ز غفلت
۲۱/۲۰۲. مج: از طفلی
۳/۲۰۳. ت: پیشه
۵/۲۰۳. ت: روشن ورنه می‌مردم
۶/۲۰۳. بر باد کردن، متعدّی بر باد شدن = بر باد دادن. بر باد دادن: ۱ ـ باد دادن، به باد دادن ۲ ـ ویران کردن، خراب کردن.
بر باد دادن خرمن: ۱ ـ باد دادن خـرمن ۲ ـ مستهلک ساختن، ضایع گـردانـیدن عیش، تلف کردن عمر (م: ۴۹۶)
۹/۲۰۳. مج: منظورم
۱۰/۲۰۳. ت: چه من گر لاغر است... دارد
۱۷/۲۰۳. مج: چو روی
۱۷/۲۰۳. بیدماغ: بی‌حالت و بی‌کیف، و به اندک چـیز خشـمناک و مـتغیّر شـده و نـاشکیبا و بـی‌صبر و بـی‌حوصله (ن). کدر، ملول، افسرده، دلتنگ (ل ـ نقل از فر صا: ۱۰۲) بـیدماغ: بـیحال، بـی‌ذوق (م:۶۲۲)
۱۷/۲۰۳. مج: منظورم
۲/۲۰۴. مج: جام خشک زهد را
۲/۲۰۴. بیت نقل از: د ـ مج
۸/۲۰۴. بیت در مج نیست.
۹/۲۰۴. قطّ : ۱ ـ بریدن چـیزی بـه عـرض (مانند بریدن سر قلم به پهنا) ۲ ـ برش بر پهنا (م: ۲۶۸۸)
مسیح کاشانی:
نویسم چون به سوی یـار از حـال درون نـامه
به دندان قطّ زنم انگشت و بنویسم به خون‌نامه
۱۰/۲۰۴. ت: که هرگز همت
۱۲/۲۰۴. مج: تزویر بر اخلاص از
۱۶/۲۰۴. مج: به فکر آن دهان
۵/۲۰۵. مج: ز یاد گلعذاری
۸/۲۰۵. ت: کـلمهٔ «آسـتان» نـوشته نشـده است.
۹/۲۰۵. مج: این ماه را
۶/۲۰۶. ت: مدّتی

۲۰۶/۱۶. مج: چرا زر
۲۰۶/۱۷. بیت در مج نیست.
۲۰۷/۳. بیت در مج نیست.
۲۰۷/۹. مج: گشت
۲۰۷/۲۰. بیت نقل از: مج
۲۰۷/۲۳. سلام ترازو: میل کفّهٔ ترازو به جانبی که جنس باشد. مخلص کاشی: نکته سنجان راست...x...(مص: ۱۶۷)
۲۰۸/۸. مج: وحشتم
۲۰۸/۹. ت = که مرا
۲۰۸/۹. متن مج از اینجا تا ابتدای غزل ۲۳۳ افتادگی دارد. یعنی غزل:

می‌توان گاهی نمودن رو به من
ای گل رعنا بکن یک رو به من

۲۰۸/۱۷. خارا: نوعی از بافتهٔ ابریشمی که مانند صوف موج‌دار است و مخطّط، عتابی. (م: ۱۳۵۸)
۲۱۰/۲. دست انداز: حرکت دادن دست را برای کاری چون: دزدیدن و گره بریدن و تیرانداختن و خاریدن و آسیب زدن و حمله بردن و صدر و مسند گستردن و شنا کردن و به معنی مسافت دست نیز آمده،...

مخلص کاشی: خاکساری پیشه کن در هر زمین...x... صائب گوید:

شکوهٔ زلف از زبان ما نمی‌آید برون
زیر دست‌انداز او چون شانه، پا افشرده‌ایم

(ب ـ نقل از آ: ۱۸۵۹، ج ۳)

دست‌اندازی (حاصل مصدر): تعدّی، تجاوز، غارت، تاراج (م: ۱۵۲۸)

۲۱۰/۷. زنگ بستن: بالفتح ـ در ولایت رسم است که چون شاطر یا پهلوان به کمال فن می‌رسد، زنگ می‌بندد و به خلاف هندوستان که شاطران اینجا از زنگ بستن حصول کمال شرط ندانند و در اصل، بابای ریش سفید شاطران است، و به مجاز به معنی امتیاز یافتن در کاری مستعمل، می‌گویند: اگر این کار از دستِ تو برآمد، زنگ می‌توانی بست... (ب ـ نقل از آ: ۲۲۵۸، ج ۳).
۲۱۱/۶. د: گزین
۲۱۱/۷. ت: نشد جز خاکدان گرد زین کلفت نشین من
۲۱۱/۸. مصراع در آنندراج: چو خواهم بر جگر مرهم زنم الماس می‌گردد. (ص: ۳۹۵۴ ـ ج ۶).
۲۱۲/۶. د: ز الفت
۲۱۲/۶. واجب عینی ـ واجب: ۱ ـ آنچه به‌جا آوردنش ضرور است، لازم... ۲ ـ (از نظر فقهی): فعلی که عمل بدان لازم است و ترکش گناه دارد. واجب عینی: واجبی که هر فرد مسلمان مکلّف است بشخصه انجام دهد، مقابل واجب کفایی. (م: ۴۹۲۸)
۲۱۲/۹. آب به ریسمان بستن: تلاش به جدّ تمام نمودن در حصول آنچه میسّر نیاید (مج). مخلص کاشی: به طول فکر نتوان جمع کردن...x...(مص:۸)
۲۱۲/۱۵. د: ز تاب هجر نه حدّی
۲۱۲/۲۱. اگر چنین باشد: «به ماه روزه» بهتر

است.

۳/۲۱۳. د ـ مجمع: چه وصف

۱۰/۲۱۳. ت: چـو چشـم اشک خـویش ـ تصحیح قیاسی

۱۴/۲۱۳. د: به سر چون گل در این بستانسرا تا می‌توان رفتن

۱۵/۲۱۳. د: پای دیگران

۱۶/۲۱۳. بلد: ۱ ـ شهر، ج: بلاد، بُلدان ۲ ـ زمین، ناحیه ۳ ـ راهبر، پیشوا ۴ ـ آن که راه را می‌شناسد و دیگـران را راهـنمایی کند، راهنما ۵ ـ دانای در کـار، واقـف، مطّلع... بلد بودن = دانا و عـالم بـودن، بلدم: می‌دانم (م: ۵۶۶) صائب:

من و راهی که ز سر، سنگ نشانش باشد
بـرق خـنجر، بـلد راهـروانش بـاشد

(فر صا: ۸۹)

۲۰/۲۱۳. مجمع: حافظ د: زاهد

۹/۲۱۴. د: استعلای

۱۵/۲۱۴. د: باید بریدن

۱۹/۲۱۴. مجمع: لطف او

۲۱/۲۱۴. مج؛ د: هرگز مباد

۲۱/۲۱۴. مج: بند نقاب

۱/۲۱۵. مج: عبرت

۶/۲۱۵. مج، ت: فهمیدن ـ تصحیح قیاسی

۱۳/۲۱۵. مج: از جان

۱۳/۲۱۵. کش: چه می‌خواهی

۱۳/۲۱۵. مج: چو شال تیرمه پیچیده

۲۱/۲۱۵. انتباه: (بالکسر) بیدار گردیدن. (آ: ۴۳۹،ج ۱)

۲۲/۲۱۵. بـرج آبـی: سـرطان و عـقرب و حوت (غ:۱۲۴)

۴/۲۱۶. مج: جوابم

۴/۲۱۶. مج: نگاه

۱۲/۲۱۶. بیت در مج نیست.

۲۳/۲۱۶. دیوار کسی کوتاه دیـدن: کـنایه از عاجز و زبون دیدن او را، و دیوار کسی کوتاه ساختن: عاجز و زبون گـردانـدن. ابوطالب کلیم گوید:

همچو نقش پا ندارد بام و در ویـرانـه‌ام
روزگار از بس که کوته ساخت، دیوار مرا

امیر شاهی سبزواری:

غمت صد رخنه در جان کـرد مـا را
مگـــر دیـــوار مـــا، کـــوتاه‌تر دیـــد

(ب ـ نقل از آ: ۱۹۹۳، ج ۳)

۵/۲۱۷. مج: پروانه

۸/۲۱۷. مج: حریر

۱۲/۲۱۷. این بیت و بیت بعد در مج نیست.

۲۳/۲۱۷. حرف کرسی‌نشین کردن: کنایه از حرف خود راست و درست کـردن و از عهدهٔ دعوی خـود بـرآمـدن، و بـر ایـن قـیاس حـرف بـر کـرسی نشسـتن، و نشاندن (ب ـنقل از آ: ۱۵۰۵، ج ۲) حرف خود را به کرسی نشاندن: مطلب خود را به اثبات رساندن و به خواستهٔ خود جامهٔ عمل پوشانیدن.

۸/۲۱۸. مج: پر به دل

۸/۲۱۸. مرهم به فتح اول و ثالث ـ عربی ـ آنچه بر جراحت نهند. مـعرّب است یـا مشتق از رهمة که به معنی نرمی است، بدان جهَت که طلایی (داروی مالیدنی)

نـرم است، کـه بـر جـراحت مـالند. از منتهی‌الأرب و در بهار عجم نوشته که: مرهم مـعرّب مـلهم بـا مـلغم بـه غـین معجمه و به لفظ بستن و کردن و زدن و نهادن و افکندن، مستعمل [است].
(آ: ۳۹۵۴، ج ۶)

۹/۲۱۸. بیت در مج نیست.

۱۶/۲۱۸. مج: بر او بستم

۱۷/۲۱۸. مج: کان قدرها

۱۸/۲۱۸. د: ضعیفان

۲۳/۲۱۸. ت: کارها ـ مج «با» بدون نقطه

۱/۲۱۹. ت: مگر

۲/۲۱۹. مج: تمثالی

۶/۲۱۹. مج: بر کنار

۷/۲۱۹. سرکشی کردن: مـعروف و مـرادف سر به جایی کشیدن... محسن تأثیر:

آن شعله آتشی چو گل آتشی نکـرد
بیمار او شدیم، به ما سرکشی نکرد

مخلص کاشانی: چو گل از بیوفایی...×...
ـ (مص: ۱۶۴)

۸/۲۱۹. مص: آن

۹/۲۱۹. مدار گردیدن: ـ مدار: ۱ ـ دور زدن، گردش کردن ۲ ـ جای دور زدن ۳ ـ آنچه شیء بر آن می‌گردد... (م:۳۹۸۵) ـ مدار کردن و گـذشتن و گـردیدن: گـذرا نمودن و به سر بردن و به سـر رفـتن... مخلص کاشی گوید: پـی آن خـدمت از شمع رخت...×... (مص: ۲۳۵)

۱۰/۲۱۹. مج: به هر ره

۱۲/۲۱۹. ت: غیر ناخن

۱۴/۲۱۹. ت: نمی‌آرد

۱۷/۲۱۹. مج: که چندین چشم دارد دام.

۱۱/۲۲۰. بیت در مج نیست.

۱۴/۲۲۰. صلوات فرستادن در مورد به پایان رسانیدن کارها، مطرح است. بدین علّت که در پایان نماز یا دعاها ذکر صلوات بر پیامبر(ص) جـاری مـی‌شود، و از ایـن جهت اصطلاح «صلوات فرستادن» بـه مفهوم خاتمهٔ کار است. مثلاً موقعی که دو نـفر در مـوضوعی بـا هـم مشـاجره می‌کنند، شخص ثالثی برای خاتمه دادن به مشاجرهٔ این دو نفر به آنان می‌گوید: بروید، صلوات بفرستید؛ یعنی به گفتگو خاتمه دهید، و تیمّناً صلوات بـر زبـان جاری می‌شود و در بـیت مـخلص نـیز به‌همین مـفهوم آمـده، مـنتهی بـه طـرز جالبی که نام پیغمبر نیز در مـصراع اوّل ذکـر شـده است. مـیرزا طـاهر وحـید می‌گوید:

به صلوات ختم شد آن قیل و قال
به این قسم کوتاه شـد آن جـدال

در مقدّمه نیز به این مطلب اشاره شد و از ناصر خسرو شاهد مثال آمده است.

۱۷/۲۲۰. بیحساب: کنایه از ظلم و بـیداد... مخلص کاشی:

شاهی که بر رعیّت خود بیحساب کـرد
سیلاب گشت و خانهٔ خود را خراب کرد

(ب ـ نقل از آ: ۸۲۵، ج ۱)

صائب:

کشید حسن تو را گرچه خط به پای حساب
نمی‌کند نگهت ترک بیحساب هنوز
۱۸/۲۲۰. پاتابه: ۱ ـ پاپیچ، پالیک، چارق ۲ ـ نواری که به ساق پا پیچند، مج پیچ... (م: ۶۴۲)
پاتابهٔ یتیمی مخصوص عیّاران و یتیمان است، پاتابه چیزی که زیر موزه (کفش) پوشند و عیّاران بدون موزه در پا کنند. (مح) محمد رفیع واعظ علیه الرّحمه:
سرهنگ مصر گوشه‌نشینی منم کنون
پاتابهٔ یتیمی من عطف دامن است
از این جهت عیّار را پاتابه‌پیچ گویند.
مخلص کاشی: پاتابه پیچ و سرکش و طرف کله شکن ×... (مص: ۹ ـ ۳۸)
۱۹/۲۲۰. مص: خود سر.
۱۹/۲۲۰. ت: سرکش بیجا.
۲۱/۲۲۰. مج: زهره چو
۲/۲۲۱. ت: در اختلاط
۹/۲۲۱. ت: شراب ده
۱۵/۲۲۱. طاق بستان: نام محلّی کنار راه سنندج و کرمانشاهان، بین گاوبنده و کرمانشاهان در ۱۴۳۰۰۰ گزی سنندج و ۷۵۰۰ گزی کرمانشاهان. در این محل قریب به سی چهل خانوار سکونت دارند، طاقها وحجّاریهای زمان ساسانیان در کنار آبادی. سر راه کردستان واقع است. چشمه‌ای نیز در این محل هست که آب بسیاری از آن جاری می‌شود. دو طاق در آنجاست که ارتفاع یکی با دیگری متفاوت است، طاق بزرگتر از طاق کوچکتر آرایش بیشتری دارد، نقوش آن بسیار ظریف و در نهایت مهارت ساخته شده، در طاق کوچکتر دو نقش می‌باشد که دارای کتیبه‌ای به خطّ پهلوی است... مرحوم محمّد حسنخان صنیع الدّوله در مرآت البلدان گوید: بستان یا وسطام یا بستان طاق، عبارت از دو ایوان و طاق متّصل به هم است در کوهی در حدّ شمالی صحرای کرمانشاهان و بعبارةٍ اخری در دنبالهٔ کوه بیستون و مسافت آن تا شهر کرمانشاه کمتر از دو فرسخ و در سمت شرقی این شهر واقع است... مرحوم بهار ذیل کتیبهٔ بیستون آرد: بیستون در اصل بغستان است و تازیان غالباً آن را ـ بهستون ـ خوانده‌اند (سبک شناسی جلد ۱ ـ پاورقی صفحه ۳۱ به نقل از: ل ـ ص ۵ ـ ۱۳۴۴۲، ج ۹). طاق بستان در کرمانشاهان با ۳۴ درجه و ۲۳ دقیقه عرض جغرافیایی و ۴۷ درجه و ۸ دقیقه طول جغرافیایی و ارتفاع ۱۳۲۵ متر از سطح دریا قرار دارد. (ص ۳۶۲ فرهنگ آبادیها و مکانهای مذهبی کشور از دکتر محمّد حسین پاپلی یزدی).
۱۵/۲۲۱. شیرین: معشوقهٔ ارمنی و زوجهٔ خسرو پرویز، طبق روایات، فرهاد نیز بدو عشق می‌ورزید. (م: ۹۵۵، ج ۱ اعلام)
۱/۲۲۲. بیت در مج نیست.
۶/۲۲۲. ت: خال

۱۲/۲۲۲. مج: «به» نیامده است.
۱۴/۲۲۲. ت: برنگ برنگ ـ تصحیح قیاسی، بیت در مج نیست.
۱۷/۲۲۲. مج: ماه روزه ببین
۲/۲۲۳. مج: حسن
۱۲/۲۲۳. ت: ما
۲۱/۲۲۳. ت: پروانه‌ام
۲۳/۲۲۳. مج: از نرگس
۵/۲۲۴. مج: از آشیان
۶/۲۲۴. مج: که شد این رشته
۶/۲۲۴. ت ـ مج: زلف شانه‌ام
۸/۲۲۴. غزل در مج نیست.
۱۱/۲۲۴. ت: جفا، تصحیح قیاسی.
۱۲/۲۲۴. متن ت: بدون «و» نخست
۱۶/۲۲۴. متن: بدون «و» دوم
۲۳/۲۲۴. «[کم]» از متن ت افتاده است.
۲/۲۲۵. غزل در مج نیست. شاهسواران در اینجا گذشته از معنی سوارکاران ماهر نام امامزاده‌ای است که بقعهٔ وی بر فراز بلندترین قلّهٔ کوهسار میان قمصر و قهرود کاشان بنا گردیده و در جایی قرار دارد که هیچ‌گونه آبادی نیست و زیارتگاه دهقانان و روستاییان می‌باشد. (برای اطّلاع بیشتر به آثار تاریخی شهرستانهای کاشان و نطنز، تألیف حسن نراقی، رجوع شود ـ ص ۳۴۶).
۳/۲۲۵. متن ت: کجا ساده، تصحیح قیاسی
۶/۲۲۵. طیلسان: معرّب تالشان، جامهٔ گشاد و بلند که به دوش اندازند، ردا. نوعی ردا و فوطه که عربان و خطیبان و قاضیان و کشیشان مسیحی بر دوش اندازند.
جمع: طیالس. طیالسه (م: ۲۲۴۵، ج ۲)
۷/۲۲۵. غاشیه: ۱. زین پوش، پوشش زین... جمع: غواشی ۲. جامه‌ای نگارین یا ساده که چون بزرگی از اسب پیاده می‌شد بر زین می‌پوشیدند.
غاشیه دار: آن که غاشیهٔ مرکوب بزرگی را کشد. ۲. خادم، خدمتگزار ۳. مطیع، فرمانبردار. (م: ۲۳۷۸، ج ۲)
۹/۲۲۵. آیینه دار: ارباب لغت به معنی حجّام و سرتراش نوشته‌اند، و در استعمال شعرا به معنی کسی است که آیینه پیش‌رو گذارد، مج ... میرزا صائبا:
آیینه‌دار روی تو شرم و حیا بس است
پهلونشین سرو تو، بند قبا بس است
(مص: ۱۶)
۱۴/۲۲۵. متن ت: «شد» افتاده است.
۷/۲۲۶. مج: درگیر خواهد
۱۱/۲۲۶. این بیت و بیت بعد در مج نیست.
۱۵/۲۲۶. مج: چشم
۱۵/۲۲۶. مج: در اصل «غافل» ولی آن را اصلاح کرده و بالای آن کلمهٔ «فارغ» را نوشته‌اند.
۱۹/۲۲۶. مج: عهد وفای
۱/۲۲۷. خرام: (بر وزن نظام) رفتاری را گویند که از روی ناز و سرکشی و زیبایی باشد، و خوش‌رو و جمیل و زنان خوش صورت و شکیل را نیز گفته‌اند... (بر: ۷۲۴)
۵/۲۲۷. از این بیت تا آخر بجز بیت تخلّص

در مج نیامده است.
۲۳/۲۲۷. این بیت و بیت بعد در مج نیامده است.
۲/۲۲۸. ت: دندان مار
۲/۲۲۸. ت: مدّعا
۳/۲۲۸. مج: حادثات جهانش
۷/۲۲۸. مج: چرب
۷/۲۲۸. چوبکاری: کنایه از سخت گفتن و نکوهیدن. ... (ب ـ نقل از آ: ۱۴۶۲، ج ۲). چوبکاری کردن: ۱. کتک زدن ۲. بیش از حدّ معمول و مورد انتظار از کسی پذیرایی و محبّت کردن. «چوبکاری می‌فرمایید» (هنگام تعارف ادا شود) (م: ۹ ـ ۱۳۱۸)
۹/۲۲۸. مج: با خاک
۹/۲۲۸. خاک: اصطلاح فنّ کشتی، به خاک رسانیدن پشت حریف هنگام کشتی گرفتن، مغلوب کردن طرف در کشتی.
۱۲/۲۲۸. بیت در مج نیست.
۱۵/۲۲۸. مج: حیرت
۱۸/۲۲۸. بیت در مج نیست.
۲/۲۲۹. د: ببار؛ مج، ت: نیاز ـ نثار؟ ـ تصحیح قیاسی.
۳/۲۲۹. مج: توان دیدن
۴/۲۲۹. این بیت و دو بیت بعد در : مج نیست.
۷/۲۲۹. مج: باغ بهار
۷/۲۲۹. مج: رنگ برنگ
۱۱/۲۲۹. مج: شهر بشهر
۱۳/۲۲۹. مج: عاجز ز انشای
۱۵/۲۲۹. بیت در مج نیست.
۲۱/۲۲۹. بیت در مج نیست.
۱/۲۳۰. این بیت و دو بیت بعد در مج نیست.
۷/۲۳۰. یکقلم: کلاً، بالمرّه. «قمر وزیر عرض کرد: قربانت گردم، این را یکقلم بدانید آن کس که این کار را کرده، مذهبش البتّه سوای مذهب عیسویان بوده...» (امیر ارسلان، محجوب، جیبی: ۱۵۴ به نقل از م: ۵۲۶۶)
۹/۲۳۰. بیت در مج نیست.
۱۱/۲۳۱. آ: نشوی چون قلم
۱۲/۲۳۱. مج: نپذیرفت.
۱۴/۲۳۱. این بیت و دو بیت بعد در مج نیست.
۲۱/۲۳۱. غزل در مج نیست.
۲/۲۳۲. ت: کمانی. علیخان آرزو دربارهٔ این بیت می‌گوید: «بنیاد لطف این شعر بر لفظ «کمونی» است و کمون به عربی زیره را گویند و به لهجهٔ بعضی از اهل عراق ـ علی‌الخصوص کاشیان ـ کمان را کمون گویند، لیکن گمان دارم که این قسم درست نباشد.» (مجمع ـ به نقل از کش، ص ۹ ـ ۳۷۸)
۹/۲۳۲. بر سر نیزه بودن: به معنی مطرح بودن و مطلب کسی بر سر زبانها جای داشتن (با جنبهٔ منفی) مثلاً می‌گویند: حرف ما همیشه سرنیزه است، منظور از دیگری حرفی به‌میان نیست فقط در خرده‌گیری، از ما سخن می‌گویند. ولی

در بیت به معنی آماده و مهیّا، آمده است.
۱۲/۲۳۲. غزل در مج نیست.
۲۳/۲۳۲. ایهام، اشاره به «شوکت بخارایی» شاعر معاصر مخلص.
۲/۲۳۳. غزل در مج نیست.
۳/۲۳۳. گُرده: ... ۲. میان دو شانه، پایین گردن از پشت. بر گردهٔ کسی سوار شدن: او را به نفع خویش به کار واداشتن. ـ کار از گردهٔ کسی کشیدن: او را به سود خویش به کار وادار کردن ـ (م: ۳۲۵۵)
۱۵/۲۳۳. در متن: ما هم، تصحیح قیاسی.
۲۰/۲۳۳. در متن: درد و غرض
۲۳/۲۳۳. د: نیارد بی‌بصیرت دیده بر تو.
۲۳/۲۳۳. نقل غزل از ت. جو نرگس: جویی که در قلم نرگس نگاه دارند تا [نرگس] دیرتر و تازه‌تر بماند. سلیم:
کند عمری ز ضعف و ناتوانی
به یک جو همچو نرگس زندگانی ...
مخلص کاشی:
نظر کی از طمع هرگز به دست کس بود ما را
چو نرگس یک جو از ملک قناعت بس بود ما را
(آ: ۱۳۸۳، ج ۲)
برای این که نرگس دیرتر پژمرده شود، قبل از گذاشتن در ظرف آب، یک دانهٔ جو در ته ساقهٔ آن فرو می‌برند و سپس در ظرف می‌گذارند.
۲۴/۲۳۳. در متن: واو، در گویش کاشان «واو» را «وُو» بر وزن نو (=تازه) تلفّظ کنند، و مخلص آن را با جو و نو قافیه کرده است. ولی شاعر با این تلفّظ به موقعیّت «الف» در میان «واو» توجّهی نکرده و جایی برایش در نظر نگرفته است.
۲/۲۳۴. کش: ابروی او
۲/۲۳۴. د: میخواران.
۳/۲۳۴. در متن: اصفهان
۳/۲۳۴. شکر: نام معشوقهٔ اصفهانی خسرو که ذکر وی در خسرو و شیرین نظامی آمده. (م: ۹۰۷، ج ۱، اعلام) در این بیت ایهام وجود دارد.
۸/۲۳۴. غزل از ت
۱۲/۲۳۴. سخنوران قم: با زبانم
۱۴/۲۳۴. مجمع: هر سو بر رخت.
۱۷/۲۳۴. مجمع: پدر باری
۱۹/۲۳۴. رسیدن دماغ: به معنی سرخوش شدن. رسانیدن، متعدّی از وی. مخلص کاشی: دگر امشب عجب مستانه...×... (ب ـ نقل از آ: ۲۰۸۵، ج ۳)
۲۱/۲۳۴. غزل از ت
۲/۲۳۵. روکش: آنچه که ظاهر آن با باطن یکی نباشد. (م: ۱۶۹۳)
۴/۲۳۵. سر از پی کلاه دادن: معادل «سر در سر چیزی کردن» می‌باشد.
سر در سر چیزی کردن: خود را به کشتن دادن است در طلب آن چیز. (غ: ۴۶۵)
۵/۲۳۵. بیدردی: ۱. بی‌رنجی، بی‌حسّی ۲. بی‌رحمی، شقاوت. (م: ۶۲۲)
بیدردی در کلام عامّه به مفهوم بی‌غیرتی و بی‌فکری، است.

۵/۲۳۵. در این بیت صنعت حسن طلب وجود دارد.

۶/۲۳۵. راست: ... آهنگی است از موسیقی قدیم، پردهٔ راست. (م: ۱۶۲۱)
راست پنجگاه: یکی از هفت دستگاه موسیقی ایرانی است، و آن از لحاظ مقام با ماهور اختلافی ندارد... (م: ۱۶۲۱)

۶/۲۳۵. نوروز: ... یکی از نغمات موسیقی قدیم ایرانی که به قول صفی‌الدّین ارموی در مقام سه‌گاه نواخته می‌شده. (حسینعلی ملّاح ـ مجلّهٔ موسیقی [جدید] به نقل از م: ۴۸۴۶)

۶/۲۳۵. پنجگاه: ... آوازی است ایرانی و آن در پایان راست پنجگاه خوانده می‌شود. (م: ۸۱۹، ج ۱)

۱۰/۲۳۵. بیت در مج نیامده است.

۱۳/۲۳۵. مج: کهکشان او

۱۶/۲۳۵. مج: رحمتش (زحمتش؟)

۱۹/۲۳۵. چینه: بر وزن زینه... هر مرتبه از گل باشد که بر دیوار گذارند. (بر: ۶۷۸)

۲۰/۲۳۵. مج؛ ت: چشم ـ تصحیح قیاسی.

۲۱/۲۳۵. «قصّهٔ مصاحبت موسی با خضر به تفصیلی که در سورهٔ کهف وارد شده... موسی به یوشع فرمود که تا به خضر نرسم دست از طلب برندارم. تا آن‌که در ملتقای دو دریا (مجمع‌البحرین) که میعادگاه خضر بود به او رسید و از او طلبید که همراه او باشد و به برکت هم‌صحبتی او به رشد و صواب برسد. خضر به موسی گفت تو با من طاقت هم‌صحبتی نیاوری، و مقصود او این بود که تو پیغمبر ظاهری. ممکن است از من کارهایی سر بزند که به‌حسب احکام ظاهری در نظر تو غلط جلوه کند، زیرا تو بر حکمت و سرّ آن واقف نیستی. موسی متعهّد شد که بدون چون و چرا پیرو او شود و چیزی از او نپرسد، مگر آن که خود خضر حکمت آن را بیان کند. با این شرط خضر و موسی سوار کشتی شدند. خضر بنای سوراخ کردن کشتی را گذاشت. موسی با تعجّب گفت: آیا می‌خواهی این کشتی را غرق کنی؟ خضر گفت: نگفتمت که تو طاقت هم‌صحبتی مرا نداری. موسی به عهد خود متذکّر شده، خاموش شد. اندکی بعد خضر پسری را کشت. موسی برآشفته گفت: ای خضر چگونه کسی را که بی‌گناه است و مستحقّ قصاصی نیست کشتی و خلاف شریعت مرتکب شدی؟ خضر باز در جواب او گفت: ای موسی نگفتمت که تو طاقت هم‌صحبتی مرا نداری. موسی معذرت خواسته گفت: اگر بار دگر به تو ایراد کنم مرا واگذار. بالاخره در ساحلی پیاده شدند، از اهل ده طعام خواستند ولی کسی طعام به آنها نداد و آنها رو به راه نهادند. در حوالی ده، خضر به دیواری برخورد که مایل به یک طرف شده و در شرف انهدام بود. خضر به مرمّت و

اصلاح دیوار پرداخته آن را محکم ساخت. موسی به خضر گفت: چه خوب بود، برای مرمّت این دیوار مزدی می‌طلبیدی. خضر گفت: همراهی تو با من مشکل است، بهتر آن است که از تو جدا شوم. اینک قبل از جدایی حکمت کارهایی راکه از من سرزد و نتوانستی آنها را تحمّل کنی، برایت می‌گویم: سوراخ کردن و معیوب ساختن کشتی برای این بود که کشتی مال مردم فقیری بود که در دریا کار می‌کردند، کشتی را معیوب ساختم تا از خطر تملّک به‌دست پادشاه جبّاری که پشت‌سر آن کشتی روان بود و هر کشتی بی‌عیب و نقصی را به‌زور تصاحب می‌کرد، نجات بیابد. امّا پسری راکه کشتم به این جهت بود که این پسر غیرصالحی است که از خدا برگشته و بر آن بود که پدر و مادر مؤمن خود را به معصیت و کفر وادارد، او را به الهام الهی کشتم تا پدر و مادر از خطر کفر رهایی یابند و در عوض خداوند پسر پاک طینتی به آنها عطاکند. و امّا آن دیوار متعلّق بود به دو طفل یتیم از مردم ده که در زیر آن گنجی پنهان است، اگر دیوار خراب می‌شد آن دو طفل یتیم که فرزندان مرد نیکوکار و صالحی هستند از آن گنج محروم می‌ماندند. دیوار را محکم ساختم که فعلاً گنج پنهان بماند تا آن دو طفل به رشد برسند.» ـ «تاریخ تصوّف در اسلام: ۲۵۷ نقل از فرهنگ تلمیحات، صفحه ۵ ـ ۲۵۴)

۲/۲۳۶. مج: نام و نسب شد.

۵/۲۳۶. د: حرف نسنجیده.

۶/۲۳۶. بیت در مج نیست.

۱۰/۲۳۶. این بیت و بیت بعد در مج نیست.

۱۴/۲۳۶. د : مضطر و.

۱۵/۲۳۶. د: چسبیده

۱۹/۲۳۶. غزل در مج نیست.

۱۲/۲۳۷. بیتهای: ۱۲ ـ ۱۱ ـ ۸ ـ ۵ ـ ۱ در مج آمده و بقیّهٔ ابیات نیامده است.

۱۳/۲۳۷. مج: فتنهٔ علم

۱۶/۲۳۷. یکّه سوار و یک سواره: مثل یکّه تاز... و نیز کنایه از شهسوار که در سواری نظیر نداشته باشد. شیخ شیراز:

اگر پای‌بندی، رضا پیش گیر
وگر یک سواری سر خویش گیر

(ب ـ نقل از آ: ۴۶۸۲، ج۷)

۱۹/۲۳۷. متن ت: پختگی ـ تصحیح قیاسی.

۹/۲۳۸. مج: تاب ندارم.

۱۶/۲۳۸. مج: شهد لبش

۱۸/۲۳۸. بیت در مج نیست.

۲۵/۲۳۸. سَلَم: ۱. تسلیم شدن... ۲. خرید و فروش کردن غلّه و مانند آن به‌طور پیشکی (م: ۱۹۱۳)

۲/۲۳۹. ریا: نه بینند

۳/۲۳۹. ت: جوش موران

۵/۲۳۹. شکر: ... نام زنی که خسرو پرویز به رغم شیرین، در عقد خود آورده بود. مخلص کاشی: لبش را ببین در تبسّم

چه پرسی؟×... (ب ـ نقل از آ: ۲۶۴۷، ج ۴)
۵/۲۳۹. بیتهای چهار و پنج در مج نیست.
۷/۲۳۹. مج: نه آگه ازانی.
۱۲/۲۳۹. مج: تیرمه
۱۴/۲۳۹. این بیت و بیت بعد در مج نیست.
۲۰/۲۳۹. بیت در مج نیست.
۲۲/۲۳۹. مج: صرف‌چین
۳/۲۴۰. مجمع: حسرت.
۸/۲۴۰. بیت در مج نیست.
۱۲/۲۴۰. بیت در مج نیست.
۱۶/۲۴۰. بیت در مج نیست.
۱۹/۲۴۰. ت: شبها.
۲۰/۲۴۰. مج: از مغنّی
۲۲/۲۴۰. بیت در مج نیست.
۲۳/۲۴۰. سها: ستاره‌ای ریز و مخفی در دبّ اکبر، در پهلوی عناق که ستارهٔ وسطی از بنات باشد و آن را با چشم غیر مسلّح دشوار توان دید. (م: ۸۲۹، ج ۱، اعلام)
۶/۲۴۱. غزل در مج نیست.
۱۰/۲۴۱. متن ت: چرخ، تصحیح قیاسی
۹/۲۴۲. ت: ز من
۱۴/۲۴۲. کلمه «سرکن» از متن ت افتاده است. و این بیت در مج نیست.
۱۹/۲۴۲. مج: آن قدر هم با اسیران ناز و استغنا چرا
۲۰/۲۴۲. مج: و جور اندازه‌ای
۲۱/۲۴۲. بیت در مج نیست.
۲۴/۲۴۲. مج: خمار زندگی
۳/۲۴۳. مج: باز شب.
۱۰/۲۴۳. ت: دیوانی.
۱۲/۲۴۳. بیت در مج نیست.
۲۰/۲۴۳. بیت در مج نیست.
۲۱/۲۴۳. آتشی: منسوب به آتش است و نیز کنایه از غضبناک (آ: ۴۴، ج ۱)
۱/۲۴۴. بیت در مج نیست.
۶/۲۴۴. نقل غزل از ت
۸/۲۴۴. شلائین بر وزن سلاطین: مبرم و سخت درگیرنده... محسن تأثیر:

تا به آن حسن شلائین سروکار است مرا
دست بر هرچه زنم دامن یار است مرا

(ب ـ غ ـ به نقل از آ: ۲۶۶۲، ج ۴)
۱۰/۲۴۴. مص: چو احسان نهانی زینتی دیگر.
۱۱/۲۴۴. زربفت حاتم: قسمی از زربفت و ظاهراً حاتم نام بافندهٔ آن است یا شخصی که آن را به حکم او بافته باشند. مخلص کاشی: چو احسان نهانی زینتی دیگر...×...(ب ـ نقل از آ: ۲۲۱۰، ج ۳) در این بیت با توجّه به کلمات «احسان» و «حاتم» ایهام تناسب وجود دارد و خاطرهٔ حاتم طایی به ذهن تداعی می‌شود.
۱۹/۲۴۴. سرگوشی: در گوش کسی آهسته سخن گفتن: (غ: ۴۶۸)
کلیم کاشانی:

تو که بر حرف کسی گوش نمی‌اندازی
چه شود گر دهیم رخصت یک‌سرگوشی

۲۱/۲۴۴. آب حیات: طبق روایات، نام چشمه‌ای است در ناحیه‌ای تاریک از

شمال که موسوم به ظلمات است. آشامیدن آن آب، زندگی جاودانی بخشد. گویند اسکندر به طلب آن شد و نیافت و خضر پیغمبر بدان رسید، و از آن آب آشامید و جاوید گشت. آب حیوان، آب زندگی، آب زندگانی، آب بقا، آب خضر. (م: ۴، ج ۱، اعلام)

۲۴/۲۴۴. متن ت: عید

۴/۲۴۵. مج: سیه مست است.

۴/۲۴۵. ت: روز را.

۶/۲۴۵. این بیت در مج نیست.

۸/۲۴۵. بیت در مج نیست.

۱۳/۲۴۵. نقل غزل از ت.

۱۶/۲۴۵. در متن ت: یکته.

۱۹/۲۴۵. تلنگی: (به کسرتین و کاف فارسی و نزد بعضی به فتح) نواختن دف و دایره به سرانگشت... (غ: ۲۲۲) میرنجات:

نوبت تخته شلنگ است حریفان، دستی
تنبک ما به تلنگ است حریفان، دستی.

۵/۲۴۶. در متن: مفکن.

۱۲/۲۴۶. مج: عفّت حلق.

۱۲/۲۴۶. ریسمان دادن: کنایه از فرصت دادن و به‌معنی دواندن گفته‌اند. (چرا: ۱۶۵). ولی در آنندراج «کنایه از تعریف بیجا و غیر واقع کردن برای خجالت دادن به کسی» آمده است. (ص ۲۱۱۷ - ج ۳)

۱۲/۲۴۶. کاغذ هوایی: (= کاغذ باد و کاغذ اطفال) کاغذ باد (به فکّ اضافت و به اضافت) کاغذی که اطفال و پیران این زمان به ریسمان بسته، پرانند و به هوا سر دهند. عظیم نیشابوری:

نوآموز حیا طفلی که در دام غمم دارد
رود گر عالمی بر باد، کاغذْ باد می‌داند...

مخلص کاشی: زاهد زخفّت عقل...×...(مص: ۲۰۵) اکنون در کاشان «کاغذْهوایی» (بدون کسرهٔ اضافه) مصطلح است.

۱۳/۲۴۶. رشتهٔ ختایی: چیزی است که از برنج آس کرده در قالب ریزند از قبیل ماهیچه، مثل نخ ابریشم با نبات و بادام و پسته و عرق بیدمشک و گلاب خورند. خاصّه وقت افطار صوم. (مص: ۱۴۳)

۱۵/۲۴۶. مص: از کاغذ

۱۵/۲۴۶. کاغذ کبود دوا: در ولایت رسم است که دوا را در کاغذی کبود پیچند، و پیچیدنش در کاغذ سپید شگون ندانند. (مج) چنان‌که «تأثیر» گوید:

تدبیر درد، مسلک روشن ضمیر نیست
در کاغذ سفید ندیدم، دوا کنند

مخلص کاشی: گر نسخه‌های شعرم در کاغذ کبود است ×... (مص:۲۰۵)

علّت این که دارو را در کاغذ کبود می‌پیچیدند این بود که این نوع کاغذ تیره برای نوشتن مناسب نبود و آن را از پارچه‌های کهنه و مندرس و رنگین تهیّه می‌کردند و مصرفش این بود که عطّاران در آن دارو و چای و فلفل و زرچوبه و

غیره بریزند و بپیچند، تا حدوّد پنجاه سال پیش این نوع کاغذ در کاشان تهیّه می‌شد.

۱۶/۲۴۶. بیت در مج نیست.

۲۰/۲۴۶. کمری: منسوب به کمر... کسی که از حمل بار سنگین کمرش آسیب دیده. (م: ۱-۳۰۷۰)

محسن تأثیر:

گر چنین جلوه، خرامان به بیابان بردش
کوه را می‌کند آن لنگر تمکین، کمری

کمری: خمیده قامت و تاب و توانایی به باد داده، میرنجات:

رفتار ز تمکین تو، از پای درآمد
از تاب میان تو، نزاکت کمری شد

(مص: ۲۲۱)

۲۰/۲۴۶. زیاده سری: خودپرستی، خودبینی، سرکشی، تکبّر. (ن، به نقل از فر صا: ۴۰۰)

۴/۲۴۷. نقل غزل از ت

۶/۲۴۷. مج: گل را چنان

۶/۲۴۷. ریا: شعله آفتابی

۹/۲۴۷. مج: رتبهٔ مقدار.

۱۴/۲۴۷. مج: گشت غفلت.

۱۴/۲۴۷. این بیت و دو بیت دیگر بعد از آن در مج نیست.

۱۶/۲۴۷. مجمع: جور از

۵/۲۴۸. بیت در مج نیست.

۸/۲۴۸. بیت در مج نیست.

۹/۲۴۸. مج: روی

۹/۲۴۸. د: طبیبان بیراه

۱۲/۲۴۸. به کسی سپردن = به خود سپردن: اعتماد داشتن است خواه به خود، خواه به دیگری. مخلص کاشی: بود شهره دنیا...×...(آ: ۶۲۰، ج ۱)

به کسی سپردن: اعتماد داشتن به کسی و در مورد او خاطر جمع بودن.

۱۴/۲۴۸. د: فیض جاری

۱۶/۲۴۸. ت: سازند نامش

۱۹/۲۴۸. چشم داشتن: توقّع و امید داشتن، انتظار داشتن. (م: ۱۲۹۰) غزل در مج نیست.

۲۳/۲۴۸. ت: بدون «و»

۲۳/۲۴۸. نقل از مجمع ـ ت: شب برد.

۲۴/۲۴۸. مجمع: چه نازی.

۸/۲۴۹. هرزه خرجی: ولخرجی، بیهوده خرجی، صائب:

نقدی که از شکوفه، چمن جمع کرده بود
یکسر به هرزه خرجی باد بهار رفت

(فر صا: ۷۶۶)

۱۰/۲۴۹. نقل غزل از ت.

۱۷/۲۴۹. متن ت: سیلاب، تصحیح قیاسی.

۲۴/۲۴۹. د: معنی گشته‌ام.

۲۵/۲۴۹. د: کرده‌ام چون

۷/۲۵۰. مجمع: با سکه

۱۵/۲۵۰. ت: گذشته.

۱۵/۲۵۰. ت: خاطر ـ این بیت در مج نیست. تصحیح قیاسی

۱/۲۵۱. بیت در مج نیست.

۷/۲۵۱. این بیت و بیت بعد در مج نیست.

۱۲/۲۵۱. ت: باختی.

۱۹/۲۵۱. ادل به کسر اوّل (عربی) دردی که در گردن به هم رسد، و هرچه بدان گران بار روند... (آ: ۱۹۱، ج ۱)
بدل: درد دستها و پایها، و هرچه به جای دیگری بود. (آ: ۶۳۰، ج ۱)
امّا در گویش کاشان اصطلاح «ادلْ بِدلْ کاری» (حاصل مصدر) به کار می‌رود، و در مورد اموری است که اساسی ندارد و یا ناجور و ناپسند است. و «ادل بدل کار» صفت فاعلی آن است و در این بیت مخلص «ادل بدل» به جای «اِدَل بِدل کار» است یعنی شخصی که کارهای نسنجیده و ناجور انجام می‌دهد. ظاهراً اِدَل بِدل صورت تحریف و تغییر یافتهٔ «علی‌البدل» است که در گویش عامیانه به‌کار می‌رود و ارتباطی با: اِدل = درد گردن، و بدل = درد دست و پا ندارد.
۲۰/۲۵۱. در متن ت: چنینت ـ تصحیح قیاسی جنیبت: یدک، اسب کتل. (م: ۱۲۴۷)
۲۱/۲۵۱. کتل: به ضمّ اوّل بر وزن جُعَل. اسب یدک باشد و آن اسبی است که زین کرده، که پیش پیش سلاطین و امرا برند، و به معنی تلّ بلند هم آمده است که پشتهٔ بلند خاک و کوه پست باشد. (بر: ۱۵۹۶) در بیت، معنی دوم موردنظر است و در عین حال با توجّه به کلمهٔ «جنیبت» ایهام تناسب و بازی با الفاظ در بیت وجود دارد.
۳/۲۵۲. ناوک: به فتح واو، مصغّر ناو، و آن چوبی است میان تهی که تیر را در آن گذاشته به وضعی مخصوص می‌اندازند... (آ: ۴۲۸۸ ـ ج۷)
ناوک: نیی که تیر کوچک معروف در آن گذاشته و به زه کمان بند کرده، گشاد دهند و گاهی آن را از آهن سازند. نی ناوک نیز گویند.
طالب آملی:

نی ناوکش کجا، مژهٔ شاهدان کجا
آشوب زخم نیش کجا و سنان کجا

(مص: ۲۴۶)
۳/۲۵۲. مج: کند تیر از نی ناوک کنون.
۴/۲۵۲. بیت در مج نیست.
۹/۲۵۲. مج: برآمد.
۹/۲۵۲. ت: قالی
۱۵/۲۵۲. کش: اینکه
۱۸/۲۵۲. بیت در مج نیست.
۱۹/۲۵۲. پا بالا نهادن، و گذاشتن: به شتاب رفتن و دویدن. مخلص کاشی: نیستی بیمار خود...× ... (ب ـ نقل از آ: ۸۵۲، ج ۲)
۲/۲۵۳. مج: هرچه
۳/۲۵۳. کلفت: به ضمّ اوّل و فتح ثالث ـ ... رنج و سختی، و «سرشار» از صفات اوست و با لفظ رفتن و کشیدن مستعمل. ملّامفید بلخی:

بی جام باده کلفت سرشار می‌کشم
آیینه وار ساغر زنگار می‌کشم

(ب ـ نقل از آ: ۳۴۵۰، ج ۵)
۶/۲۵۳. مج؛ مجمع: کم‌گویی

۱۲/۲۵۳. این بیت و بیت بعد در مج نیست.
آهو: غزال، همچنین آهو: ۱ ـ عیب، نقص ۲ ـ بیماری، مرض ۳ ـ (ص) بد، ناپسند (م: ۱۰۹)
در مصراع دوم بیت، آهو ایهام دارد به این معنی که علاوه بر معنی غزال، مفهوم عیب و نقص و بیماری هم از آن استنباط می‌شود.
۱۴/۲۵۳. بیت در مج نیست.
۱۵/۲۵۳. تنگ شام: گیراگیر شام. مخلص کاشی: به این حال پریشان...×...(مص:۷۹) تنگ غروب، نزدیک غروب
۱۹/۲۵۳. کلمه «چون» از ت افتاده است.
۲۳/۲۵۳. مجمع: یار من، می‌برد.
۲/۲۵۴. ناخن زدن: درمیان دو کس فتنه انداختن... و بدیهی است که چون خواهند کسی را بر سر ستیزه آرند، ناخن به هم زنند؛ و این اشارهٔ تحریک عربده است. ملّا غنی:
می‌زند چشم تو هر لحظه به مژگان ناخن
ترسم ای شوخ، میان من و تو جنگ شود
مخلص کاشی: غمزه‌ات چون با دل...×... (ب ـ نقل از آ: ۴۲۶۱ ـ ج ۷)
۴/۲۵۴. سوزنی: پارچه‌ای از مخمل، شال یا ترمه که سوزنکاری شده و گل و بته در آن به کار برده باشند. (م: ۱۹۵۲)
۵/۲۵۴. د : هر صورت
۱۰/۲۵۴. بر خود زدن و بر خود شکستن: سعی فوق الطّاقت کردن در تحمّل امر مکروه، و تحمّل ناملایم کردن و بر روی نیاوردن. گویند: خیلی بر خود زدم که این کار کردم و بر خود شکستم که فلان کار کردم. یعنی کاری که مناسب و درخور من نبود، کردم... مخلص کاشی:
گر کشد خنجر به قتلم غیر امشب باک نیست
زانکه بر خود می‌زند با من چو بیند یار را...
(آ: ۶۵۵، ج ۱)
۱۶/۲۵۴. بیت در مج نیست.
۱۷/۲۵۴. مج: تیغ شوق
۱۷/۲۵۴. ت: چون شرح و بسط آن بت.
۱۸/۲۵۴. بیت در مج نیست.
۲۱/۲۵۴. بیت در مج نیست.
۳/۲۵۵. شب بازی:... آن که خیمه‌ای برپا کرده، اشکال منقوشهٔ صفحهٔ چرم و کاغذ در نظر جلوه دهند... مخلص کاشی: شیخ شهرم که کند منع...×... (مص: ۱۷۶)
شب بازی همان خیمه شب بازی است.
خیمه شب بازی: یکی از هنرهای نمایشی که در آن عروسکها را از پشت پرده یا خیمهٔ کوچکی به‌وسیلهٔ سیم یا نخ به حرکت درآورند و یک تن از داخل خیمه به زبان آنها سخن گوید. (م: ۱۴۷۲)
۸/۲۵۵. بیت در مج نیست.
۱۰/۲۵۵. مج: شبت
۱۲/۲۵۵. مج: گر قلم چهره به خاک قدمم.
۱۴/۲۵۵. این بیت و بیت بعد در مج نیست.
۱۷/۲۵۵. شاه اندازی: زیاده سری کردن و

لاف و گزاف زدن و دعوی بلند کردن.
مخلص کاشی: مهر درویش بگو در...×...
(ب ـ نقل از آ: ۲۵۷۲، ج ۴)

۲۳/۲۵۵. بازی بازی: یعنی به بی‌پروایی کاری کردن. میرزا صائب:
بنای طاقت من گرچه بود از بیستون افزون
به بازی بازی آخر پایمال نی‌سواری شد
(ب ـ نقل از آ: ۵۷۲، ج ۱)

۲/۲۵۶. غزل نقل از ت

۹/۲۵۶. در متن ت: از آن لب

۹/۲۵۶. بند بستن: مقابل بند گشادن، و به مکر و فریب چیزی از کسی گرفتن... و بند بستن، گرفتن چیزی به ابرام از کسی، مرادف طمع بستن و توقّع کردن... مخلص کاشی: ز خود نیست این چاشنی...×...
سالک قزوینی:
خوبان فریب چاک گریبان نمی‌خورند
تا چند بر قبای بتان بند بستن است
(ب ـ نقل از آ: ۷۷۴، ج ۱ ـ مص: ۶۲)

۱۶/۲۵۶. سدره: (بالکسر) به معنی درخت کُنار (سدر) و درخت کُناری است بالای آسمان هفتم و آن را سدرة المنتهی گویند، و حدّ رسیدن جبرئیل(ع) همانجاست. (غ: ۴۶۱)

۱۶/۲۵۶. طوبی: ... نام درختی است در بهشت که به هر خانه از اهل جنّت شاخی از آن باشد و میوه‌های گوناگون و خوشبو از آن حاصل آید. (غ:۵۶۴)

۱۶/۲۵۶. نقل غزل از ت

۳/۲۵۷. د: فرهاد خودکشی

۶/۲۵۷. غزل نقل از ت

۸/۲۵۷. د: حسن

۱۰/۲۵۷. نقل غزل از ت؛ این کلمه در متن «نیم» بود. تصحیح قیاسی.

۱۱/۲۵۷. رنگ: ... خشم و غضب... خیانت. (غ: ۴۱۴)

۱۱/۲۵۷. جگری: (بالکسر) کنایه از رنگ سیاه که به سرخی زند. مخلص کاشی: نداشتم به تو رنگی...×... (ب ـ نقل از آ: ۱۳۴۵، ج ۲)
جگری به رنگ جگر، قرمز تیره و متمایل به قهوه‌ای.

۱۳/۲۵۷. د: ز کام فلک

۱۳/۲۵۷. د: با گهرت

۱۵/۲۵۷. زیاده سری: خودپسندی و سرکشی (غ ـ به نقل از آ: ۲۲۷۴، ج ۳)
ملّا مفید بلخی:
بهوش باش که شمشیر عدل عریان است
مکن چو شمع در این انجمن، زیاده سری
در بیت «زیاده سری» ایهام نیز دارد که به‌معنی افزونی شاخ و برگ درخت هم می‌باشد.

۱۷/۲۵۷. های: (صوت) کلمهٔ دالّ بر تأسف، وای، دریغا، آه. (م: ۵۰۹۶)
های: (صوت) ۱. حرف ندا و خطاب، آی، وای: های حسن ۲. حرف تنبیه، آی، اهو.
گفت موسی، های خیره سر شدی
خود مسلمان ناشده، کافر شدی
مثنوی (م: ۵۰۹۶)

۱۸/۲۵۷. ت: غمهای ندم
۱۹/۲۵۷. د: از فیض جوانی
۲۲/۲۵۷. بیت در مج نیست و کلمهٔ «سپردیم» تصحیح قیاسی است و در: ت «شمردیم» بود.
۹/۲۵۸. این بیت و دو بیت بعد در مج نیست.
۱۶/۲۵۸. مج ـ ت: نه داده
۱۶/۲۵۸. ت: بهم صحبت
۱۸/۲۵۸. نقل غزل از ت
۲۰/۲۵۸. ت: زمینی که
۲۰/۲۵۸. د: امکان را
۲۱/۲۵۸. ت: نیکوکاری
۸/۲۵۹. نقل غزل از ت
۱۳/۲۵۹. د: این
۱۸/۲۵۹. صف: دهر
۲/۲۶۰. نقل غزل از جنگی کهن متعلّق به قرن ۱۲.
۱/۲۶۱. این غزل شاه نعمت اللّه ولی، در برخی از دیوانهای چاپی غیرمعتبر حافظ با تغییر تخلّص به نام حافظ ضبط شده است. ـ تضمین نقل از جنگی متعلّق به قرن ۱۲ ـ
۱/۲۶۳. نقل از کتاب نور باهر در ترجمهٔ حضرت علی بن امام محمّدباقر، تألیف حاج شیخ محمّدباقر مرندی ـ ص ۳۳ ـ این قطعه در منقبت علی بن محمّد الباقر(ع) و مدح شاه سلطان حسین صفوی، در تعمیر مرقد این امام زادهٔ بزرگوار در مشهد اردهال، به سال ۱۱۱۶ ه. ق می‌باشد.
۶/۲۶۴. این بیت در: نور باهر از قلم افتاده بود از روی متن کتیبهٔ بقعه کتابت شد.
۷/۲۶۴. در نور باهر مصرع: با جان و دل از پی تعمیر آن که میر، در کتیبهٔ بقعه: با جا دل از پی تعمیر آن ـ تصحیح قیاسی.
۱۰/۲۶۵. شقّ: (بالفتح و تشدید قاف) به معنی شکاف، شقوق جمع، و شکافتن و دشوار آمدن کاربر کسی... و به کسر هم آمده. یا به کسر اسم است و به فتح، مصدر ... (آ: ۲۶۴۱، ج ۴)
۱۵/۲۶۵. مج: از سرمه چشم
۲/۲۶۶. مج: فنون.
۵/۲۶۶. مج: بره کوه
۷/۲۶۶. بیت نقل از مجمع
۱۳/۲۶۶. بیت نقل از مجمع
۱۵/۲۶۶. کلمه «نیست» در مج نیست.
۱۵/۲۶۶. مج: ربط ما
۱۶/۲۶۶. مج: قدیمیم ـ «قدیمم من» نقل از کش
۳/۲۶۷. حنا: برگ معروف که بدان دست و پا را نگار بندند. (ب) صائب:

بس که زدیده ریختم خون دل خراب را
گریه گرفت در حنا پنجهٔ آفتاب را
(فر صا: ۲۳۳، ج ۱)

۱۲/۲۶۷. مجمع : حینی.
۱۲/۲۶۷. پا به رکاب: آنکه آمادهٔ رفتن باشد، و آماده و مهیّا، و هر چیزی که قریب به ضایع شدن باشد عموماً، و مایل شدن شراب به ترشی خصوصاً. (ب ـ نقل از

فر صا: ۱۱۰)
صائب:
از حیاتم نفس پا به رکابی مانده‌ست
می‌رود وقت، گر از من خبری می‌گیری
۵/۲۶۸. دست خشک و خالی بردن: کنایه از بهره و نصیبی نبردن و دست تهی بازگشتن.
۱۰/۲۶۸. نم از رخسار چیدن: اشک از رخسار چیدن، کنایه از دلاسایی و غمخواری کردن. مخلص کاشی: لب شود ریش...×...(مص: ۲۵۱) ـ نقل بیت از مص.
۱۷/۲۶۸. ابریشم مقرّض [به ضمّ میم و فتح قاف و راء مشدّد مفتوح] ابریشمی که به مقراض ریزه‌ریزه کنند و خام آن اکثر داخل معاجین می‌باشد. مخلص کاشی: بگذر طبیب کز پی تفریح...×...(ب ـ نقل از آ: ۱۳۵، ج ۱)
۱۷/۲۶۹. این بیت نقل از مجمع
۲۴/۲۶۹. بر پشم زدن: کنایه از حقیر و ساقط‌الاعتبار دانستن. اینجا پشم به‌معنی موی خایه است. مح، مخلص کاشی: صوفی نیم کز سرکشی...×...(مص:۴۸) منظور برای حسین‌بن منصور حلّاج هم ارزشی قائل نیستم، و با توجّه به کلمات کمان، پشم و حلّاج در بیت صنعت بازی با الفاظ وجود دارد.
۱/۲۷۰. این بیت و سه بیت بعد از: گ م نقل شد.
۴/۲۷۲. بیت نقل از مجمع
۱۸/۲۷۲. در متن «هندستان». تصحیح قیاسی
۶/۲۷۳. لب گزیدن: لب به دندان گرفتن در وقت ندامت و پشیمانی باشد، و لب گزیدن در چهار حالت رو دهد: یکی از ندامت و پشیمانی، دوم از خشم و غضب، سوم از شرم و خجالت، چهارم در منع، و همچنین در حالت تعجّب آمده است. مخلص کاشی: پشیمانی نفهمیده‌ست ظالم...×... (ب ـ نقل از آ: ۳۶۷۵، ج ۵)
۹/۲۷۳. ندانم به سر زنده‌ام یا به پا: مثلی است که در کمال تشویش گویند، یعنی: از سراپای خود خبر ندارم (مح) مخلص کاشی: سرم تا شد از...× ندانم ... (مص: ۲۴۷)
۱۷/۲۷۳. بیت از مجمع به نقل از: کش
۴/۲۷۴. این دو بیت در: مج آمده و «زمرّد» در متن «زمردم» و «نگر» نظر ضبط بود که تصحیح قیاسی شد.
۹/۲۷۴. عیال بار = عیالوار
۹/۲۷۴. این بیت در غزل شماره ۶۶:
حریص گردد اگر شه به فکر اُخذ و جر است
اگرچه مور سلیمان شود که حبّه بر است
با تغییر قافیه «ثمر» آمده است.
۲۰/۲۷۴. شب قدر: (به اضافت) در تعیین این اختلاف است، مگر نزد اکثری شب بیست و هفتم رمضان است. عبادت این شب برابر عبادت هزار ماه باشد. (غ ـ ۵۰۴)

۲۵/۲۷۴. حـلقه در گـوش کسـی کشـیدن (کـردن): کـنایه از مـحکوم و مـطیع گردانیدن وی را. حکیم نزاری قهستانی:
نه آنکه بر من و بر آسمانت فرمان نیست
هم اوست بنده و هـم مـنت حـلقه در گـوشم
(ب ـ نقل از آ: ۱۵۴۵، ج ۲)
امّا ایـن بـیت مـخلص «حـلقه مـی‌باید کشیدن...×...» در بهار عجم و آنندراج در تحت اصطلاح «حلقه بر نام کشـیدن و حلقه کردن نام و حلقه شدن نام = نـام کسـی از دایـرهٔ اعـتبار بـرآوردن، چـه میرزایان دفتر، وقت ابـطال نـام کسـی، حلقه بر او درمی‌کشند...» به‌عنوان شاهد مثال آمده است، که در این مورد صحیح نیست؛ هرچند که معنی «حلقه بـر نـام کشیدن»، درست است.
۲۵/۲۷۴. مج: بس که نیکی
۲۵/۲۷۴. مج: نشنیده
۱۸/۲۷۵. مج: شربت می
۱۸/۲۷۵. کباب چیزی بودن کنایه از مفتون و شیفتهٔ چیزی بودن. ملا مفید بلخی:
چون خال، کباب لب یارم چه توان کرد؟
افتاده به آتش سر و کارم، چه توان کرد؟
(ب نقل از آ: ۳۳۵۴، ج ۵)
۱۰/۲۷۶. ت: نوکور.
نوکور = نان کـور بـه مـعنی مـمسک و بخیل، که مردم نانش را نـمی‌بینند. ایـن واژه هنوز در گـویش کـاشان و بـرخـی نقاط دیگـر مـصطلح است. نـان کـور: خسیس و بخیل و دون همّت که نان آن را، کس ندیده باشد، و آن را آب کور نیز گویند. چنانکه مولوی در باب کشندگان ناقهٔ صالح پیغمبر گفته:
از برای آب چون خصمش شدند
آب کور و نـان کـور ایشـان بـدند
(آ: ۴۲۸۶، ج: ۷)
۱۸/۲۷۶. دو بیت نقل از ت و در متن «صبح نار» بود. تصحیح قیاسی
۲۱/۲۷۶. نقل از مجمع. ت: نبود از طول
۲۴/۲۷۶. گـرفته: ... بـه مـعنی مـلول و ناخوش. سلیم:
یا رب چه گل شکفته ز مکتوب ما که باز
بـاد صـبا مـلول و کـبوتر گـرفته است
(آ: ۳۵۶۸ ج ۵)
ناراحت و درهم صائب:
حاجت به دور باش نباشد بـخیل را
پیشانی گرفته به دربـان بـرابـر است
گرفته: ... خفّه و ناراحت کننده، : «هوای گرفته» (م: ۳۲۶۳)
۲۴/۲۷۶. د: بیجاست فکر جای
۱۷/۲۷۸. آبدندان: میوهٔ امرود و نوعی از انار که تـرجـمهٔ «رمّـان» است و قسـمی از حلوا... و نوعی از نان که ترجمهٔ «خبز» باشد و نیز نام حلوایی ...
مخلص کاشی: به اشتها خورش ناگـوار آسان است×... (آ: ۱۸، ج ۱)
آبدندان: ... ۴. جنسی از امرود ۵. قسمی از انار که هسته ندارد... ۷. نوعی حلوا و شیرینی که از آرد سفید و روغن و قـند سازند. (م:۱۴)

۱۹/۲۷۸. در متن: جنون ـ تصحیح قیاسی شد.

۲۲/۲۷۸. متن: و زبان

۹/۲۷۹. متن: مستانه

۱۸/۲۷۹. دست پیچ: دستاویز. مخلص کاشی: دست پیچی نیست زین بهتر برای اعتبار×... (آ: ۱۸۶۷، ج ۳)

۱۸/۲۷۹. مج: نیست بهتر از

۹/۲۸۰. تکرار قافیه

۸/۲۸۱. بیت نقل از کش

۱۰/۲۸۱. این بیت و بیت بعد به نقل از گ م

۱۴/۲۸۱. این بیت و شش بیت بعد، به نقل از گ م

۱۲/۲۸۲. مج: بدون «از»

۱۳/۲۸۲. خونی: ۱. منسوب به خون ۲. آلوده به خون، خونین ۳. قاتل، کشنده (م: ۱۴۶۴) در بیت ایهام وجود دارد زیرا کلمهٔ خونی علاوه بر معنی قاتل، مفهوم آغشته به خون را هم می‌رساند.

۱۵/۲۸۲. د: مردی که حرف

۲/۲۸۳. ت: کی پیمانه

۱۶/۲۸۳. بیت از مج

۲۲/۲۸۳. ناخدایی (حاصل مصدر)...ادارهٔ کشتی (سفینه)، کشتیبانی (م: ۴۵۴۰)

۲۵/۲۸۳. ت: بقدر؛ مجمع: بقصد

۲۵/۲۸۳. مجمع: نیست.

۴/۲۸۴. چاق: صحّت، سلامت... فربه، سمین، تنومند، تندرست، سالم...
دماغش چاق است = سالم و تندرست است، کنایه از کار و بارش خوب است... (م: ۱۲۶۷) دماغش چاق است یعنی با نشاط است و حالش خوب است. ملّا طغرا:
ز بوی خامهٔ نرگس، دماغ من چاق است
شکفتن دل من همچو گل به اوراق است

۷/۲۸۴. مج: بنای خرمنم

۱۵/۲۸۴. ت: آنچه؛ ریا: ای

۱۶/۲۸۴. از زبان افتادن و از صدا افتادن: یعنی مجال سخن نداشتن... مخلص کاشی: آن‌که بی‌تقریر از حال دلم...×... (ب نقل از آ: ۲۳۷، ج ۱). اصطلاح از زبان افتادن هنگامی به کار می‌رود که شخص در اثر حرف زدن بسیار، توان سخن گفتن خود را از دست بدهد و دیگر قادر به ادامه سخن نباشد.

۲۳/۲۸۴. بیت در مج نیست

۱/۲۸۵. مج: روشن (کلمه اوّل بیت قبل) آمده.

۴/۲۸۵. مج: پا درآید

۴/۲۸۵. د ـ مج: اگر اوّل نیفتد

۱۳/۲۸۵. مج: هر آن

۱۸/۲۸۵. مج: بنفس خویش

۲۱/۲۸۵. مج: معنی خوش

۱۰/۲۸۶. مج: اگر در عاشقی پروانه شهرت

۱۳/۲۸۶. دیل بلمز: بالکسر و یای معروف و چهارم موحّده و آخر زای معجمه، در ترکی به معنی «زبان نمی‌داند» دیل: زبان، بلمز: نمی‌داند. مز «علامت منفی مضارع». مخلص کاشی:

خاطرنشان نمی‌شود او را نگـاه عـجز
از ترک دیل بلمز چشمش حـذر کـنید
(ب ـ مص به نقل از آ: ۱۹۸۹، ج ۳)
۲۰/۲۸۶. مج: همیشه خوی ترحم دلان ایین
۶/۲۸۷. مج: چشمه
۱۱/۲۸۷. ت: از حسب
۱۱/۲۸۷. ت: صاحب نسب
۱۲/۲۸۷. ت: گیرد
۱۳/۲۸۷. بیت نقل از مج
۱۵/۲۸۷. مج: سر از راه
۱۸/۲۸۷. مج: کی ترقّی
۲۳/۲۸۷. آ ـ مج: زیاده. خدا زیاد کند: این اصطلاح هـنگامی بـه‌کـار مـی‌رود کـه چیزی بسیار بد باشد و در مورد آن «خدا زیاد کند» از روی تهکّم گویند. در امثال و حکم دهخدا چنین آمده: خدا زیاد کند، نان یا غذایی بسیار بد است. مرد یا زنی سـخت زشت و کـریه‌المـنظر است.
(ص۷۱۸، ج ۲)
در آنندراج، بیت مخلص: ترک مـا کـرد خواجه از دولت x... را شاهد مـثال در: «زیاده‌کردن خوان» آورده و آن راکنایه از کم کردن، ذکر کرده است.
(ص ۵ ـ ۲۲۷۴، ج ۳)
۴/۲۸۸. ت: سوزان دریا
۵/۲۸۸. مج: سازند اگر با تیغ
۱۰/۲۸۸. پـر داشـتن مـتاع: کـنایه از رواج داشتن کالا. مخلص کـاشی: هـمین نـه ناوک او...x...(ب ـ نقل از آ: ۸۹۵، ج ۲)
۱۷/۲۸۸. بـیهوش دارو بـه مـعنی: داروی بیهوشی. اسیر گوید:
خـرد بـیهوش داروی دمـاغ است
حریفی راکه درد آشام عشـق است
(آ: ۸۴۹، ج ۱) بیت در مج نیست.
۲۲/۲۸۸. بیت در مج نیست.
۴/۲۸۹. خطّ شعاع: (خطّ شعاعی) خطوطی که برگرد آفتاب مرئی می‌شوند. ...
ملّا رونقی همدانی:
نازم به آفتاب جمالت که پـرتوش
خطّ شعاع سـاخته مـوی کـلاه را
(ب ـ نقل از آ: ۱۶۷۸، ج ۲)
صائب:
عیسی از خطّ شعاعی رشته تابی گو مکن
جنگ دارد با رفو، چاک گریبانم چو صبح
۴/۲۸۹. مج: چهرهٔ ماه
۶/۲۸۹. هـوا زدگـی: سـرماخوردگی، زکـام (م: ۵۲۱۶)
۶/۲۸۹. مج: باز مرا
۹/۲۸۹. مج: بلی چون با الف موصول شد او
۱۸/۲۸۹. ت: او
۲۱/۲۸۹. دسـتگردان و بـه‌دست گـردان: چیزی که به عاریت بگیرند، چون قرض به عاریت گرفتن و با لفظ کردن و دادن مسـتعمل. مـخلص کـاشی: چـون تهیدستی ز حـد بگـذشت...x... فـاضل کاشی:
موسم نوروز زر در دست زرداران خوش است
ما که مستانیم ساغر دستگردان می‌کنیم
(ب ـ نقل از آ: ۱۸۷۶، ج ۳) و همچنین

«دستگردان کردن» آن است که برای پرداخت فطریّه در خانواده‌های تهیدست، فطریّهٔ یک نفر را دست به دست می‌گردانند و سپس به جای فطریّهٔ همهٔ افراد خانواده می‌پردازند.

۲۴/۲۸۹. ت: کاش دنیا

۹/۲۹۱. این مصرع از مج نوشته شد؛ در «ت» همان مصرع دوم بیت قبل تکرار شده است.

۱۷/۲۹۱. بر ترازو زدن: امتحان کردن و قدر چیزی دریافتن (مح) مخلص کاشی: تا که سنجد با متاع...×...(مص: ۴۸، ب ـ نقل از آ: ۶۴۹، ج ۱)

۲۵/۲۹۱. مص: چو شمعم از شب بی‌منتهای...

۲۵/۲۹۱. [آخر نداشتن] ـ آخر ندارد: یعنی مآل بدی دارد و چنین کسی را بی‌عاقبت نیز گویند (مح) مخلص کاشی: چو شمعم از شب بی‌منتهای...×... (مص: ۹، ب ـ نقل از آ: ۴۸، ج ۱) آخر ندارد: منظور عاقبت خوشی ندارد.

۷/۲۹۲. مج: نشناسند به یک

۱۰/۲۹۲. ت: که گر تن خواهد

۱۰/۲۹۲. تنخواه: ۱. سرمایه، پول نقد و مال، ثروت ۲. مال و متاع... (م: ۱۱۴۹) تنخواه، معروف و این گاهی با کردن مستعمل شود. شفیعای اثر گوید:

چو زر به قرض دهی خواجگی مکن تنخواه
به قرض‌دار میاموز بدْ ادایی را

و گاهی با دادن، سلیم گوید:

غیر داغ از حاصل دنیا نصیب ما نشد
همچو ماهی خوش زری ما را جهان تنخواه داد
(چرا:۸۵)

۱۵/۲۹۲. ت: گوشیر

۱۷/۲۹۲. مویز: نوعی انگور خشکیده، گونه‌ای کشمش که از انگور شاهانی تهیّه کنند... (م: ۴۴۵۴)

مویز نوع انگور درشت خشکیده

۱۷/۲۹۲. مصراع در مج مغلوط است.

۲۰/۲۹۲. ت: ندیدیم سر.

۲۱/۲۹۲. بیت در مج نیست.

۲۲/۲۹۲. مج: بزم

۱/۲۹۳. مدار به چیزی گذشتن: بدان معاش کردن (ب ـ نقل از فر صا: ۶۷۲)

۲/۲۹۳. گ م: حیرت

۱۱/۲۹۳. مج: درگاه عالی

۴/۲۹۴. ابن السّبیل: ... مسافری است که از ملک و مال خود جدا مانده باشد و در محاوره نیز [به] همین معنی است. مخلص کاشی: چنین که حسن تو از خط...×...(مص: ۱۸) در این بیت با آمدن «خط» کلمه سبیل ذهن را متوجّه سبیل به معنی «سبلت» هم می‌کند.

۱۶/۲۹۴. ت: معبودی

۱۸/۲۹۴. اصمّ: کر، سخن ناشنو، آکنده گوش. (م: ۲۹۴). حاتم: حاتم طایی ـحاتم بن عبداللّه بن سعد طایی مکنّی به ابوسفانه از قبیلهٔ طی در دورهٔ جاهلیّت، مردی جوانمرد و بخشنده بود و عرب در سخا و کَرَم بدو مثل می‌زدند.

(م: ۴۴۸ ـ ج۵ ـ اعلام) در بیت شاعر با بازی با الفاظ و ایهام اشاره‌ای هم به نام حاتم اصمّ کرده که وی یکی از عرفای معروف است. حاتم اصمّ: ابوعبدالله بن عنوان، ملقّب به اصمّ، از بزرگان و مشایخ عرفان... وفات ۲۳۷ هـ. ق (م: ۴۴۸ ـ ج۵ ـ اعلام).

۲۱/۲۹۴. «و» در مج نیست.

۱۲/۲۹۵. مج، ت: بار ـ با توجّه به آ، تصحیح شد.

۱۲/۲۹۵. بالا گرفتن: به معنی بلندی گرفتن... مخلص کاشی: سرو در باغ ندارد...×... و به معنی برداشتن و بالا کردن نقاب و امثال آن. مخلص کاشی گوید:

بخت بد رفته به خواب، آه سبک‌سیر کجاست؟
که نقاب از گل رخسار تو بالا گیرد

(ب ـ نقل از آ: ۵ ـ ۵۸۴، ج ۱).

۲/۲۹۶. ریسمان دادن: کنایه از تعریف بیجا و غیر واقع کردن برای خجالت دادن به کسی. مخلص کاشی: همچو کاغذ باد هر کس را...×... (ب ـ نقل از آ: ۲۱۷۱، ج ۳)

۴/۲۹۶. مج: گر ماند

۴/۲۹۶. مج: می‌گیرد

۱۰/۲۹۶. مج: کیست

۱۰/۲۹۶. ت: بما

۱۶/۲۹۶. در گرفتن: ... ۲. آتش گرفتن، مشتعل شدن... ۳. اثر کردن و تأثیر کردن... (م: ۱۵۱۳)

۱۷/۲۹۶. ت : نقدش

۲۰/۲۹۶. گ م: آورده

۱/۲۹۷. بیت از مجمع به نقل از: کش، ص ۳۷۳

۶/۲۹۷. ت: چیزی گر حریفان

۱۲/۲۹۷. مج: قبای یکلایی

۱/۲۹۸. وا شدن: از غم و اندوه در آمدن (ن) در بیت مخلص «واشدن دل» می‌باشد که همان «شادشدن دل» است صائب در این مورد می‌گوید:

کی دل غمگین به زور آه و افغان وا شود
از گشاد تیر، هیهات است پیکان وا شود

۴/۲۹۸. بیت نقل از ریا در: مجمع، در مصراع اوّل به جای «گشود»، کشید آمده است.

۶/۲۹۸. مجمع: اهل غیرت

۶/۲۹۸. بیت نقل از: ریا ـ «اغیار می‌آید» در مجمع: احباب می‌گذرد.

۹/۲۹۸. مج: فشرده

۹/۲۹۸. د: نگارین

۱۰/۲۹۸. طلای دست افشار: (زر دست افشار) نوعی از زر بیش قیمت که خسرو پرویز داشت مانند موم نرم بود. (غ: ۵۶۱)

۱۳/۲۹۸. مج: تماشا در

۱۷/۲۹۸. ت: مصراعها جا به جاست.

۱۹/۲۹۸. آب پاشان و آب ریزان: وقتی در پارس از امساک باران قحطی عظیم شده، بعد مدّتی، سیزدهم تیرماه باران بارید. پارسیان آن روز را عید گرفتند. از

آن باز روز مذکور جشن کنند و آب و گلاب بر یکدیگر پاشند، و آن روز به این نام موسوم شد... نظیری نیشابوری.

آب پاشان است در کوی پری‌رویان یزد
تا نمانی پای در گل، چشم بر رویی مکن
(ب نقل از آ: ۱۰، ج ۱)

۲/۲۹۹. مج: زانکه شود بیشتر آب ز آب تنور

۱۰/۲۹۹. غافلگیر: ـ صفت فاعلی مرکّب مرخّم ـ آن که ناگهان و بی‌خبر بر دیگری حمله‌ور شود. این صفت بیشتر برای سگ به‌کار می‌رود.

۱۲/۲۹۹. تباشیر: مادّه‌ای سفید رنگ (سیلیکاتهای قلیایی) که آن را از درون نی هندی (خیزران) گیرند و سابقاً در داروها به‌کار می‌رفت. (م: ۱۰۱۸)

۱۵/۲۹۹. ساز بودن دماغ، کنایه از تازه بودن دماغ است. شفیع اثر:

ز شوق وصل تو دائم دماغ من ساز است
می هوای تو پیوسته در کدو دارم
(ب ـ نقل از آ: ۲۲۹۸ ـ ج ۳) ـ ساز شدن دماغ کسی، معادل با «شادمان و با نشاط شدن کسی» است.

۱۹/۲۹۹. برهنه حرف زدن: بی‌پرده حرف زدن و صریح و پوست کنده گفتن، بر قیاس برهنه گو... مخلص کاشی: برهنه هر که زند حرف در برابر...×...(ب نقل از آ: ۶۹۶، ج ۱)

۶/۳۰۰. کذا فی المتن ـ ابیات نقل از ت

۹/۳۰۰. آفتاب روی: از نامهای معشوق است و آفتاب رو نیز مکانی که روی آفتاب جانب او بود... اشرف:

ای ماه، سیر عرصهٔ آیینه می‌کنی
در آفتاب رو نتوان بود این قدر
(ب ـ نقل از آ: ۸۶، ج ۱)

صائب:

گیرم به زیر چتر در اینجا گریختی
در آفتاب روی قیامت چه می‌کنی؟

۱۱/۳۰۰. نقل از گ م

۱۶/۳۰۰. بیحضوری: جمعیّت خاطر و فراغ دل نداشتن... مخلص کاشی: از بس دلم ز حلقهٔ...×...(مص: ۶۷)

۱۹/۳۰۰. تیغ به کسی زدن: معادل گوش کسی را بریدن است. یعنی با حیله و نیرنگ پول و مال از دیگری گرفتن، از دیگری اخّاذی کردن. این اصطلاح در مصطلحات الشّعرا (ص: ۸۳) با عنوان «تیغ به خود نهادن» به معنی: «امر ناگوار به ناچاری تحمّل کردن و از سر چیزی که نتوان گذشت، گذشتن» آمده است و این بیت مخلص:

«پیش آن جرّاح بی‌زر کی رود کارم ز پیش× از برای مرهم او می‌نهم تیغی به خویش» شاهد مثال ذکر شده است. باید دانست که صورت صحیح «می‌زنم تیغی به خویش» می‌باشد که در متن آمده است و در بیت ایهام وجود دارد و معنی دیگر تیغ زدن اخّاذی و پول گرفتن از دیگران است.

۲۳/۳۰۰. ت: چشم بیمارش

۴/۳۰۱. گـاو زبـان: گـیاهی است از ردهٔ دو لپّه‌یهای پیوسته گلبرگ... گـیاهی است علفی و یک ساله بـه ارتـفاع ۳۰ تـا ۷۰ سانتیمتر... گاو زبان دارای اثر مـعرّق و مدرّ و نرم کننده است و جهت رفع سرفه نیز مصرف می‌گردد. لسان الثّور، کحیلاء، حمحم، ابوالعرق... (م: ۵ ـ ۳۱۸۴)

۶/۳۰۱. ت: کشد پیوسته

۶/۳۰۱. مج: شیرش

۷/۳۰۱. «آن» در ت نیامده است.

۱۴/۳۰۱. مج: گشته ز قحط مشتری بسته

۱۴/۳۰۱. ت: درآمدی

۱۵/۳۰۱. مج: بر سطر

۲۰/۳۰۱. کلّه پر بادی: کنایه از تکبّر و غرور محسن تأثیر:

سبک سر گر دو روزی در سرافرازی کند شادی
حباب آسا نمی‌پاید بسی از کلّه پربادی

(ب ـ نقل از آ: ۳۴۵۶، ج ۵)

۲/۳۰۲. مج: شبهای تار ـ و در مج تنها این بیت آمده است.

۱۱/۳۰۲. کلنگ = کلند

۱۱/۳۰۲. بیت در مج نیست.

۱۵/۳۰۲. مج: نقصانی

۷/۳۰۳. افـتادن دل در جـایی: قـرار و آرام گرفتن دل در آنجا، اهل ایران در محاوره گویند: دلم در آنجا نمی‌افتد، یعنی: قرار نمی‌گیرد. محمد سعید اشرف:

چون دلم در تنگنای این قفس افتد؟ که مـن
بیضهٔ افلاک را در زیر پـر دارم بـه یـاد

مـــخلص کـــاشی: در جـــهان فکـــر اقامت...×... (مص: ۲۶) توضیح آنکه در گـویش مـردم بـه جـای «دلم در آنـجا نمی‌افتد» می‌گویند: «آنجا دلم نمی‌افتد». پس بهتر است که صورت مـصدری آن گفته شود: جایی دل کسی افتادن.

۱۰/۳۰۳. ماه حرام: ماههای حرام «سـرد» و «فرد»: ذی‌قعده، ذی‌حجّه، مـحرّم. سـه ماه اوّل را که در پی هم هستند، سرد و ماه آخری «رجب» را فرد گفته‌اند. در این چهار ماه جـنگ و خـونریزی در عـرب حرام بوده است، امّا همهٔ قبایل عرب به این تحریم تن نداده بودند. دو قبیلهٔ «بنی خثعم» و «بنی طـی» بـرعکس قـتال و جنگ را در این ماهها حلال می‌دانستند. (فرهنگ اصطلاحات نجومی ـ ص: ۷۰۲)

۱۷/۳۰۳. ایـن مـصراع را مـخلص در غـزل ۲۱۸ با این مطلع:

گر چه از پاس ادب کم آستان بوسیده‌ام
بارها ای مه تو را در خانهٔ زیـن دیـده‌ام

در بیت تخلّص آورده است.

۱۰/۳۰۴. «از سر به در رفتن» به معنی «با سر خارج شدن» و شاعر دیگری با توجّه به سر می‌گوید:

کنم از فرق پا، وز دیـده نـعلَین
به خدمت آیمت بِالرّأسِ وَالعَین

۷/۳۰۶. شمامه: ۱. نوعی از خربزه، دستنبو ۲(جـمع شـمامات) ۲. عـطردان ۳.گـلوله‌ای بـه شکـل گـوی مـرکّب از خوشبوها که در دست گیرند و بویند (م: ۲۰۷۴).

۱۱/۳۰۶. بیت نقل از: کش

۲۰/۳۰۶. شرح جامی یا فوائد الضّیائیّه فی شرح الکافیه، کتابی است در نحو در شرح کافیهٔ ابن‌حاجب که از کتب مقدّماتی طلّاب علوم است و جامی آن را برای فرزندش ضیاءالدّین یوسف تألیف کرده است.

۲۳/۳۰۸. اشاره است بـه آیـهٔ دوم از سـورهٔ المزّمل: قُمِ اللَّیلَ اِلّا قَلیلاً، برخیز شب را (برای نماز) مگر اندکی.

۱۴/۳۰۹. خُنُک: بضم اوّل و ثانی و سکون کاف تـازی مـعروف است کـه سـرد و چاهیده باشد که نقیض گرم است. (بـر: ۷۷۵) علاوه بر مـعنی سـرد بـه مـعنی «ناخوشایند» به کار می‌رود و آن صفت فردی است کـه حـرکات و سکـنات او مطبوع و دلنشین نـباشد و مـترادف بـا «بـیمزه» است. چـنان‌که گـویند: فـلانی خیلی خـنک و بـیمزه است، و در ایـن بـیت: «خـنک کـه دیـده کـه شـیرین و دلنشین باشد...» خنک در مقابل «شیرین و دلنشین» به‌معنی نامطبوع و بی‌مزه و در مورد آب به‌معنی «سرد» آمده است. سلیم:

بس است این همه، زاهد، مکن ادای خنک

چو صبح چند به دوش افکنی ردای خنک

۱۱/۳۱۰. در مـتن ت: گـذاشـتن، تـصحیح قیاسی

۱۱/۳۱۰. به متن افزوده شد

۲۱/۳۱۰. سبز کردن: متعدّی از سبز شدن و به معنی نهال کردن (رویاندن) و نواختن و برکشیدن... ملّا مفید بلخی:

از یک نگاه لطف، مرا سرفراز کرد

چشم تو سبز کرد چو بادام تر مرا

(ب ـ نقل از آ: ۲۳۱۹، ج ۳) ـ سبز شدن: ظـاهر شـدن، مـرادف سـفید شـدن ... (مص: ۱۵۵)

سبز گردیدن آب: به علّت بسیار ماندن به رنگ سبز درآمـدن آب و تـیره و فـاسد شدن آن.

سبز کردن مطلب به‌معنی مطرح کـردن موضوع و مطلبی و سبز شدن مسـاوی مطرح شدن و پیش آمدن موضوع.

۲۳/۳۱۰. ترازو کردن: میزان کردن و بـه‌طور دقیق سنجیدن، به‌گونه‌ای که هیچ کم و زیاد نداشته بـاشد. «مـهندسان بـعد از آنکـه تـرازوی آب را بـرآورد نـمودند، دیدند که بـه‌سبب بسـیاری رودخـانه و شـدّت جـریان آب، سـاختن شـادروان محال» [است]. (تحفة العالم شـوشتری. ص: ۴۶)

۷/۳۱۱. تضمین با انـدکی تـغییر از مـصراع دوم این بیت سعدی:

به شیرین زبانی و لطـف و خـوشی

تـوانـی کـه پـیلی بـه مـویی کشـی

گلستان سعدی، چاپ یوسفی، ص: ۱۲۳.

۳/۳۱۳. رباعیّات نقل از ت

۱۲/۳۱۳. در متن: جز بردن

۱۳/۳۱۳. به خـاطر پـاره بـودن مـتن بـدین صورت نوشته شد.

۱۸/۳۱۴. نحاس: مس

۵/۳۱۵. رباعی نقل از گ م
۸/۳۱۵. رباعی نقل از گ م
۵/۳۱۶. نقل از جنگ شمارهٔ ۲۵۷۶ کتابخانهٔ ملّی تبریز.
۱۲/۳۱۶. به‌خاطر پاره بودن متن اضافه شد.
۵/۳۱۷. در متن ت: محمل عزّ
۱۵/۳۱۷. متن: دهشتی
۲/۳۱۸. متن ت: دویدیم
۲/۳۱۸. متن ت: رسیدیم
۳/۳۱۸. متن: دور گردم
۱۴/۳۱۸. نقل از جنگ شمارهٔ ۲۵۷۶ کتابخانهٔ ملّی تبریز.
۸/۳۱۹. به متن اضافه شد.
۹/۳۱۹. به متن اضافه شد.
۱۱/۳۱۹. این رباعی نیز در جنگ شمارهٔ ۲۵۷۶ کتابخانهٔ ملّی تبریز آمده است.
۱۵/۳۱۹. به بالای همه: علاوه بر همه، اضافه بر همه
۱۷/۳۲۰. در این مضمون و با این قافیه افضل‌الدّین کاشانی می‌گوید:

تا بتوانی مباش مهمان کسی
بی‌آب شوی چو می‌خوری نان کسی
یک قرص جوین خوری تو بر سفرهٔ خویش
بهتر ز هزار برّه بر خوان کسی

نقل از دیوان حکیم افضل الدّین ـ ص: ۱۹۸ به تصحیح: نویسندهٔ سطور و آقایان: مصطفی فیضی، عبّاس بهنیا و علی شریف.

جمال الدّین محمّد کرباس فروش (جمالی کاشانی) از شعرای قرن دهم نیز چنین سروده:

روزی طمعم برد به مهمان کسی
القصّه شدم منتظر خوان کسی
چون شرح دهم که بر سر من چه گذشت؟
یا رب نخورد هیچ کسی نان کسی

(رباعی از تذکرهٔ خلاصة الاشعار تقی‌الدّین کاشانی به نقل از جنگ شاعران کاشان، از افشین عاطفی)

۱۸/۳۲۰. مربّع نشستن: چهار زانو نشستن، گردپای نشستن... مربّع نشستن اختصاص به سلاطین و مهتران و بزرگان داشته است... نشستنی راحت. (ل، ج ۱۲، ص: ۱۸۱۹۵)

خاقانی در مربّع نشستن خانهٔ کعبه گوید:

خاتون کائنات مربّع نشسته خوش
پوشیده حُلّه و ز سر افتاده معجرش

۱۸/۳۲۰. در متن: خان، تصحیح قیاسی.

فهارس

۱. فهرست لغات و کنایات

پیرجام (شیخ احمد جام)
پی سفید
پیش گفتن
تا سر
تباشیر
تبریز
تخفیفه
تدارک
ترازو کردن
ترازو گردیدن و شدن تیر از چیزی
تر دماغ
ترکش
تقطیع
تلف خرجی
تلنگی
تنخواه
تنگ
تنگ شام
توفیر داشتن
تیغ به کسی زدن
جان به سر
جدوار
جگری
جلا
جنیبت
جوِ نرگس
چاق
چاه بابل
چپ بستن
چشم از کاسه در آوردن
چشم داشتن
چشم در روی کسی نبودن
چَکِن
چوبکاری
چوب گدایی
چهره‌ای
چهره شدن و گردیدن
چینه
حاتم اصمّ
حاتم طایی
حاشیه (کتاب)
حبّه بر
حرف خود را به کرسی نشاندن
حرف دو تا شدن
حلقه در گوش کسی کشیدن (کردن)
حنا
حنا نو کردن
خارا
خاک (از فنون کشتی)
خاک دامنگیر
خالی از شوخی
خامه
خانهٔ درگشته
خانه روشن کردن چراغ
خدا جواب دهد
خدا زیاد کند

ماه حرام
ماه مبارک
متاع روان
محصّل
مخمّس
مدار داشتن جامه و امثال آن، و مدار کردن
مدار به چیزی گذشتن
مدار گردیدن
مربّع نشستن
مروه
مرهم
مسطر
مطوّل (کتاب)
مقطّع
مو دادن و فرستادن
موی بینی
مویز
مُهر کربلا
ناخدا
ناخدایی
ناحق به دل زدن
ناخن زدن
نادیدگی
نازک رقم
ناظر
ناوک، نی ناوک
ناهید
نبید

نحاس
ندانم به سر زنده‌ام یا به پا
نقش پا (قدم)
نگار
نگارین
نگین سوار
نم از رخسار چیدن
نماز کردن
نمله
نوروز (آهنگ)
نوکور (نان کور)
نوکیسه
نهار و نهاری
نی در ناخن کسی کردن
وابستن
واجب عینی
واشدن
واعظ قزوینی (ملّا محمّد رفیع)
وعدهٔ حق رسیدن
هاروت و ماروت
های
هرزه خرجی
هوازدگی
یاقوت مستعصمی
یک سراسر
یکّه سوار
یکقلم و به یکقلم

۲. فهرست اشخاص

۳. فهرست کتابها و رساله‌ها

۴. فهرست شهرها و مکانها

۵. فهرست گروهها و خانواده‌ها

فهرست مآخذ تصحیح و تحشیهٔ دیوان

الذّریعه الی تصانیف الشّیعه: شیخ آقا بزرگ تهرانی ـ اسلامیّه. تهران ج ـ ۹/۳ ۱۳۳۸ ـ ش

امثال و حکم دهخدا: علی اکبر دهخدا، امیرکبیر. تهران چاپ پنجم ۱۳۶۱ ـ ش

بیاض خطّی: از قرن ۱۳ هـ. ق ـ ملکی افشین عاطفی

تارخ ادبیّات در ایران: دکتر ذبیح‌الله صفا ـ فردوس. تهران ج ـ ۵/۲ ۱۳۶۸ ـ ش

تاریخ گزیده: حمدالله مستوفی ـ تصحیح دکتر عبدالحسین نوایی ـ امیرکبیر. تهران، ۱۳۶۴ ـ ش

تاریخ نگارستان: قاضی احمد غفاری با تصحیح و مقدّمهٔ آقا مرتضی مدرّس گیلانی. حافظ. تهران، ۱۴۰۴ هـ. ق

تحفة العالم: عبداللطیف خان شوشتری به اهتمام صمد موحّد، طهوری. تهران، ۱۳۶۳ ـ ش

تذکرهٔ آتشکده: لطف علی بیگ آذر بیگدلی ـ چاپ دکتر سیّد حسن سادات ناصری ـ امیرکبیر. تهران، ۴۰ ـ ۱۳۳۹ ـ ش

تذکرهٔ آتشکده: لطف‌علی‌بیگ آذر بیگدلی ـ تصحیح دکتر سیّد جعفر شهیدی. نشر کتاب. تهران، ۱۳۳۷ ـ ش

تذکرة المعاصرین (تذکرهٔ حزین): شیخ محمّد عی حزین به تصحیح معصومهٔ سالک. میراث مکتوب ـ نشر سایه. تهران، ۱۳۷۵ ـ ش

تذکرةالمعاصرین (تذکرهٔ حزین): شیخ محمّد علی حزین ـ چاپ دوم ـ اصفهان ـ انتشارات کتابفروشی تأیید. ۱۳۳۴ ـ ش

تذکرهٔ حسینی: تألیف میر حسین دوست سنبهلی ـ نسخهٔ خطّی به‌شمارهٔ ۵۴۸۲/۳ ـ دانشگاه تهران. کتابت ۱۱۶۳ هـ.ق

تذکرهٔ روز روشن: مولوی محمّد مظفّر حسین صبا ـ کتابخانهٔ رازی. تهران، ۱۳۴۳ ـ ش

تذکرهٔ سخنوران قم: تألیف محمّد علی مجاهدی (پروانه) ـ انتشارات هجرت. قم، ۱۳۷۰ ـ ش

تذکرهٔ سرو آزاد: میر غلام‌علی آزاد بلگرامی ـ مصحّح عبدالله خان ـ لاهور چاپ اوّل ۱۹۱۳ میلادی

تذکرهٔ شعرای آذربایجان: تألیف محمّد دیهیم ـ چاپ آذرآبادگان ـ تبریز، آبان ۱۳۶۷

تذکرهٔ شعرای کشمیر: تألیف محمّد اصلح کشمیری به تصحیح و حواشی سیّد حسام‌الدّین راشدی ـ کراچی ۱۳۴۶ ـ ش

تذکرهٔ شمع انجمن: امیرالملک سیّد محمّد صدّیق حسین خان بهادر، ۱۲۹۲ هـ.ق

تذکرهٔ نتایج الافکار: تألیف محمّد قدرت‌الله گوپاموی هندی ـ ناشر اردشیر خاضع ـ بمبئی، ۱۳۳۶ ـ ش

تذکرهٔ نصرآبادی: محمّد طاهر نصرآبادی ـ تصحیح وحید دستگیری ـ چاپخانهٔ ارمغان ـ تهران، ۱۳۱۷ ـ ش

جنگ شاعران کاشان: افشین عاطفی ـ کاشان، ۱۳۷۵ ـ ش

جنگ شماره ۲۵۷۶: کتابخانهٔ ملی تبریز ـ نسخهٔ خطّی جنگ کهن از قرن ۱۲

حزین لاهیجی ـ زندگی و زیباترین غزلهای او: م. سرشک ـ شفیعی‌کدکنی ـ توس. تهران، ۱۳۴۲ـ ش

دیوان اشرف مازندرانی: به کوشش دکتر محمّد صادق سیّدان ـ بنیاد موقوفات دکتر محمود افشار ـ تهران، ۱۳۷۳ ـ ش

دیوان حکیم افضل‌الدّین محمّد مرقی کاشانی: به تصحیح مصطفی فیضی، حسن عاطفی، عبّاس بهنیا، علی شریف ـ کتابفروشی زوّار ـ تهران ۱۳۶۳ ـ ش

دیوان تأثیر: تصحیح امین پاشا اجلالی ـ مرکز نشر دانشگاهی ـ تهران، ۱۳۷۵ ـ ش

دیوان حزین: تصحیح ذبیح‌الله صاحبکار ـ میراث مکتوب ـ نشر سایه ـ چاپ اوّل ـ تهران، ۱۳۷۴ـ ش

دیوان صائب: به کوشش محمّد قهرمان ـ انتشارات علمی و فرهنگی. چاپ اوّل تهران، ۱۳۶۴ـ ش

دیوان قصّاب کاشانی: تصحیح حسین پرتو بیضائی ـ ابن سینا ـ تهران، ۱۳۳۸ ـ ش

دیوان ابوطالب کلیم کاشانی: تصحیح پرتو بیضائی ـ کتابفروشی خیّام ـ تهران، ۱۳۳۶ ـ ش

دیوان ابوطالب کلیم، همدانی [کاشانی] تصحیح و تعلیقات محمّد قهرمان ـ انتشارات آستان قدس رضوی ـ مشهد، ۱۳۶۹ ـ ش
دیوان ناصر خسرو قبادیانی: به اهتمام مجتبی مینوی، مهدی محقّق ـ مؤسسهٔ مطالعات اسلامی دانشگاه مک گیل، مونترال ـ کانادا ـ تهران، ۱۳۵۷ ـ ش
دیوان نجیب: به کوشش حبیب‌الله خبّاز کاشانی ـ چاپ اوّل. تهران.
فرهنگ آبادیها و مکانهای مذهبی کشور: از دکتر محمّد حسین پاپلی یزدی ـ آستان قدس رضوی ـ مشهد، ۱۳۶۷ ـ ش
فرهنگ آنندراج: تألیف محمّد پادشاه (شاد) ـ خیّام چاپ دوّم. تهران، ۱۳۶۰ ـ ش
فرهنگ اشعار صائب: احمد گلچین معانی ـ مؤسّسهٔ مطالعات و تحقیقات فرهنگی ـ تهران، ۵ ـ ۱۳۶۴ ـ ش
فرهنگ اصطلاحات نجومی: تألیف دکتر ابوالفضل مصفّیٰ ـ مؤسسهٔ مطالعات و تحقیقات فرهنگی ـ تهران، ۱۳۶۶ ـ ش
فرهنگ برهان قاطع: محمّد حسین‌بن خلف تبریزی ـ تصحیح دکتر محمّد معین ـ امیرکبیر ـ تهران، ۱۳۶۲ ـ ش
فرهنگ تلمیحات: دکتر سیروس شیما ـ فردوس. تهران، ۱۳۶۶ ـ ش
فرهنگ چراغ هدایت: سراج‌الدّین علیخان‌بن حسام‌الدّین الگوالیری اکبرآبادی به تصحیح محمّد دبیر سیاقی ـ کانون معرفت ـ تهران، ۱۳۳۸ ـ ش
فرهنگ سخنوران: تألیف دکتر ع. خیّام‌پور. چاپ اوّل تبریز ۱۳۴۰ ـ چاپ دوم طلایه تهران، ۱۳۷۲ ـ ش
فرهنگ غیاث اللغات: از غیاث‌الدّین محمّدبن جلال‌الدّین رامپوری ـ به کوشش منصور ثروت. امیرکبیر ـ تهران، ۱۳۶۳ ـ ش
فرهنگ فارسی امروز: تألیف غلامحسین صدری افشار، نسرین حکمی و نسترن حکمی ـ نشر کلمه. تهران، ۱۳۷۵ ـ ش
فرهنگ فارسی معین: دکتر محمّد معین. انتشارات امیرکبیر ـ تهران، ۱۳۵۶ ـ ش
فرهنگ لغات عامیانه فارسی افغانستان: تألیف عبدالله افغانی نویس ـ مؤسّسهٔ بلخ چاپ دوم، ۱۳۶۹ـ ش
فرهنگ مصطلحات الشّعرا: تألیف سیالکوتی مل، وارستهٔ لاهوری ـ مؤسّسهٔ پژوهشهای فرهنگی ـ تهران، ۱۳۶۴ ـ ش

فهرست کتب خطّی مجلس شورای ملّی ج ۳
فهرست کتابخانهٔ ملّی تبریز: کتب خطّی اهدایی مرحوم حاج محمّد نخجوانی - ج ۲ - نگارش میر ودود سیّد یونسی
کاروان هند: تألیف احمد گلچین معانی - آستان قدس رضوی - مشهد، ۱۳۶۹ - ش
کلیّات سعدی چاپ فروغی
گلستان مسرّت: تألیف عبدالرّحمان شاکر - چاپ لاهور، ۱۳۳۱ هـ.ق
لغت‌نامهٔ دهخدا: تألیف علی‌اکبر دهخدا - چاپ اوّل از دورهٔ جدید - مؤسّسهٔ انتشارات و چاپ دانشگاه تهران، ۱۳۷۲ - ش
مونس الاحرار: از محمّدبن بدر جاجرمی به اهتمام میرصالح طبیبی - انتشارات انجمن آثار ملّی - تهران، ۱۳۵۰ - ش
یادداشت مهندس سیف‌الله امینیان از تحفه الاخیار (دیوان خطّی حاج محمّد یوسف مازندرانی، ابری)

فهرست آثار منتشر شدهٔ مرکز نشر میراث مکتوب

۱. **آثار احمدی** / احمد بن تاج‌الدین استرابادی (قرن ۱۰ ق.)؛ تصحیح میرهاشم محدّث

۲. **احیای حکمت (۲ ج)** / علیقلی بن قرچغای خان (قرن ۱۱ ق.)؛ تصحیح فاطمه فنا

۳. **انوارالبلاغه** / محمد هادی مازندرانی، (قرن ۱۲ ق.)؛ تصحیح محمدعلی غلامی‌نژاد

۴. **بخشی از تفسیری کهن به پارسی** / ناشناخته (حدود قرن چهارم هجری)؛ تصحیح دکتر سید مرتضی آیةالله زاده شیرازی

۵. **البلابل و القلاقل** / ابوالمکارم حسنی (قرن ۷ ق.)؛ تصحیح محمد حسین صفاخواه

۶. **بهارستان و رسائل جامی** / عبدالرحمان جامی؛ تصحیح اعلاخان افصح‌زاد، محمد جان عمراُف و ابوبکر ظهورالدین

۷. **تاریخ آل سلجوق در آناطولی** / ناشناخته (قرن ۸ ق.)؛ تصحیح نادره جلالی

۸. **تاج‌التراجم فی تفسیرالقرآن للأعاجم** / ابوالمظفّر اسفراینی (قرن ۵ ق.)؛ تصحیح نجیب مایل هروی و علی اکبر الهی خراسانی

۹. **تائیّهٔ عبدالرحمان جامی** / تصحیح دکتر صادق خورشا

۱۰. **تاریخ بخارا، خوقند و کاشغر** / میرزا شمس بخارایی؛ تصحیح محمد اکبر عشیق

۱۱. **تحفةالأبرار فی مناقب الائمةالأطهار** / عمادالدین طبری (زنده در ۷۰۱ هـ. ق)؛ تصحیح سید مهدی جهرمی

۱۲. **تحفةالأزهار و زلال الأنهار فی نسب أبناء الأئمة الأطهار (۴ ج)** / ضامن بن شدقم الحسینی المدنی؛ تحقیق کامل سلمان الجبوری

۱۳. **تحفةالمحبّین** / یعقوب بن حسن سراج شیرازی (قرن ۱۰ ق.)؛ به‌اشراف محمد تقی دانش پژوه؛ تصحیح کرامت رعنا حسینی و ایرج افشار

۱۴. **تذکرةالشعراء** / مطربی سمرقندی (قرن ۱۰ - ۱۱ ق.)؛ تصحیح اصغر جانفدا، علی رفیعی علامرودشتی

۱۵. **تذکرة المعاصرین** / حزین لاهیجی (قرن ۱۲ ق.)؛ تصحیح معصومه سالک

۱۶. **تذکرهٔ مقیم خانی** / محمد یوسف بیک منشی، تصحیح فرشته صرافان

۱۷. **ترجمهٔ المدخل الیٰ علم احکام‌النجوم** / ابونصر قمی (قرن ۴ ق.)؛ از مترجمی ناشناخته؛ تصحیح جلیل اخوان زنجانی

۱۸. **ترجمهٔ اناجیل اربعه** / میرمحمد باقر خاتون‌آبادی (۱۰۷۰ - ۱۱۲۷ ق.)؛ تصحیح رسول جعفریان

۱۹. **ترجمهٔ تقویم‌التواریخ** / حاجی خلیفه (قرن ۱۱ ق.)؛ از مترجمی ناشناخته؛ تصحیح میرهاشم محدّث

۲۰. **تسلیة العباد در ترجمهٔ مسکّن الفؤاد شهید ثانی** / ترجمهٔ مجدالأدباء خراسانی (قرن ۱۳ ق.)؛ تصحیح محمدرضا انصاری

۲۱. **التصریف لمن عجز عن‌التألیف** / ابوالقاسم خلف بن عباس زهراوی / ترجمه احمد آرام - مهدی محقق

۲۲. **التعریف بطبقات الامم** / قاضی صاعد اندلسی (قرن ۵ ق.)؛ تصحیح دکتر غلامرضا جمشید نژاد اوّل

۲۳. **تفسیر الشهرستانی المسمی مفاتیح‌الاسرار و مصابیح‌الابرار** / الامام محمد بن عبدالکریم الشهرستانی (قرن ۶ ق.)؛ تصحیح دکتر محمدعلی آذرشب

۲۴. **تقویم الایمان** / المیر محمد باقر الداماد؛ تحقیق علی اوجبی

۲۵. **جغرافیای حافظ ابرو (۳ ج)** / حافظ ابرو (قرن ۹ ق.)؛ تصحیح صادق سجادی

۲۶. **جغرافیای نیمروز** / ذوالفقار کرمانی (قرن ۱۳ ق.)؛ تصحیح عزیزالله عطاردی

۲۷. **الجماهر فی الجواهر** / ابوریحان البیرونی (قرن ۵ ق.)؛ تحقیق یوسف الهادی

۲۸. **جواهر الاخبار** / بوداق منشی قزوینی؛ تصحیح محسن بهرام‌نژاد

۲۹. **جواهرالتفسیر** / ملاحسین واعظ کاشفی سبزواری، تصحیح دکتر جواد عباسی

۳۰. حکمت خاقانیه / فاضل هندی؛ با مقدمهٔ دکتر غلامحسین ابراهیمی دینانی، تصحیح دفتر نشر میراث مکتوب

۳۱. خانقاه / فقیر شیرازی؛ تصحیح منوچهر دانش‌پژوه

۳۲. خریدةالقصر و جریدةالعصر (۳ ج) / عمادالدین الاصفهانی (قرن ۶ ق.)؛ تحقیق الدکتور عدنان محمد آل طعمه

لوح فشرده (CD) دوره سه جلدی

۳۳. خرابات / فقیر شیرازی (قرن ۱۳ ق.)؛ تصحیح منوچهر دانش‌پژوه

۳۴. دیوان ابی‌بکر الخوارزمی / ابوبکر الخوارزمی (قرن ۴ ق.)؛ تحقیق الدکتور حامد صدقی

۳۵. دیوان الهامی کرمانشاهی / میرزا احمد الهامی، تصحیح امید اسلام‌پناه

۳۶. دیوان جامی (۲ ج) / عبدالرحمان جامی (۸۱۷ ـ ۸۹۷ هـ. ق.)؛ تصحیح اعلاخان افصح‌زاد

۳۷. دیوان حزین لاهیجی / حزین لاهیجی (قرن ۱۲ ق.)؛ تصحیح ذبیح‌الله صاحبکار

۳۸. دیوان غالب دهلوی / اسدالله غالب دهلوی (قرن ۱۳ ق.)؛ تصحیح دکتر محمدحسن حائری

۳۹. دیوان مخلص کاشانی / میرزا محمد مخلص کاشانی، تصحیح حسن عاطفی

۴۰. راحةالارواح و مونس الاشباح / حسن شیعی سبزواری (قرن ۸ ق.)؛ تصحیح محمد سپهری

۴۱. راهنمای تصحیح متون / نوشتهٔ جویا جهانبخش

۴۲. رسائل حزین لاهیجی / حزین لاهیجی (قرن ۱۲ ق.)؛ تصحیح علی اوجبی، ناصر باقری بید هندی، اسکندر اسفندیاری و عبدالحسین مهدوی

۴۳. رسائل دهدار / محمد دهدار شیرازی (قرن ۱۰ ق.)؛ تصحیح محمد حسین اکبری ساوی

۴۴. رسائل فارسی / حسن لاهیجی (قرن ۱۱ ق.)؛ تصحیح علی صدرائی خوئی

۴۵. رسائل فارسی جرجانی / ضیاءالدین جرجانی؛ تصحیح دکتر معصومه نور محمدی

۴۶. روضةالأنوار عباسی / ملامحمّد باقر سبزواری؛ تصحیح اسماعیل چنگیزی اردهایی

۴۷. زبور آل داود / سلطان هاشم میرزا، تصحیح دکتر عبدالحسین نوایی

۴۸. سبع رسائل / جلال الدین محمد دوانی، تصحیح دکتر سید احمد تویسرکانی

۴۹. سعادت نامه یا روزنامهٔ غزوات هندوستان (فارسی) / غیاث الدین علی یزدی؛ تصحیح ایرج افشار

۵۰. شرح الاربعین / القاضی سعید القمی؛ تحقیق نجفقلی حبیبی

۵۱. شرح دعای صباح / مصطفی خوئی؛ تصحیح اکبر ایرانی قمی

۵۲. شرح دیوان منسوب به امیرالمؤمنین علی‌بن ابی‌طالب علیهما السلام / میر حسین بن معین الدین میبدی یزدی؛ تصحیح حسن رحمانی و سید ابراهیم اشک شیرین

۵۳. شرح ثمرهٔ بطلمیوس / خواجه نصیرالدین طوسی؛ تصحیح جلیل اخوان زنجانی

۵۴. شرح القبسات / میر سید احمد علوی؛ تحقیق حامد ناجی اصفهانی

۵۵. شرح منهاج الکرامه فی اثبات الامامه علاّمهٔ حلّی / تألیف علیّ الحسینی المیلانی

۵۶. شرح نظم‌الدر / صائن الدین ترکه اصفهانی، تصحیح دکتر اکرم جودی نعمتی

۵۷. شرح نهج‌البلاغه نواب لاهیجی (۲ ج) / میرزا محمد باقر نواب لاهیجانی، تصحیح دکتر سید محمد مهدی جعفری، دکتر محمد یوسف نیری

۵۸. طب الفقراء و المساکین / ابوجعفر احمد بن ابراهیم بن ابی خالد بن الجزار (قرن ۴ ق.)؛ تحقیق وجیهة کاظم آل طعمة

۵۹. ظفرنامهٔ خسروی / ناشناخته (قرن ۱۳ ق.)؛ تصحیح دکتر منوچهر ستوده

۶۰. عقل و عشق، یا، مناظرات خمس / صائن الدین تُرکهٔ اصفهانی (۷۷۰ ـ ۸۳۵ ق.)؛ تصحیح اکرم جودی نعمتی

۶۱. عیار دانش / علینقی بهبهانی؛ به کوشش دکتر سید علی موسوی بهبهانی

۶۲. عین‌الحکمه / میر قوام‌الدین محمّد رازی تهرانی (قرن ۱۱ ق.)؛ تصحیح علی اوجبی

۶۳. فتح‌السبل / حزین لاهیجی (قرن ۱۲ ق.)؛ تصحیح ناصر باقری بیدهندی

۶۴. فرائد الفوائد در احوال مدارس و مساجد / محمد زمان تبریزی؛ تصحیح رسول جعفریان
۶۵. فروغستان / محمد مهدی فروغ اصفهانی؛ تصحیح ایرج افشار
۶۶. فواید راه آهن / محمّد کاشف (قرن ۱۳ ق.)؛ تصحیح محمّد جواد صاحبی
۶۷. فهرست نسخه‌های خطّی مدرسهٔ خاتم‌الانبیاء (صدر) بابل / تألیف علی صدرائی خوئی، محمود طیّار مراغی، ابوالفضل حافظیان بابلی
۶۸. فهرست نسخه‌های خطّی مدرسهٔ علمیّهٔ نمازی خوی / تألیف علی صدرائی خوئی
۶۹. فیض الدموع / بدایع نگار (قرن ۱۳ ق.)؛ تصحیح اکبر ایرانی قمی
۷۰. قاموس البحرین / محمّد ابوالفضل محمّد؛ تصحیح علی اوجبی
۷۱. کلمات علیهٔ غرّا / مکتبی شیرازی؛ تصحیح دکتر محمود عابدی
۷۲. القند فی ذکر علماء سمرقند / نجم الدین النسفی؛ تحقیق یوسف الهادی
۷۳. کیمیای سعادت / میرزا ابوطالب زنجانی؛ تصحیح دکتر ابوالقاسم امامی
۷۴. لطائف الإعلام في إشارات أهل الإلهام / عبدالرزاق کاشانی؛ تحقیق مجید هادی‌زاده
۷۵. لطایف الأمثال و طرایف الأقوال / رشیدالدین وطواط؛ تصحیح حبیبه دانش‌آموز
۷۶. مجمل رشوند / محمد علی خان رشوند (قرن ۱۳ ق.)؛ تصیح دکتر منوچهر ستوده و عنایت الله مجیدی
۷۷. مجموعه آثار حسام الدین خوئی / حسن بن عبدالمؤمن خوئی، تصحیح صغریٰ عباس‌زاده
۷۸. محبوب القلوب / قطب الدین الاشکوری؛ تحقیق الدکتور ابراهیم الدیباجی ـ الدکتور حامد صدقی
۷۹. مرآت الأکوان / احمد حسینی اردکانی (قرن ۱۳ ق.)؛ تصحیح عبدالله نورانی
۸۰. مصابیح‌القلوب / حسن شیعی سبزواری (قرن ۸ ق.)؛ تصحیح محمد سپهری
۸۱. مکارم الاخلاق / غیاث الدین خواندمیر؛ تصحیح محمد اکبر عشیق
۸۲. منشآت میبدی / قاضی حسین بن معین‌الدین میبدی؛ تصحیح نصرت الله فروهر
۸۳. مثنوی هفت اورنگ (۲ ج) / عبدالرحمان جامی (۸۱۷ ـ ۸۹۸ هـ. ق.)؛ تصحیح جابلقا دادعلیشاه، اصغر جانفدا، ظاهر احراری، حسین احمد تربیت و اعلاخان افصح‌زاد
۸۴. مجموعه رسائل و مصنفات / عبدالرزاق کاشانی؛ تصحیح مجید هادی‌زاده
۸۵. منهاج الولایة فی شرح نهج‌البلاغة (۲ ج) / ملّا عبدالباقی صوفی تبریزی (قرن ۱۱ ق.)؛ تصحیح حبیب الله عظیمی
۸۶. نامه‌ها و منشآت جامی / عبدالرحمان جامی؛ تصحیح عصام‌الدین اورون‌بایف و اسرار رحمانف
۸۷. نبراس الضیاء و تسواء السواء فی شرح باب البداء و اثبات جدوی الدعاء / المیر محمد باقر الداماد (المتوفی ۱۰۴۱ ق.)؛ تحقیق حامد ناجی اصفهانی
۸۸. نزهة‌الزاهد / ناشناخته؛ تصحیح رسول جعفریان
۸۹. النظامیّة فی مذهب الامامیّة / خواجگی شیرازی؛ تصحیح علی اوجبی
۹۰. نقد و بررسی آثار و شرح احوال جامی / تألیف اعلاخان افصح‌زاد

In the Name of God, the Compassionate, the Merciful

Like a very large sea, the rich Islamic culture of Iran has produced countless waves of handwritten works. In truth these manuscripts are the records of scholars and great minds, and the hallmark of us Iranians. Each generation has the duty to protect this valuable heritage, and to strive for its revival and restoration, so that our own historical, cultural, literary, and scientific background be better known and understood.

Despite all the efforts in recent years for recognition of this country's written treasures, the research and study done, and the hundreds of valuable books and treatises that have been published, there is still much work to do. Libraries inside and outside the country preserve thousands of books and treatises in manuscript form which have been neither identified nor published. Moreover, many texts, even though they have been printed many times, have not been edited in accordance with scientific methods and are in need of more research and critical editions.

Responsibility of the revival and publication of manuscripts is a researchers and cultural institutions. The Written Heritage Publication Centre, in pursuing its cultural goals, has sponsored these goals through the efforts of researchers and editors and with the participation of publishers, it may have a share in the publication of this written heritage, presenting a valuable collection of texts and sources to the friends of Islamic Iranian culture and society.

The Written Heritage Publication Centre

A MIRĀS̱-E MAKTUB BOOK

First Published in I. R. of Iran by Mīras̱-e Maktub

ISBN 964-6781-46-2

P R I N T E D   I N   T E H R A N

DIVĀN-E MOXLEṢ KĀŠĀNI

Mirzā Moḥammad Moxleṣ Kāšāni

(Dead in 1150 A.H.)

Edited by

Ḥasan 'Āṭefi



Mirās-e Maktub

Tehran, 2000